

۱۰۳



www.iran-archiv.com



kaweh

Kaweh

Postfach 750179 · 81331 München · DEUTSCHLAND



پائیز ۱۳۸۲

در این شماره

پائیز احسان طبری ۲
 انتقاد دکتر پرویز نائل خانلری ۳
 از نخستین مانیفست انتلکتوآلیزم جهانی دکتر محمدعلی نجفی ۶
 عشق و عرفان و فرمانروایی مهندس جلال الدین آشتیانی ۱۱
 اسلام گرایی یا «اسلام سیاسی» دکتر منوچهر تهرانی ۲۶
 گنوسیم اسلامی ایران دکتر علیقی منزوی ۳۵
 جلوه های ایمان و اخلاق مهدی قاسمی ۴۷
 آنکه باد می کارد، حتماً طوفان درو میکند نادره افشاری ۵۲
 زنان ایران درگیر یک مبارزه دکتر کاظم ودیعی ۵۵
 پنجاه و سه سال جنبش دانشجویی دکتر منوچهر ثابتیان ۵۸
 ترکستان بزرگ پروفیسور دکتر مهدی روشن ضمیر ۶۱
 تأثیرات موسیقی اروپائی بر موسیقی ایرانی مهرداد فلاح زاده ۶۳
 هر زن که چنین هنر ندارد هوشنگ محمود ۷۰
 «بدر» تمام دکتر محمد عاصمی ۷۳
 دیداری با «هادی» هوشنگ محمود ۷۷
 کاپو و یهودی های سرگردان ایرانی مهندس ایرج هاشمی زاده ۸۴
 امیر پازواری حسین صدقی ۹۰
 امپراطوری های ناپیدا عابدین زنگنه ۱۰۲
 انسان و درخت دکتر محمدرضا پوریان ۱۰۵
 گبی و گلایه ای حسن رجب نژاد ۱۰۶
 بزرگداشت نصرت الله نوح دکتر مصباح زاده - دکتر الهی ۱۱۰
 همایش تاجیکان و فارسی زبانان جهان مسعود سیند ۱۱۵
 بزرگداشت زرتشت دکتر مسعود میرشاهی ۱۱۹
 کانون اروپائی زرتشت دکتر خسرو خزاعی ۱۲۰
 «حقیق قهر» آذری ۱۲۲
 چرا حافظ جاودان است؟ مجید فلاح زاده ۱۲۸
 در رئای ملیک اصلانیان - هوشنگ وزیری - حیدر پهلوان - هادی غبرایی ۱۳۳
 سیاه خانم مهری کاشانی ۱۵۵
 آوازی از اعماق دکتر مسعود عطاء - حسین نوش آذر ۱۶۰



روزی مجلدی: زمان عزیز ما شش ماهی است، اما میخواهد که ما هم دستی بر آورانم و بنویسیم که چه می آید بنویسیم؟
 روی مجلدی: زمان عزیز ما شش ماهی است، اما میخواهد که ما هم دستی بر آورانم و بنویسیم که چه می آید بنویسیم؟

و آثاری از:

فریدون مشیری - ژاله اسفهانلی - جلال سرفراز - فریدا صبا - عباس پهلوان - پرویز دوائی - گیوشاکری -
 منوچهر جمالی - پرویز نوری - فریدون باغ شمالی - هرمزبصاری - سیمین بهیجانی - لعلت والا -
 دکتر علیرضا نوری زاده - دکتر صدرالدین الهی - داریوش همایون - غلامرضا کبیری - رضامقصدی -
 شیرین رضویان و ...

بخش آلمانی:

یادداشت داریوش نودهی ۱۹۹
 علم و تکامل آن در هزاره ی میانه در ایران پروفیسور دکتر میرحمید مدنی ۱۹۸
 مثل ها پروفیسور دکتر مهدی روشن ضمیر
 هایبرش وینتروف ۱۸۴
 برگی در خزان مارلیس مدنی ۱۸۲
 گفتن مسیحیت و اسلام پروفیسور دکتر مهدی روشن ضمیر ۱۸۱
 دیدگاهها داریوش نودهی ۱۷۵
 پژوهشی در اندرزنامه دکتر اکهارد فیشتر ۱۶۹

www.iran-archive.com

تشان میر نه تو چون پندری جهان پند نیست
هزار شع آبک تنه وانجهن باقیست ...

عفی سیرازی

احسان طبری

پائیز!

پلی است از زوال تا زایش



بر زانوهای خسته از سالیان، در این بامداد نیلی مهرماه، به سوی باغهای شوریده‌ی خزانی میروم و جالیزهای متروک.

بنجه‌های لک و پیس و گل آلود مو و پیچک، شانه‌هایم را می‌سایند.

جاده‌ی کبود ریگها، می‌ژکند... چمن پا کوفته است و زرد، زمین باران شسته است و سرد، چاله‌ها زنگار بسته و پُردرد...

شمعدانی گلی فامی، چون لاله‌ی عروسان در نور روز می‌لرزد... رخنه‌های معجزآسای روشنی است در جرم‌های تیره... زرگری افسونگر است که از جسم مرده، زبرجد و الماس میسازد و گنبد صیقلی بادمجان در جالیز و اطلس سرخ گوجه‌ها و قُبّه‌ی کُرکینه‌ی به زَرین، آونگان از شاخه‌های بنفش... و نقّاش، استادی است به سالخوردگی سنگ‌ها...

آن سوی سرونازها با میوه‌های صمغ آلود، رقص در هم پیچ شاخه‌های بید و درختچه‌های شعله‌زن... چنبره‌ی غوغاگر زنبور بر گرد گل مینا و تقلاّی او با شانه‌ی خرمگسی بر جدار شیشه‌ها... گرما می‌گریزد، روشنی فرو می‌کاهد و این هر دو، گوهر زیستن است... گنجشگ‌ها بر چفت چوبین زرد، خود را می‌جورند... دیوارهای چینه‌ای، باغ را در حصار گرفته، در پای آنها علف‌های سرسبز بهاری به کاه زشت، بدل گردیده‌اند...

دو گوسفند ابلق و عبوس، برگهای پلاسیده‌ی شاخه‌ای شکسته را می‌خایند و وزغی مسین فام در خمیازه‌ای زشت خفته است...

نیمی از زندگی بر دریچه‌ی چشم نشسته است و به بال بال مرغی در فضای اشباع از نور می‌نگرد... از خاوران تا باختران، سپهری آغوش گشوده... بر کنگره‌های کوه قفائی، مکمل برف نخستین جلوه‌گری می‌کند

بر سنگپاره‌ی چرکین می‌نشینم... از آن سوی افق اخم آلود زمان، به مژده‌ی نامسموع بهار، گوش فرا می‌دهم... پائیز! پلی است از زوال تا زایش...

کبودیک تیغ، خاموشی بی‌آشوب، سگی کز کرده، گربه‌ای پیر... ایست تاج طلائی تبریزی‌ها... لحظه‌ای از ابدیت که از لای انگشتانم ماسه‌وار گریخت و می‌گریزد...

مازندران

پائیز ۱۳۶۱



با یاد دکتر پرویز ناتل خانلری
مرد فرهنگ و استاد «سخن»

انتقاد

هرچیز که هدف و غرضی در آن هست ناچار تابع حدود و قوانینی است و هر چه نظم و قانونی دارد ناچار دارای مقیاس و میزانی نیز هست که بان سنجیده میشود و از روی این سنجش است که درست را از نادرست و کامل را از ناقص میتوان باز شناخت.

سنجش و آزمایش لازمه ترقی و پیشرفت هر فنی است. تا خطا را از صواب نشناسیم از خطا پرهیز نمیکنیم و کارمایی نقص نمیشود. زرگر ساخته خود را بمحک میسپارد و نویسنده آثار خویش را در معرض انتقاد قرار میدهد. هر چند که بعضی از شاعران از نیش قلم انتقاد رنجیده و آنرا کار بیکارگان خوانده اند اما اهمیت انتقاد را نمیتوان منکر شد. انتقاد، امروز یکی از فنون ادبی است و فن مهمی است. منتقد حقیقی بقدر یک شاعر و نویسنده بزرگ، ممکن است به ترقی ادبیات خدمت کند. در قرن نوزدهم تأثیر سنت بود و فرانسوی و بیلینسکی روسی در پیشرفت ادبیات فرانسه و روسیه از هیچ شاعر و نویسنده بزرگی کمتر نبود.

میدان کوشش منتقد نیز وسیعتر از قلمرو نویسنده است. اگر نویسنده فقط بخواننده خطاب میکند، منتقد با هر دو سر و کار دارد، زیرا از یک طرف باید نویسنده را رهنمائی کند و نیک و بد کار او را بوی نشان دهد و از طرف دیگر بر عهده اوست که خواننده را برای ادراک زیباییهای هنر و التذاذ از آن آماده سازد. و دقایق و رموز آثار ادبی را که مایه امتیاز شاهکارها از آثار پست و بازاری است باو بیآموزد. باین طریق در اثر کوشش منتقد، ادبیات و همه فنون هنر، از دو جنبه ایجاد و ادراک رو بکمال میرود.

باین سبب است که در همه کشورهای جهان انتقاد مقامی بلند یافته است. بزرگانی هستند که کارشان جز انتقاد نیست و از شاعران و نویسندگان بسیار میتوان نام برد که در انتقاد نیز بقدر ابداع و ایجاد، صاحب شهرتند. در آن جاها که خواننده بسیارست و طبعاً شماره نویسندگان نیز کم نیست و هر ماه در هر رشته صدها کتاب تازه منتشر میشود، یافتن و خواندن اینهمه کتاب و تشخیص قدر و بهای هر یک، فرصت و فراغت و تخصص در همه فنون لازم دارد و میدانیم که این شرایط برای همه افراد حاصل نمیشود. بنابراین فن انتقاد وظیفه مهم دیگری نیز بعهده دارد و آن معرفی آثار جدید و تعیین ارزش آنهاست تا خواننده، میان این آثار فراوان، سرگردان نشود و در فرصت کمی که دارد بر حسب ذوق خود بتواند کتابی را برای خواندن برگزیند و در ادراک دقایق آن از منتقد، که بعلم و ذوق، لیاقت رهبری یافته است، کمک بخواهد. بنابراین همینکه نویسنده ای در یکی از رشته های ادبی کتابی نوشت و منتشر کرد در معرض انتقاد قرار میگیرد. نه اینست که همیشه انتقاد درست و بجا باشد و هرگز گمان غرض یا خطا در آن نرود و منتقد که انسان است چگونه میتواند در مظنه خطا و غرض قرار نگیرد؟ بارها دیده شده است که درباره یک کتاب، در مجله ها و روزنامه های ادبی، عقاید مختلف اظهار کرده اند. اما باید دانست که این اختلافات نادر است و فاصله میان آنها بسیار نیست. کمتر دیده است که منتقدی، بغرض، یاهو ای را شاهکار قلم بدهد، یا شاهکاری را پست و ناچیز بشمارد، زیرا هر قدر بغرض خود دل بسته باشد نام و آبروی خویش را بیشتر میخواهد و میداند که میدان خالی نیست و دیگران هستند که در این باب حکم خواهند کرد و حقیقت آشکار خواهد شد. اما خطا، آنجا که موازین درست و دقیق هست، احتمال خطا

در سنجش کم است. مگر آن که حکم درباره بدعتی ادبی باشد که بسبب تازگی، آنرا با میزان های کهن نتوان سنجید. اما اگر منتقدی بر کتابی ایراد کرد، نویسنده، کینه او را بدل نمیگیرد و کمر بخصومتش نمی بندد، بلکه اگر آن ایراد وارد است از او تشکر میکند که راهنمائیش کرده و او را بنقص یا خطای خود متوجه ساخته است و اگر وارد نیست زبانی ندیده تا جای تلافی و کینه وری باشد. منتهی آنست که بر نادانی یا کج سلیقگی منتقد بخندد چنانکه بسیاری از نویسندگان بزرگ خندیده اند.

این سعه صدر، در نویسنده و منتقد، نتیجه ایمانی است که هر دو بکمال هنر دارند. دانش دوستی و هنرپرستی، خود مذهبی است که ایمان را سخ می خواهد. آنکه چنین ایمانی دارد در پی آن نیست که معبود خود، یعنی دانش و هنر را برای اغراض پست دیگر مانند کسب مال وجاه و شهرت بکار ببرد. هنرمندانی که خود و کسانشان در سختی و گرسنگی زیسته و همه عمر را وقف هنر خویش کرده اند بسیار بوده اند و هنوز شاید سلسله این هنرپرستان منقطع نشده باشد. اما وضع انتقاد در کشور ما چگونه است؟ رسمی قدیم بود که همیشه مؤلف از خواننده التماس دعا داشت و هر کتابی بچنین عبارتی پایان می یافت: «امید آنکه در زلات آن بدیده اغماض در نگرند و مؤلف را به دعای خیر یاد فرمایند». تا وسائل چاپ و انتشار در میان نبود نکته جوئی و انتقاد چندان سودی هم نداشت، زیرا بجای آنکه فایده آن عام باشد صورت مباحثه و مجادله، با مؤلف پیدا میکرد. وسائل انتشار که پیدا شد ناچار در این رسم تغییری حاصل گشت. عده بیشتری کتب نویسندگان را خواندند و حق رد و قبول، بجای آن که بعداً معدودی منحصر باشد، تعمیم یافت.

بعضی از نویسندگان کم کم عبارتی متناسب با وضع جدید یافتند و بجای تقاضای عفو و اغماض، درباره آثار خویش بحث و انتقاد درخواست کردند. اگر چه رسم تازه عمومیت نیافته است، اما بهرحال در هیچیک از این دو عبارت صداقتی نیست. عبارت قدیم، در پرده شکسته نفسی که از آداب شرقی است، حاکی از آن بود که خطائی در میان نیست تا مستحق عفو باشد و عبارت جدید بکنایه مفید این معنی است که هرگز کسی بر من ایرادی نمیتواند گرفت و اگر میتواند، این گوی و میدان. اما اگر کسی گستاخی کرد و نکته ای گرفت او را بغرض و دشمنی مهم ساختن و بدشنام از میدان بدر کردن بهترین چاره کار است.

علت این امر آنست که ما بدانند و هنر ایمانی نداریم. خودپرستی نزد ما بر هنر پرستی غلبه دارد. با آنکه همیشه از معنویات دم میزنیم و دیگران را بتحقیر و ریشخند شیفته مادیات میخوانیم، از معنی پیش ما خبری نیست. نفع ما نفع محسوس و آنی است. لذت ما لذت جسمانی و عامیانه است. دیگر از آن عارفی که مست شوق بر سر دار میرفت و آن شاعری که در راه ایمان بکار و هنر خویش، نه بطمع گنج سلطان، عمری بسختی بسر می آورد، میان ما نشانی نمیتوان یافت. دانش و هنر، نزد ما قدری ندارد. بازیچه هم نیست. کاش بازیچه بود! آلت تقلب و تزویر و ریاست، مایه کاسبی است، کسب جاه و مال، ترقی اداری و اجتماعی، وسیله خوب خوردن و خوب پوشیدن و خودفروشی.

پس، چون دانش و هنر هدف نیست و وسیله ای برای رسیدن باغراض دیگرست، اشتغال بدان، بجای آنکه مایه لذت باشد، موجب رنج میگردد، کم مؤلفی را در این زمان میتوان یافت که در مقدمه کتاب از رنج بی پایان و مشقت بسیار خود در راه تألیف و شکایت از حسد حاسدان و گله از قدر ناشناسی ابتداء زمان سخن بمیان نیاورده باشد. گوئی در همه جهان، مؤلفان، بی کوشش و رنج، بیک نشست و برخاست، کتابی تألیف میکنند و همان مؤلف بیچاره ماست که برای تألیف کتاب خود رنج برده و کوشش کرده است.

اما این ندبه هاتنها از ناتوانی نیست بلکه غرضی دیگر در آن پنهانست. نویسنده باین وسیله میخواهد ارزش و اعتبار نوشته خود را ثابت کند بگمان آنکه قدر و بهای هر اثری را فقط از روی رنجی که در ایجاد آن بکار رفته، اندازه میتوان گرفت. وضع انتقاد نیز چنین است که نویسنده، نسخه ای از کتاب خود را بهر یک از دوستان و آشنایان، که با قلم سروکار دارند میدهد و از ایشان خواهش می کند که درباره آن چیزی بنویسند. این «چیزی» که مورد تقاضاست البته مدح و تحسین است و آن دوست وظیفه دارد که نویسنده را با همه بزرگان قدیم و معاصر مقایسه کند و او را همشان ایشان یا بالاتر بشمارد و باو تبریک بگوید که چنین شاهکاری پدید آورده و خدمتی بزرگ بعلم و ادب و میهن عزیز خود کرده است و اگر خدای ناکرده آن دوست از جهتی شاهکارش را نپسندید یا نکته ای بر آن گرفت، نویسنده بزرگواری یقین

میکند که این دشمنی بی سبب از سرچشمه ای آب میخورده، یا رفیقش از حسد تاب تحمل نیاورده و یا تحریک و توطئه ای در میان بوده است.

دیگران که زرنگترند، راهی آسانتر میگزینند تا از این دردسرها ایمن باشند. باین طریق که خودچند تفریط بالا بلند درباره کتاب خویش مینویسند و یا بامضای جعلی منتشر میکنند یا از دوستان میخواهند که، بیزحمت، فقط آنها را امضا کنند. اما کسانی که خود را اهل فن می‌شمارند نیز اراداتی بفن خویش نشان نمیدهند. ایمان بامری معنوی و دفاع از آن در نظر ایشان کاری لغو و بیهوده است. از معنی که نفع و ضرری عاید کسی نمیشود. پس چرا بسبب آن برای خود دشمن بتراشند، دشمنی که ممکن است ضرری برساند. این سیره مرضیه قدیم است. طلحک روزی که سلطان محمود گرسنه بود و بادنجان خواست شرحی از خواص بادنجان گفت و روز دیگر که شاه میلی ببادنجان نداشت در ذکر ضررهای آن فصلی پرداخت. شاه گفت مگر نه دیروز آنهمه از فواید بادنجان میگفتی؟ گفت من نوکر توام نه نوکر بادنجان. باید برای خوشامد تو چیزی بگویم نه برای خوشامد بادنجان.

این قصه طنزآمیز که گویا از عبید زاکانی است، نماینده طرز فکر ماست. همه امور معنوی نزد ما بادنجان است و خدا را شکر که هیچیک نوکر بادنجان نیستیم.

ادیبان ما می اندیشند، که مگر نه نویسنده گدای آفرین است؟ آفرین هم که مایه ای ندارد و ضرری بکیسه ایشان نمیزند. پس چرا او را برنجانند و این رنجش سبب شود که در محفلی بایشان بدی بگوید یا بآثارشان ایرادی بکند و این ایراد از شأن ایشان بگاهد و مقامشان را متزلزل سازد.

چرا از تزلزل مقام و کسر شأن خود می ترسند؟ زیرا میدانند که این شأن و مقام را خود نیز بهمین طریق بدست آورده اند و این کاخ که بنیان درستی ندارد، زود ممکن است فرو بریزد.

نتیجه ای که از این وضع حاصل شده اینست که در کشور ما دانش و هنرمحکی ندارد و هرگز پای سنجشی بمیان نمی آید. دانشمندتر و هنرمندتر کسی نیست که قریحه ذاتی، او را برای پیروی راه دانش و هنر برگزیده و به پای همت و کوشش این راه دور و دشوار راطی کرده است، بلکه باید سیاست و تدبیری را که برای کسب این شهرت لازمست آموخته باشد. کسی که مستعد و لایق این مقام است از این نکته غافل نیماند که در اینجا درجات اداری و اجتماعی با مقامات علمی و هنری ارتباط دارد. اگر مردی متنفذست و میتواند دوستان را بکارهای بزرگ بگمارد، البته نویسنده بزرگیست و چشم روزگار ماندش را بخواب هم ندیده است. اگر وزیر یا معاون است همان چند بیت سست و بیزمه کافیست که او را در ردیف شاعران بزرگ قرار دهد و اگر با وزیران و رجال دوستی دارد، میتواند از ادیبان نامی شمرده شود.

باین سبب، هر که در این کشور بخواهد برای پیشرفت دانش و هنر بانقاد پردازد و آثار این و آن را بمحک سنجش بزند دشمن بسیار خواهد یافت. گوش هیچکس بشنیدن انتقاد عادت ندارد، هیچ نویسنده ای، از پیر و جوان، گمان نمیکند که ممکن است در آثار او عیب یا نقصی باشد و اگر هست کسی در اظهار آن قصد آزار و دشمنی نداشته باشد. هر قدر در عظمت قدر کتابی مبالغه کنید و فصولی در مدح و تحسین آن پردازید همینکه یک نکته کوچک بر آن گرفتید نویسنده بزرگوار میرنجد و در خیابان روی از شما بر میتابد و شما را حسود و بدجنس می‌شمارد. این تجربه را درباره اشخاص مختلف تکرار کنید تا یک گروه، دشمن بتراشید و روزگارتان سیاه شود.

دوستی از ادیبان روزی صمیمانه بمن نصیحت میکرد که دشمن بسیار دارم و باید از عاقبت کار اندیشه کنم. گفتم چاره چیست؟ گفت حقیقت طلبی را کنار بگذار. اگر شعری سست و بیمعنی شنیدی در فکر آن نباش که شعر چگونه است، بلکه شاعر را در نظر بیاور که صاحب مقام و نفوذست و دوستی و دشمنی او بی سود و زیان نیست.

با اینحال ما از این تجربه ها عبرت نگرفته ایم. ما از آغاز کوشیده ایم که نیک و بد هر چیز را چنانکه می پنداریم نشان دهیم و عقاید خود را صریح و بی پروا اظهار کنیم. شاید در موارد بسیار خطا کرده باشیم و هرگز دعوی نمیکیم که از خطا مصونیم. اما ایمان بدانش و هنر و کوشش در خدمت بحقیقت عذرخواه ماست. ما برای خوشامد این و آن چیزی نمیگوئیم زیرا از کسی توقعی نداریم. حقیقت از ما خشنود باشد! بگذارید پیروان طلحک ما را خام و بی تدبیر بخوانند. آری، ما نوکر بادنجانیم.



محمد علی نجفی

از نخستین مانیفست انتلکتوالیزم (روشنفکری!) (۱) جهانی در ۱۱۰ سال پیش، تا کنون!

چرا مانیفست تاریخی جهانی صاحبان قلم و (روشنفکران!)، ویژگی، قدرت، پرستیژ و جایگاه نیرومند دیروز خود را، امروز ندارد؟ این مانیفست تاریخی جهانی، که صاحبان قدرت را تا دیروز میلرزانید چرا امروز، رونق و توانایی خود را از دست داده است و چیزی به حساب نمی آید؟

این پرسش، کاملاً منطقی است: چرا پس از حدود ۱۱۰ سال، که از نخستین بیانیه ای که «قدرت انتلکتول» را پایه گذاری کرد و وظیفه و مسئولیت او را، در جامعه، روشن نمود و به سخنان و نظریات او نیرو بخشید، امروز، چیزی نمانده است و اعتباری ندارد؟

نخستین مانیفست

روز ۱۴ دسامبر ۱۸۹۴، نخستین اعلامیه ی جهانی (روشنفکران!)، در پاریس اعلام گردید و لیون بلوم "L. Blum"، مارسل پرست "Marcel Proust"، امیل زولا "Emile Zola"، آناتول فرانس "Anatole France" و ستارگانی دیگر، در زمینه ی قلم، آنرا امضا کردند. این اعلامیه، نخستین هسته ی قدرت بود و «شخصیت اندیشه ای» روشنفکرانرا بر صحنه ی جامعه، جای داد. باید یادآور شد که گرچه هدف بیانیه دهندگان، رقابت با سیاستمداران نبود، ولی در عین حال، به سیاستمدار اجازه ی بی توجهی به نظریات جامعه و نظر همگانی و ناهنجاری ها را نیز نمیداد. در واقع روشنفکر، کنترل سیاست مدار را، به سود جامعه و اکثریتش، دنبال می کرد.

این بیانیه، چنانکه میدانیم به موضوع آلفرد درایفوس "Alfred Drouffus 1859-1935"، افسر یهودی ارتش فرانسه، بستگی داشت:

«امضا کنندگان زیر، اعتراض خود را بر روش ضد قانونی در مورد صورت مجلس سال ۱۸۹۴ و در ابهام گذاشتن جریان «استرازی» اعلام میدارند و اصرار خود را بر تجدید نظر در حکم صادره ضد درایفوس خواستارند»
«استرازی»، عقل گرداننده ی این محاکمه ی مشهور در تاریخ اروپای نوین بشمار میرود. او پس از بازپرسی مجدد، به آلمان فرار کرد و نشان داده شد که روشنفکران!، در این نظر محق بوده اند که یک نیروی پنهانی، قوانین را به سود خود به کار میگیرد. گویی قانون، چهارپایی است که هر کسی میتواند بر گرده اش سوار شود، به شرط شناختنش و درست علف دادنش!

این اعلامیه نخستین حلقه ی تاریخی در فعالیت روشنفکران! معاصر، به شمار میآید. البته، این حلقه، خود به خود بوجود نیامده بود. نسلی که آنرا نوشته و امضا کرده بود و در راه برقراری عدالت در یک پرونده ی قضائی بصورت عادلانه و غیر ساختگی، پافشاری میکرد، زائیده ی نهالی بود که نسل آکادمی برجسته ی پیشین، آنرا در زمین کاشته بود و کوششهای او این بود که جامعه ی اروپا را، هم حقوق با کلیسا و برابر با آن قرار دهد و گاهی نیز هنگامیکه موضوعی دنیوی و اجتماعی در کار باشد، آنرا فراتر بنشانند. جالب اینکه یکی از این آکادمیسینهای که این جهش را به جایگاه روشنفکری! داده بود و روشنفکران را نیرو بخشیده و او را در وظایفش و نیرویش

هشدار داده و به جایگاه پر اهمیتش واقف کرده بود، «ژول لانیو» در همان سال انتشار این اعلامیه، فوت شد. اشخاصی که او را خوب میشناختند، او را «مظهر مجسم و زنده ی ارزشهای برجسته ی اندیشه های انسانی، در پیوند با مسئولیت و آدمیت» معرفی میکردند.

کسانیکه این «پایه» را درک کنند، به روشنی خواهند دانست که تنها این پایه است که به روشنفکر! قدرت و حاکمیت و ارزش میبخشد. چه روشنفکر! نه پول دارد و نه لشکر و نه ژاندارم. آنچه او دارد تنها احساس به مسئولیت در سطح جهانی و نسبت به همه ی انسانها و فداکاری در راه اندیشه و آرمانهای انسانی است. با این زمینه است که سارتر، در شناساندن روشنفکر! میگوید: «او کسی است که به کوششهایی دست میزند که کسی او را وادار به آن نکرده است»

اعلامیه دادن روشنفکران، پس از فرانسه و غرب و دنبالش جهان سوم، به مدت یک سده، مد روز شده بود، سپس فروکش کرد و اوج و پایان آن در غرب با دهه ی هفتاد از سده گذشته بود که در آن صاحبان اندیشه و روشنفکران، نه تنها اعلامیه میدادند بلکه خود مانند سارتر و گروه او از اندیشه مندان فرانسه، سپس میشل فوکو و گروهش در دهه ی هفتاد، برای اجرای خواسته های خود، به خیابانها میریختند تا مطمئن گردند که سیاستمداران، خواسته های آنها را اجرا میکنند.

البته انقلاب بلشویک و جنگ داخلی اسپانیا، هر دو، از مواردی بودند که یگانگی روشنفکران جهان را در یک «انترناسیونال» روشنفکری تا مدتی، قلم و گفتار را با عمل همراه کرد. در جنگ داخلی اسپانیا، گروه بزرگی از نویسندگان و نقاشان و هنرمندان برای دفاع از جمهوری، در جنگها شرکت کردند ولی همه با ناامیدی محض از آن جنگها باز گشتند.

از جلوه افتادن!

با گذشت زمان، که جلوه ی هر پدیده ای را میزاید و نیز دگرگونی های جامعه، مانیفست انتلکتولها نیز جلوه اش را از دست داد، چه پس از پیدایش یک طبقه ی گسترده و در هم از تکنو کرات ها (آمیزه ای از طبقات «مدرک دار!» جامعه و «پرولتاریای دگرگون یافته ی نوین»، با انتلکتولها و سیاستمداران، چنانکه امروز می بینیم، جای آن لایه ی محدود و کم پهنا ولی عمیق را گرفت و بجاست که بگوئیم، «روشنفکری»، پرولتاریزه شد! و یا بالعکس، که نمونه اش را در جهان سوم و ایران به خوبی می بینیم. فاسد نیم بند!

اعلامیه دادن در جهان سوم

در جهان سوم کشورهای صنعتی نشده، با سیستم های استبدادیش و حاکمان نادرست و فاسدش و پس افتادگی فکری فرهنگی، و نبودن مراکز سیاسی و احزاب و غیرسیاسی بودن و غیر سیاسی ماندن عموم مردمش، هنوز بازار اعلامیه های سیاسی و غیر سیاسی و در هر زمینه ای رواج دارد و به ویژه میان گروه های سابق چپ و به ویژه در نزد ایرانیان، با گروه های یک دو سه نفری در حداکثرش، چه در درون و چه در برون ...

ده ها گروه، از چهپهای دیروز، باید همواره «مصدر حرف و اظهارنظرها» برای راهنمایی جامعه باشند! گوئی وجودشان با «رسالت همیشگی برای کشور و بشریت» آمیخته شده است. اینان، امروزه زیر، و در حاشیه ی پرچم «محیط زیست» و حزب های سبز و حزبهای چپ «حاشیه» ای شده اش «آینده ی خطرناکی را که جهان در پیش دارد و به خاموشی زیست منجر خواهد شد»، مدام هشدار میدهند و بیرون دادن بیانیه پشت سر بیانیه، کار

روز مره‌ی آنان است. گاهی هم، حتا پیشنهاد تغییر نقشه‌ی شهری و یا منطقه‌ی ای را میدهند! از تجزیه تحلیل‌های بی پایه و نشان دادن تعصب‌های اجتماعی، سیاسی تا بکار گرفتن مسائل کهکشانی و بینگ و بنگ و پیوند دادن آنها به ساختار رژیم‌ها! ماده‌ی این بیانیه‌ها را می‌سازند. این بیانیه‌ها، بیشتر از سوی دو و یا سه نفر، نه متجاوز ازدو و گاهی یک نفر، صادر میگردد. این اعلامیه‌ها، مکرر و هفتگی است و با اهمال روبرو میشود. روشن است که بیشتر این بیانیه‌ها، برای پرکردن وقت بیکاری و اثبات وجود، صادر میشود. اینان با توجه به «اصل‌های قدیمی» فرسوده، و با همان ذره بین‌های از کار افتاده، با هر مسئله‌ای باید با دید منفی و متضاد با آن، روبرو شوند.

قدرت‌های استبدادی خاورمیانه در دهه‌های اخیر

و چون قدرت‌های خاورمیانه‌ای، به ویژه در این دو سه دهه، به هیچ وجه حاضر به شریک داشتن و یا مشاور داشتن نیستند و از سوئی خود روشنفکران نیز پراکنده و هر کس برای «خودش» کار میکند و در کارشان هم، راستراه نیستند، دستگاه قدرت با این سر و صداهای زود گذر، عادت کرده، آنها را از سر میگذراند. قدرتهای استبدادی خاورمیانه، امروز با مشاوران کارشناس فرنگیشان خوب میداند:

۱- روشنفکر واقعی، ناشناس و در محاق سانسور است و کاری از او ساخته نیست

۲- و آن بدلیش، هم دنبال حق السهم است! زینروی:

۱- اگر فرد، در سیستم عمامه به سران باشد، یا آیت الله میشود و اگر پادوی آیت الله‌ها باشد به لقب حجت الاسلام «مفتخر میگردد»، «تا از مزایای قانونی آن بهره مند شود»

۱-۲- اگر از اهل عبا و عمامه و تحت الحنک نبود، پس طرف انتلکتول آنچنانی است:

دم گاوی به دست او میدهند که از یک تابلو و چند معاون و مترجم شکل گرفته است:

«رئیس کل کمیته‌های بررسی زمینه‌های مناسب، برای آشنا و نزدیک ساختن فرهنگها و در صورت احتمال «برخورد تمدن»ها، پیش گیری از برخورد و بررسی نزدیکترین راه‌ها برای دستیابی به بهترین روش راه گشا، در سطح جهانی، در گفتگو میان تمدنها»

چندمعاون از ردیف خودش و مترجم (ترجمه‌ی نطقهای «آقا» به فارسی برای توده‌ها و خلق «امت همیشه در صحنه») بازار تیترو رواج دارد:

از راه انواع دانشگاه‌ها، در همه جا و در هر کوچه پس کوچه‌ای و به ویژه در علوم انسانی سردرگم!

۱- بازار تیترو دادن رونق دارد. یا به طرف تیترو ممتاز دانشگاه، داده میشود، مانند عدی پسر صدام حسین و یا در فلسفه به صبیبه‌ی یک آیت الله.

۲- ویا طرف از جوال محقق و پژوهشگر عالی مقام و بی نظیر در تاریخ و جامعه‌شناسی (الحق هم بی نظیر) سردر می‌آورد.

۳- و اگر طرف استخوان دار باشد و سردبیر یک مجله‌ی ادبی نیمه معتبری و یا شبه معتبری باشد! زیر بغلی و پنهانی، رمانی و یا یک «اثر» تاریخی، برای رئیس کشور، مینویسد که در مدارس درس داده شود: برای صدام حسین اثر «زبیه و پادشاه» نوشته میشود (زبیه نام یک دختر است) تا در دبستانها تدریس شود و برای حجت الاسلامی، چندین کتاب تاریخ! زرین کوب، با نام رئیس ایرانی، چاپ میشود... در جهانی که همه چیز جعلی و ساختگی و تقلبی است و ولگرد بی هنر دیروز، حاکم پر مجسمه‌ی امروزی میشود و روضه خوان مجالس زنانه، صدر کشور بیرونی و فردوسی را اشغال میکند، روشنفکرش هم از این رده‌ها باید باشد و کارش هم همین است که هست!

۳- میماند آن نیمچه جوان خواهان نام و سری در میان سران و سهمگی:

که نه توانائی مادی دارد و نه صدائی رسا و نه زمینه ی بزن بهادری و از زمینه ی لفاظی و جمله پراکنی هم بی بهره است، با یک دوره لغت نامه ی دهخدا و چندین مجله های پر طمطراق عالمانه ی دهان پر کن «به ظاهر آراسته و در درون و معنا کاسته» اندر احوالات مطالعات بین المللی!! و کاوشها و پژوهشهای مهم ملی! بسنده میکند تا در برابر آنها، دور خود بچرخد و در آئینه بخود بنگرد و یا پای بیانیه ای را، به نام «گروه» و «نهضت» امضا کند. او تنها در این بازار دقیانوسی گرگ در گوسفند، توجهی و سهمی دارد و چند شماره مجله هائی هم برای خود دست و پا میکند. از این روی این دو نیم نفر و یا دو نفر، هرگز حاضر نیست، بیشتر شود. چون در آن هنگام، چگونه، در جای تنگ خود، بتواند به راحتی دور خود به شیفتگی بچرخد؟

و گرنه در کار سودمندی خارج از این بیهودگی، باید با چند نفر دیگری هم کاسه شود که برای طبعش مانند مار و پونه و سگ و درویش است. او چگونه خود شیفتگی (نارسیسیزم را "narcissism") از سر خود وا کند؟ و آنرا با دیگران، به سهم گذارد؟

ضرورت بیانیه ها برای ورزش «قدرت های حاکم»

۱- زمینه ی نخست: ناگفته نماند که امروز در جهان سوم، بسیاری از این اعلامیه ها برای مشغول کردن صادر کنندگان و سرگرمی جامعه و پر کردن روزنامه های تهی با شعار و افاضات تهی تر و با رضایت کامل دستگاه قدرت، روی میدهد.

۲- زمینه ی دوم: اعلامیه دهندگان، خود ابوابجمع دستگاهند و برای مشغول کردن مردم و توده ها و گیج کردنشان، دست بکارند تا آنها را خسته تر کنند و از اندیشیدن نادرست و درست، بازداشته شوند و آنها را ناامیدتر سازند.

۳- گروه سوم: که ابوابجمع «مرکز» گوناگون و عده ای «سرشناس» بوده و در بازار داد و ستد با دستگاه قدرت، ظرفیانه و دستگاه را به «حفاظت» خود تمرین میدهند و خود، از مزایای به اصطلاح کار سیامی! بهره مند میشوند و مردم هم برایشان کف میزنند. اینان در حاشیه قدرت، حافظ قدرند. این گروه ها الزاماً نباید مستقیم، به دستگاه حاکم گره بخورند. افراد، دفترها، بنیادهای خارج از دستگاه، آنان را تغذیه کرده و نیروهای سودمند و جوانان جامعه را، به جای کارهای ساده و سودمند برای جامعه (مثلاً با سواد کردن مردم و چیزی به آنان آموختن و یا کمکهای اجتماعی به آنان رساندن) وقت آنان را در این لاپائلات هدر داده و خود نیز در عین پوچی و بی ثمری، در نارسیسیزم (خود شیفتگی) خود، دور خود چرخیده، احساس وجود، و برتری میکنند.

موضع دستگاه قدرت با آنان و بازیگریهای روزمره در معرکه گیری صحرای کربلا

دستگاه قدرت، بیشتر و مدام با آنان تند برخورد کرده و گاهی حتا حکم اعدام برایشان صادر میکند که با یکی دو تا متینگ در اینجا و آنجا، «دستگاه عقب نشینی میکند و شکست مفتضحانه می خورد و کمیته ی فوق العاده اش را برای مشاورت دعوت میکند» سپس حکم اعدام را به ۳ سال و سپس به ۳۷ دقیقه تغییر میدهد و مردم را در شکست دستگاه شادمان میکند و اثبات وجود آنها را برای خودشان، نشان میدهد و این بازیها، پیوسته تکرار میگردد. تا زمانیکه این نمایش ها از حد متینگ دادن و شعار سر دادن محکم، فراتر نرود، زیر جلگی، نه تنها ممنوع نیست بلکه مطلوب دستگاه هم هست زیرا:

۱- با نظر و کنترل دستگاه بوجود آمده است، که هم عناصر جدی و ساده لوح شناسائی شود و هم اثبات وجود

امیر کبیر

فریدون مشیری

به قطره قطره گلگونه، رنگ می گیرد،
 از آنچه گرم چکید از رگ امیر کبیر!
 نه خون، که عشق به آزادی، شرف، انسان،
 نه خون، که داروی غم های مردم ایران!
 نه خون، که جوهر سیال دانش و تدبیر.
 هنوز زاری آب،
 هنوز ناله باد،
 هنوز گوش کر آسمان، فسونگر پیر!
 هنوز منتظرانیم تا ز گرمابه
 برون خرامی (۱)، ای آفتاب عالم گیر.
 «نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
 تو را زنگره عرش می زند صغیر!» (۲)
 به اسب و پیل چه نازی که رخ به خون شستند،
 درین سراچه ماتم پیاده، شاه، وزیر!
 چنو دوباره بیاید کسی؟
 - محال... محال...
 هزار سال بمانی اگر،
 چه دیر...
 چه دیر...!

رمیده از عطش سرخ آفتاب کویر،
 غریب و خسته رسیدم به قتلگاه امیر.
 زمان، هنوز همان شرمسار بهت زده،
 زمین، هنوز همین سخت جان لال شده،
 جهان، هنوز همان دست بسته تقدیر!
 هنوز، نفرین می بارد از در و دیوار.
 هنوز، نفرت از پادشاه بدکردار
 هنوز وحشت از جانیان آدمخوار!
 هنوز لعنت بر بانیان آن تزویر.
 هنوز دست صنوبر به استغاثه بلند،
 هنوز بید پریشیده سرفکنده به زیر،
 هنوز مهمه سروها که: «ای جلاد!
 مزن! مکش چه کنی! های!؟
 ای پلید شیریر!
 چگونه تیغ زنی بر برهنه در حمام؟
 چگونه تیر کشائی به شیر در زنجیر!؟»
 هنوز، آب به سرخی زند که در رگ جوی،
 هنوز،
 هنوز،
 هنوز،

۱۳۶۱

۱- شنیده شد که پس از قتل امیر، مردم وقتی میخواستند از کاری محال نام ببرند، می گفتند: «وقتی امیر از گرمابه

بیرون آمد»

۲- بیت از حافظ شیراز تضعین شده است.

بفکی لازم برای شرکت کنندگانش فراهم شده باشد.

۲- و نیز هم، زمانی در خیابان، برای دیدن و نشان دادن فیلمی صرف شده است که مانند عرق بید مشک روح آدمیزاد را تازه کند! یا کمکی هم امیدی نیم بند، به چیزکی که در آن ادغام شده است بیشترتظاهرات روزمره ی جهان سوم، در حکومت های استبدادی از اینگونه است!

زیرنویس

۱- روشنفکر ترمی است از سده ی ۱۸ که در فارسی بجای اتلکتول میآید که چندان درست نیست. دوترم با هم متفاوتند.

جلال الدین آشتیانی

عشق و عرفان و فرمانروایی

نویسنده دانشمند «عامس نعیم» از من خواسته است «با بررسی دفترچه ای که فشرده‌ی پژوهشهایی درباره‌ی حافظ و به نوشته‌ی ایشان «جهان بینی فلسفه عشق» از دیدگاه حافظ، مبشر اصالت عقل و رستاخیز فکری است، داوری و برآیند آن را برای خوانندگان در میان گذارم.

نخست باید خستو شوم، آنگاه که من چوبین پای را حال و مجالی بود یارای راه پیمایی در این راه بی پایان و پر بیم و گیرودار نبود، چه رسد به امروز که نه یادی بایسته برجای مانده و نه توانی شایسته، به ویژه که حافظ خود نیز در این راه سرگردان بود و می سرود:

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله از این ره که نیست پایانش

پس با نارسایی دانش و نبود آرامش و آسایش تنها به خواست دوست اندیشمندم خود را ناگزیر می بینم از گلیم خویش پای بیرون کشم و در این چیستان پیچیده و ناگشوده در چند فراز، کوتاهاواره ای برای نیک نگری خوانندگان تیزبین در میان گزارم. ولی باز هم خود حافظ را گواه می گیرم که:

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

دوست اندیشمند ما گامه های سه گانه عشق را چنین می نامد:

۱- عشق متافیزیکی و آسمانی / ۲- عشق بیوفیزیکی و مادی / ۳- عشق جسمانی و نیاز شور جنسی، فلسفه فرویدیسیم و چون به بایستگی پیرو خردگرایی و برهان آوری و شیفته راستین دادوری و مردمسالاریست، و نشانه‌های هراسناک فرمانروایی های دینی را در سرنوشت مردم جهان و به ویژه میهن خود آشکارا دریافته است، عشق متافیزیکی آبر کیهانی و آسمانی را زیانبخش و آنرا برآیند باورهای ایدالیستی، ذهنی گرایی مطلق، تلقین های معبدی و مکتبی و تعصبات یکسویه می خواند که ریشه آنها را باید در تئوکراسی و انگیزیسیمون خوفناک بنیادگرایان قشری خودکامه و نادانی و واپسگرایی مطلق در مکتبهای جزمی و تعصبات مذهبی... جستجو کرد. او مولانا شمس شیرازی و مولانا جلال الدین رومی را دو نمونه برجسته ی اندیشه های خردگرا می خواند، که اینگونه واپسگرایی ها و عشق های دروغین آسمانی را رسوا کرده اند.

هر چند گفتار فشرده‌ی دوست گرامی ما درباره زشتی ها و تبه کاریهای خرقة پوشان سالوس پیشه و فرمانروایان و فرمانداران دنیا دوست و دشمن مردم که از دین و مهر به آفریدگار، سودجویی نادرست می کنند و ارج انساندوستی و دادوری و دادجویی و اندیشه های پیرو مردمسالاری... بسیار چشمگیر و شایسته و نشان سینه ای مالا مال درد و رنج از عقده های چرکین و تاریخی است، ولی بهره گیری از آن، در پرتوی خشم و برآشفتگی به جا که نُماری از انساندوستی است، باز یاده روی همال و همراه گشته است.

نخست باید دید متافیزیک یا آبر کیهانی و وراری چیست، و آیا اندیشمندانی چون حافظ و مولوی ... عشق آسمانی را زیانبخش میدانستند؟

در بیشتر فرهنگهای کهن به دو جهان، این جهان و آن جهان، عالم محسوس و عالم نامحسوس عالم ناسوت و عالم ملکوت، جهان زندگان و جهان مردگان (عالم ارواح) (فانی و باقی) جهان پیش روی و جهان وراری (ناپیدا) ... باور داشتند. واژه متافیزیک یونانی که در رساله‌ی آرسو ta physika آمده نیز به مفهوم پس از فیزیک یا پس از (ورای) طبیعت بود. در این برداشت زمین خاکی و آنچه به آن وابستگی داشت و نمایان و آشکار و پرماس پذیر و شایان آزمون و آزمایش بود، یا با در اندیشه در آوردن دریافت می شد، این جهان (گاهی مرکز عالم) و هفت اشکوب آسمانی، که در اشکوب هفتم (یا گاهی هشتم) عرش و تخت خدا یا خدایان جای داشت، آن جهان پنداشته می شد. در آیین های هندی (هندو، چین، بودایی) خدایان و جهان های بوداها و بُدی ستوه ها ... به چهره ها و گونه های دیگری در میان گذاشته می شدند. در فرهنگ چین آسمان خود خدا یا جایگاه خدای بزرگ دانسته می شد، و زمین جایگاه فرمانروایی فرزندش که او را امپراتور چین می پنداشتند. امپراتور افسانه ای زرد یا Huang-ti برجسته ترین این فرمانروایان بوده است. می توان گفت که در فرهنگهای کهن آسمان و زمین دو یکان مستقل و بنیادی بودند که به نمایه های گوناگون به آنها ارج نهاده و حتی ستایش می شدند. خدای آسمان در بیشتر آیین ها برترین خدا و گاهی نیز آفریننده زمین بود. آنچه هم خدایی پنداشته می شد (روان، فروهر، مقدسین، فرشتگان ...) در آسمان جای داشت (۱) و از اینرو آسمانی نامیده می شد. عشق آسمانی از این نگر مهر به آنچه مقدس و خدایی و شایان ستایش است برداشت می شد. هر چند امروز بیشتر مردم روی زمین هنوز به همان آیین های کهن در زمینه فرهنگهای باستانی باور داشته و پای بندند، ولی رفته رفته نشانها و استوره های کهن جای خود را به آموزشها و دانشهای نوین داده اند و دگرگونیهایی فراوان در پهنه آگاهی انسان پدید آمده است. پس شایسته نیست که امروز هم برای در میان گذاشتن یک گفتار خردمندانه از همان برداشت های افسانه های کهن بهره گیری کنیم. امروز ما میدانیم که متافیزیک یا ورای آنچه هویدا و آشکار و آزمون پذیر است دنباله فیزیک بوده و جهانی بیرون یا ورای آن نیست. به زبان دیگر پس از طبیعت باز هم طبیعت است که ما هنوز به شناسایی آن دست نیافته ایم. جهان الکترونها و پروتونها، ... یا ریزه های بسیار کوچک نادیدنی و شتابهای بسیار بزرگ که در گذشته پندار ناپذیر بودند امروز در همه کانونهای علمی جهان پایه آزمایش های برجسته و عملی و دریافت پذیر میباشند. رفته رفته سفر به اختران گردان راه سفر به فضا را گشوده و کیهانشانها و رویدادهای آسمانی، که روزی تنها خدایان با آنها سروکار داشتند، به پهنه های آزموننی وارد می شوند. پس در این گام از فرگشت، شایسته است که زبان دیگری را به یاری گیریم.

عشق، یا کشش و گرایشی که بین دو هستی جهانی، حیوان، انسان، گیاه، ذره ناچیز، اختر آسمانی ... پدیدار می شود، پیوسته طبیعی است و از نهاد یا طبیعت آنها سرچشمه میگیرد. بازتاب و برآیند این گرایش ها را میتوان با پرورش آراست و سامان داد. در انسانها از عواطف یا دلبستگی های ذاتی (غریزی) سخن گفته میشود، که نرمش پذیرند و با پرورش درست و به کار گرفتن خرد و آگاهی به جای سود فردی، بهره همگانی به بار خواهند آورد (۲). عشق برجسته ترین و دلپذیرترین کشش های طبیعی است، که چه در پیوند دوفرد انسان و چه به گونه گذشت و فداکاری فرد در راه گروه، اگر به نیکی و درستی انجام پذیرد پیوسته برای هر دو سو، سودمند خواهد بود.

بی گمان نباید فراموش کرد که انسان زیباپسند است و زیبایی و دلپذیری نه تنها مایه دلشادی او میگردد، که انگیزه

جنبش و پیشرفت همگانی نیز خواهد بود. در فرهنگ پیشرفته، موسیقی و هنرهای زیبا نیز رسایی می یابند و سخنسرایی، نوشتار و گفتار... پخته و پرورده میشوند. پس بیان عشق و شور و نرم اندیشی با زبان خرد و دانش نرّمش ناپذیر دیگر روا نیست. سخن عشق را باید از خود عشق شنید و در طبیعت و برون از دبستان و مکتب و دانشگاه، رها از فقیه و عالم و عابد زاهد... آموخت.

به کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق / قدم برون نه اگر میل جستجو داری
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر مجفلی بود

از اینرو شایسته نیست که بررسی این دهش شادببخش و جان آفرین را با پای چوبین استدلال و زبان خشک پژوهش آزمایشگاهی دنبال کرد و اندیشه های آموزنده و بالنده حافظ و مولوی و دیگر روشندان سخن پرداز و سخن سنج را نادیده گرفت. ولی چشمگیر است که بیشتر این نیک اندیشان روشن بین، که دوست گرانمایه ما آنها را به نام اندیشمندان خردگرا و رسوا کننده عشق های آسمانی و متافیزیکی، ستوده است، عشق به خدا، پیر، اهل نظر و نهادهای مینوی را برتر از عشق مادی و جسمانی دانسته و دانش و خرد را در ولایت عشق شحنه ی هیچ کاره میخواندند و میسرودند که:

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمی است که بر بحر می زند رقمی

مولانا جلال الدین محمد بلخی (رومی)، که دوست گرانمایه ما او را به خردگرایی ستوده و به راستی هم ژرفای دانش و بیشن این بزرگمرد کم مانند در زمان خود شگفت آور است، وارونه آنچه ایشان در میان گذاشته از پروان برجسته همان عشق آسمانی و متافیزیکی است، که خرد با آن بیگانه است.

مولانا دارای سرگذشت بسیار گیرا و شگفت آوری است، که بررسی آن خود نیاز به نوشتاری جداگانه دارد. فشرده آن چنین است که در جوانی به جای پدر به وعظ و درس شریعت پرداخت و در فقه و اصول و کلام به پایگاه استادی رسید. آنگاه که به رسایی نزدیک میشد، ناگهان شوق عشق، جان او را فرا گرفت و در نور چشمگیر این آفتاب تابان، کور سوز شمعک شرع و اصول دین فروزش خود را از دست داد. به گفته عراقی:

عشق شوقی در نهاد او نهاد / جان او را در کف غوغا نهاد

در این زمان او به فرجود عشق، کرسی وعظ و خطابه و آموزش فقه و اصول و کلام را یکسره به کنار می نهاد و مسجد و منبر، دستار و ردا را رها کرده پای کوبان و رفصان، مست سخن جانان و فارغ از کون و مکان به ستایش معشوق میپردازد. همان استاد شرع که هراس از دوزخ و امید بهشت را موعظه میکرد در شور مستی عشق، قبله گاه خود را نیز جا به جا کرد و سرود:

کعبه من کشت من، دوزخ من بهشت من / مونس روزگار من، شمس من و خدای من

بهاءالدین ولد در مثنوی خود داستان دگرگونی پدر بزرگوارش را در میان گذاشته و نشان میدهد که چگونه کیش شمس، مولانا را از آسمان بلند استادان دین به خاک شاگردان عارفان اهل زمین کشانده است:

شیخ استاد گشت نوآموز / درس خواندی چو کودکان شب و روز

منتهی بود مبتدی شد باز / مقتدا بود مقتدی شد باز

رهبرش گشت شمس تبریزی / آنکه بودش نهاد خونریزی

درباره شمس و برخورد او با مولوی آگاهی درستی نیست، ولی میتوان بی گفتگو پذیرفت که پس از این هم نشینی،

مولوی دیوان کبیر شمس را، که در جای خود بی همتاست می آفریند. آنگاه که گرد پیری بر موی و روی او می نشیند و به پایه فرزاندگی و فرامایگی دست می یابد، رفته رفته اندیشه مرگ تن و شور پرواز روح به درگاه حق، آنگونه که در دوران جوانی فرا گرفته و به آن امید و باور داشت، در او به رسایی میرسد. مولانا در آماده شدن برای این سفر روحانی توشه ای بسیار پر بار به نام مثنوی معنوی فراهم میسازد، که جنگی منظوم از همه آزمونها و آموخته های او در سراسر زندگی است. او در پرورش این جنگ خرد را نیز به یاری میگرد، ولی تنها چون نردبانی برای بالا رفتن به جایگاه فرزانه تری که به باور خود او عقل را پروانه ای برای درون شدن نیست. از اینرو در آنجا که خرد در باورهای آسمانی (دینی) شک و دو دلی به بار آورد، بیگانه و رانده شده می گردد، و دانشمندان بلند پایه و بینشمنندی چون بوعلی سینا و فخر رازی کوروره ناشناس، و فیلسوف اندیشمند خاک بر سر و سخره دیو میشود (۳) ...

ده سال پیش نوشتار گسترده ای از من درباره عرفان و خرد در ره آورد چاپ شد که انگیزه رنجش و خرده بینی دوستان گردید. هر چند در همان فصلنامه پاسخی به دوستان نوشتم (به فرنام سنجش عرفان و فلسفه نظری)، ولی افسوس که پی ورزی و پافشاری در باورهای مرده ریگی را با برهان آوری نمیتوان از میان برد. اینبار من این دو نوشتار را برای همکار دانشمند میفرستم و از خوانندگان گرانمایه نیز پروانه میخواهم چند فراز آنرا یادآور شوم:

پس از بررسی اندیشه عطار، که به گفته مولانا هفت شهر عشق را گشته و رهنمای او بوده است، و باورهای خرافی او و چند تن از سوفیانی که در آن دوران عارف روشن بین شناخته میشدند، درباره مولوی نیز گفتاری آمده که از این میان چنین است:

«مولانا جلال الدین رومی، که در دریافت و تیزیابی از نوادر دوران خویش بوده است و بیشتر او را عارفی می شناسند که به فناء فی الله و بقاء بالله دست یافته است، برای تلقین یک روایت یا حدیث از هیچگونه گزاره گویی پرهیز نمی کند. روایت گریه و زاری ستون حنانه را چنین می سراید:

آستن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان / کز روی آگه گشت هم پیر و جوان (کز وی آگه گشت ...)

و سپس برای اثبات این ادعا از سنگهایی سخن میگوید که در دست پیمبر به صدا در آمده و شهادت گفتند.

از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ

و بیدرنگ فیلسوف را که شک می کند سرزنش می نماید.

فلسفی را زهره بی تا دم زند / دم زند قهر حشش بر هم زند

فلسفی گو منکر حنانه است / از حواس آنبیا بیگانه است ...

فلسفی کو دیو را منکر شود / در همان دم سخره دیوی بود

فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بدان دیوار زن

همان مولانا که از تعلق (علم الیقین) و تخلق (عین الیقین) گذشته و به تحقق (حق الیقین) رسیده است و هر گونه

تعصب را پست می شمرد، که سختگیری و تعصب خامی است ... تا جینی کار خون آشامی است.

به اهل منطق و فلسفه، که داستانهای او را ممکن است باور نکنند، ناسزا میگوید و آنها را کوران سست پای میخواند

و چون عطار، بوعلی سینا و فخر رازی را سرزنش میکند که: فلسفی را خاک بر سر کردند (۴). معلوم نیست که چرا

سدها هزار سوفی، که در بین آنان هزاران شیخ و مراد و قطب ... نامبرده میشوند، و همه خود را عارف میدانسته اند،

در این هزار سال نتوانسته اند مسلمانان گرفتار فقر و درد و بیماری و جهل، و سدها بلايا و مصایب جسمانی و روانی را، از زیر بار سیادت جوامعی که بیشتر به همان دانشمندان و فلاسفه‌ی خاک بر سر تکیه کردند، رها سازند؟ ...»
چشمگیر است که نزدیک به همه‌ی این روشندان، که گروهی از آنان چون مولانا از دانش و بینش والایی برخوردار بودند، به دانش لدنی مقدسین یا اولیاء باور داشتند که چون در خدا می‌میرند در او دوباره زنده گشته و به دانش خدایی دست یافته همه دان می‌شوند.

چون دوم بار آدمی زاده یزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد

این عشق آسمانی است که به پندار آنها انسان را آسمانی و خدایی می‌سازد (۵) ...

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته ای دور از خدا

چشم روشن کن ز خاک اولیا / تا به بینی زابتدا تا انتها

این خام اندیشی، که یادبود باورهای شامانیستی فرهنگ موهنجودار و وهارایا در هند و نشان رخنه آیین های کهن هندی در بیشتر مکتبهای عرفان و میستی سیزم خاور و باختر بوده است (۶) مرده ریگی است که از نیاکان دریافت و بدون ریزبینی و بررسی خردمندان به آیندگان و اسپاری میشود. این باورها نه تنها اندیشمندان فرزانه ای را چون مولانا در ۸۰۰ سال پیش فرا میگیرند، چنانچه به دین عجایز چنگ میزنند (۷)، بلکه دانشمندان در سرزمینهای پیشرفته امروز نیز آنها را می‌پذیرند. چشمگیر است، گاهی به استادان فیزیک نو و کیهانشناس برخورد می‌کنیم که به دریافت جایزه نوبل هم کامیاب شده اند، ولی بدون آوند و برهان و ژرف نگری به روشن بینان هزاره های پیش باور دارند که بیش از دانشمندان کنونی، بدون ابزار و آزمایش و آموزش تنها با شهود، راز آفرینش را دریافت و همه دان شده بوده اند. نمونه هایی از این میدان آریان، که شماری چون سای بابا، بهگوان، مون، دالایی لاما... خدا و بودا... نامیده می‌شوند امروز هم به دام گستری میپردازند و دانشمندان برجسته ای را سرسپرده خود میسازند. ولی یک ناهمگونی آشکار بین پندار فرزانه‌گانی چون مولوی و عطار و حافظ... و دانشمندان کنونی را نباید از نظر دور داشت، همانگونه که بارها در میان گذاشته ام، نباید فراموش کرد که دریافت و باور اندیشمندان، هر اندازه هم خردمند و فرزانه، از فرهنگ زمان خود نشان میگیرند، در دوران کهن، دانش و آگاهی انسان، به ویژه درباره آفرینش، گامه های آغازین را می‌پیمود و چون شهرنشینی و فرهنگ وابسته به آن (تمدن) از معبد و ستایشگاه آغاز شده و دانشمندان و آموزگاران نخستین، کاهنین و کارداران دین بودند، باورهای دینی که دیدگاه و دستورهای خدایان و یا خدای آن آیین به شمار میرفتند، برجسته ترین راهنمای باورمندان درباره پرسشهای وابسته به آفرینش، زندگانی مردم... و حتی رویدادهای تاریخی پنداشته میشدند. نبود یا کمبود پیوندها و وابستگی های بین مردم و ابزار و کارمایه های ارتباطی و آزمایشی... انگیزه هایی بودند که تا زمانهای دراز (حتی در شماری از سرزمین ها تا چندی پیش) جلوبند پیشرفت و فرگشت آگاهی و دانش انسان میگشتند. از اینرو آنچه را دانشمندان، فلاسفه و پژوهشگران در میان میگذاشتند، از آنچه کارشناسان و میانجی های دین به نام دَهِش و دستور خدا به آگاهی میرساندند، برای مردم پذیرفتنی تر نبودند. از اینرو در دوران اندیشمندان چون مولوی و حافظ «علم» به همان آموزشهای دینی می‌گفتند و «عقلا و علما» روحانیون برجسته پنداشته میشدند. مکتب و مدرسه بیشتر جای آموختن اصول دین، شرعیات علم کلام و احادیث و اخبار... بود و زبانزد «العلم علمان، علم الادیان و علم الابدان» پایه آموزش برتر پذیرفته میشد. عقلی که از می نوشیدن و عشق ورزیدن می‌ترسند و پرهیز میداد، همان عقل معبدی بود که از حرام و حلال سخن میگفت و در خلوت کار دیگر

میکرد. از اینرو حتی عارفان عاشقی که چون مولانا در پایان زندگی دوباره به مدرسه بازگشته و راه دینداری را به روش «علما» می‌پیمایند چون زمانی عقل تقلیدی را از خود رانده بود، ناخودآگاه با گرایش درونی به این برداشت می‌سراید: (۸)

عقل تقلیدی و بال جان ماست / عاریه است و نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد از این دیوانه سازم خویش را

پس به جاست که هر برداشتی را در زمان و فضای فرهنگی بررسی کنیم و از یاد نبریم که همه آفریده‌های جهان دوجار دگرگونی و فرگشت شده و همانگونه که با فرگشت جاندار تک سلولی، هوموساپین Homosapien پدیدار شده و رفته رفته پس از گذشت سدها هزار سال افلاتونها و دموکراتیها... بوعلی سیناها و فخر رازیها... آیینشتها و ماکس پلانکها... فرگشت یافته‌اند، هزاران سال دیگر شاید دانشمندانی یافت شوند که در پهنه دریافت راز آفرینش اندیشمندان کنونی را دانش آموزان دبستانی پندارند.

بی‌گمان حافظ، همانگونه که دوست ارجمند دانشمند ما بررسی کرده است، اندیشمندی برجسته و خرده بین و در بی پرده گوئی و رسوا سازی بی‌همتا بود، که به نمار و نشان، آشکار و پنهان، با سخن شیرین و وزین، که همانند آنرا کمتر میتوان یافت، به پرده دری و روشنگری پرداخته است در دورانی چنان تیره و با نیازی که حافظ داشت، فشارهایی که پیوسته بر او وارد میشد و تا پای از دست دادن جان او را به هراس می‌انداخت، گرایش فراوانی که مردم به خواندن سروده‌های او داشتند و همین توجه به شتاب پراکنده شدن آنها و خشم فرمانروایان و یورش شحنه و عس می‌افزود...

حافظ قرآنی که میسراید

زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد / لطایف حکمی با نکات قرآنی

این چنین بی‌پروا مهر افسانه و پندار زدن بر آنچه کارگزاران آیین‌ها توشه و ابزار توانمندی خود می‌ساختند، شگفت آور است (۹). کمتر کسی در آن دوران زاهد، شیخ، مفتی و امام شهر، واعظ، فقیه مست، شحنه و محتسب را زیرکانه چون حافظ رسوا کرده است. پس آنچه عامس نعیم در ستایش اندیشه حافظ و ارج و ارزش سروده‌های پر مغزش بیان کرده نه تنها زیاده روی نیست، که گزارش فشرده‌ای در فرهیختگی و فرزاندگی اوست. سخنسرایان برجسته و اندیشمندی چون حافظ، عطار، مولوی، سعدی، فردوسی... ستارگان درخشان آسمان پهناور فرهنگ ایرانند، که هر یک با نور ویژه خود به جهانیان روشنی‌ی آگاهی و نیک اندیشی ارزانی داشته‌اند، تا ایرانیان بینشند و آگاهی چون عامس نعیم، که پرورده یک چنین فرهنگی بوده و در هر سرزمین و با هر باوری باشند هرگز خود را از فرهنگ ایران دور و جدا نمی‌اندیشند و در این جهان پر آشوب از این فرهنگ والا یاد کرده و به آن می‌بالند، این زیانه‌های تابنده خاموش نشده و امید است که پیوسته پر نور و آگاهی بخش پایدار بمانند.

هر چند بیماری و فراموشی با نارسایی دانش و آگاهی من دست به دست هم داده و مرا از زیادنویسی باز می‌دارند، با پوزش از دوست گرامیم پروانه می‌خواهم که بسیار فشرده چند نکته‌ای را به این گفتار بیفزایم. امید است اندیشمندان گرانمایه نادرستی‌های دیدگاه مرا گوشزد نمایند:

۱- آیا حافظ «مبشر اصالت عقل» بوده است؟

هر چند حافظ که گاه «عقل» را ستوده است، ولی در کاخ بلند اندیشه او سازه بنیادی عشق است:

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی / عشق داند که در این دایره سرگرداند

از دیدگاه حافظ تدبیر عقل در برابر عشق؛ چو شبنمی است که بر بحر میزند رقی، بی گمان حافظ فرزانه تیزبین است که در گزینش خود بسیار بر خرد تکیه می کند، ولی همانگونه که در آغاز بیان شد چون دانش و دریافت آزمونی، که بر خرد ناب تکیه دارد، هنوز بسیار کران بسته بود، و عالم را آگاه به دانش دین می دانستند و بر این باور بودند که به حکمت راز آفرینش را نمیتوان گشود، یکی از ویژگی های عرفان ایران، پایگاه بسیار بلند عشق در آنست، که عشق به حق و خداوند را برترین جلوه آن میتوان نامید. مولانا و حافظ هر دو به این سرچشمه هستی و زندگی ارجح می نهادند، مولوی بیشتر (و در پایان زندگی یکسر) به ریشه آسمانی آن و حافظ به ریشه جهانی و مردمی آن.

۲- آیا حافظ تنها به درونمایه مادی عشق میرداخت و عشق آسمانی را برآیند باورهای «زاده پندارها و ذهن گرای های مطلق ایدلیستی وابسته به حکومت دینداران آسمانی متافیزیکی» می دانست؟

هر چند حافظ همیستار با بسیاری از فرزنانگان ایران چون مولوی، عطار، سنایی... کمتر از انبیا و اولیا سخن می گفت و به خانقاه و خرابات و میکده بیش از مدرسه و موعظه حرام و حلال میرداخت، ولی به سرچشمه هستی و سازگاری شگفتی آور جهان باور داشت و عشق را هم دهشی از این سرچشمه میدانست. از این دیدگاه آبخور این چشمه جان بخش نیز همان دَهِش الهی است. این پرتو حسن الهی است که در تجلی آن عشق پدیدار میشود.

*در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

*سلطان ازل درد غم عشق به ما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

*من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

همین عشق ازلی و خدایی - انسانی است که به او توان میدهد کعبه و بتخانه و مسجد و میخانه را همانند سازد و با شمشیر زبان و سپر فرزاندگی و بی آلاچی، مُلا و شیخ و زاهد و استاد شریعت را به مبارزه خواند... و سرانجام نیز انسانی عاشق، که هم مهر می ورزد و هم توده های فراوان مهر او را در دل دارند، پاک و سرفراز از آتش آزمایش پیروز و سربلند بیرون آمد.

خیلی دلم میخواست حال و مجالی داشتم و رنجها و دردها نیز چند روزی آسوده ام می گذاشتند تا با دوست گرانمایه، عامس نعیم، هم نشین و هم نوا میشدیم و درباره مهر به پاکی و صفا و مردم دوستی، مهر به جوانمردی و گذشت... مینوشتیم و با یادآوری حافظ به گفتار خود رنگ و آرایشی می بخشیدیم. عشق مادی و جسمانی هر چند طبیعی و همه جانداران را فرا میگیرد، در انسان که نیک آرایی آن به خرد و پرورش درست واگذار شده است، هنوز بسیار آسیب پذیر است و به سادگی با زبانهای ناگوار میتواند همراه گردد. برای آنکه بدون ناپاک و ناروا شماری عشق جنسی، که یکی از پایه های زندگی است، با پرورش شایسته بتوان آنرا با گذشت و فداکاری و مردم دوستی، عشق به همگان و طبیعت همراه ساخت (۱۰) باید خرد مینوی و بینش و آگاهی درست را به یاری گرفت و به بالیدن و گوالیدن آنها پرداخت. همانگونه که بارها یادآور شده ام، جیون موکی (فناء فی الله و بقاء بالله) یا زنده آزاد، آنکه در زندگی به نیروانا دست یافته، در بدی مرده و به نیکی زنده شده است، هنوز از مادر زاده نشد و شاید درآینده هم امیدی به پیدایش آن نیست، به ویژه که بدی و نیکی برداشتهای نسبی اند. از اینرو پرورش مینوی برای انسانها بایسته است. دین راستین نیز جز آموزش راه درست زندگی نیست. نباید فراموش کرد که دین از آسمان به زمین فرستاده نشده است و این آدمهای زمینی بوده اند که برای سامان دادن به زندگی گروهی خود، دین را پدید آورده اند.

چشمگیر است، همین گرایش بی اندازه‌ی سخنسرایان بینشمند و عرفای اندیشمند ایرانی به مهر و شیفتگی و شیدایی، و هم آوا ساختن خدا و عشق، آرج فراوان مهر در آیین مینوی و دین این نیک اندیشان (۱۱) برجسته ترین و بهترین آموزش مینوی است که پیروان دین را در برابر ترفندهای فقیه و مفتی و زاهد برون نگر و پارسانما، که برای نابود کردن دیگراندیشان به نام خداوند قهار و جبار فرمانهای ساختگی و دستورهای فقهاتی را چون شمشیرهای آخته آماده کرده اند، آسیب ناپذیر میسازد. پیمودن راه درست زندگی، در آیین خدایی که نماد عشق و نمودار مهر به همه جهان است (۱۲) به دوستی و هم آهنگی و هم پستی مردم جهان رهنمایی میکند، نه به جنگ و کشتار و خونریزی، ویرانگری و مردم آزاری و کینه توزی ... آنگونه که برآیند آموزش نادرست رهبران کژاندیش دینی بوده است، بی گمان آنگاه که دین و فرمانبرداری بی چون و چرا از دستورهای آن دستاویزی برای پشتیبانی از فرمانبری و یا ابزار فرمانروایی گردد، به جای پدید آمدن هم آهنگی، دشمنی و کینه به بار خواهد آورد، و به جای پیشرفت و بالندگی و سازندگی جلوبند فرگشت و شکوفایی خواهد شد. تاریخ پیدایش و پیشرفت و دگرگونی آیینهای بزرگ پر از روشنترین نشانه‌ها و نمادها برای نمایاندن انگیزه های این دریافت است. تا جایی که امروز هم در دوران سفرهای کیهانی، رویدادهای خونین، تبه کاریها و برخوردهای ننگین که به نام دین و دستور خدا، انجام میگیرند، شگفت آور و هراس انگیزند. ایستایی، پس روی، بی سامانی، ستمگری و تباهی ... در کشور داریهای فربود کیش و به ظاهر پیرو بنیادهای مینوی (چون ایران) دیده میشوند، بی اندازه از سرزمینهایی که سازمانهای لاییک (بدون وابستگی به یک آیین ویژه) آنها را رهبری میکنند و از دین و پارسایی کمتر سخن میگویند، بیشتر و ژرفترند ... در دوران این سخنسرایان بینشمند ایرانی چون حافظ، که بیشتر آنها گرایش به عرفان داشته اند، باور همگانی بر این شده بود که دین دستورها و فرمانهایی است که خداوند به میانجی گری انبیا (۱۳) به مردم بخشنامه کرده است و سرپیچی از این فرمانهای بی چون و چرا، خشم و غم خداوند منتقم را برانگیخته و گناهکاران را در آتش سوزان دوزخ خود کیفر خواهد داد. داوری درباره این فرمانها از گزینش انسانهای زمینی، که بی بهره از علم لدنی میباشند، بیرون است. و اشکافی آنها هم با «روحانی کردان و مجتهد» است. اندیشمندان عارف منش ایرانی بنا بر شیوه اندیشیدن خویش خواهان هم آوایی و همبستگی مردم جهان بودند، نه جدایی آنها، و همانگونه که پیش از این فشرده بیان شد، به گذشت و به مهر و شیفتگی گرایش داشتند، نه خشم و کینه توزی. از اینرو خدای آنها همه عشق و بخشش بود، نه قهر و انتقام. آنها به دین با چشم دیگری نگرسته، مسجد و کنشت و صومعه و خرابات را خانه خدا و جایگاه مهر و نور و بخشایش میدانستند. حافظ هم که در آغاز چنین می اندیشید سرانجام از همه این بینشمدان پیشی گرفت و نه تنها خدا را برتر از آن دانست که چون انسانی نیازمند و دژخیمی کینه توز به شکنجه‌ی انسانهایی که در چگونگی آفرینش خود هیچ بخشی نداشته اند، پردازد، که بهشت پنداری را به جوی فروخت و فارغ از غم دوزخ و بهشت سرود:

✽ چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / به سیب بوستان و جوی شیرم

✽ منکه امروزم بهشت تقد حاصل میشود / وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

✽ واعظ، مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک پای دوست به فرودس ننگریم

✽ حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایه ایست که از روزگار هجران گفت

و تا آنجا این افسانه ها را بی پایه دانست که تقوای ریایی و بهشت و حوری و حوض کوثر... یا مُزد اینگونه پارسایی را به ریشخند میگرفت و میگفت:

✽ زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار / ما را شرابخانه حضور است و یار جور
 ✽ بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه / که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم
 ✽ ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار
 و سرانجام

می خور که شیخ و زاهد (حافظ) و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری، همه تزویر میکنند
 ولی حافظ این مرزها را پشت سر میگذارد و به پهنه ای گام می نهد که در آن دوران تیره شیر دلان را نیز زهره درون
 رفتن نبود. او کاخ همه دینهای ساده دلانه آن روزگاران را، که خدای یا خدایان را چون انسانهای غول پیکر و زورمند
 وزودرنج، ولی نیازمند می شناساندند، و آنچه را خود همه هستی است و هر گونه پندار و سخنی درباره آن نابخردانه تر
 از گفتگوی کودکان است، به دادوستد می خواندند، در جهان به لرزه درآورد و آشکار و هویدا همه این پندارها را
 افسانه خواند و گفت:

✽ جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
 ✽ معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی کشد / هر کس حکایتی به تصور چرا کند؟

ارزش شناخت و بینش حافظ درباره باورهای آن روزگاران و بی پروایی و دلیری او در بیان بی پرده آنها در این بود، که
 او خود حافظ قرآن و اندیشمندی است که با ریزبینی سالهای دراز به فراگیری حکمت و بررسی دین پرداخته است. او
 در این جستار سخن فراوان دارد و برای نمونه میگوید:

✽ زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد / لطایف حکمی با نکات قرآنی
 ✽ علم و فضلی که به چهل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد
 ✽ حافظا در گنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

همچنین او اندیشمند شناسانگری است که به خشگ مغزی و سنگدلی و ریاکاری محتسب و شیخ و مفتی ... آگاه
 است، که به گناه فاش گویی بارها بر اوپورش برده اند و رنج و آزارش رسانده اند. پیر اونیز رازپوشیدن را پند داده است:
 به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
 از سرنوشت همدلان دلیر خود نیز به نیکی آگاه بود که:

گفت آن یار کز گوشت سردار بلند / جرمش این بود که آسار هویدا میکرد

و خوب میدانست که فقهای زاهد نما، یا داوران دادگاه های تفتیش (۱۴) نه تنها برای ریاکاری، که همچنین از روی
 نادانی و کوردینی به این تبه کاریها تن در داده و به نام خداوند خون اندیشمندان خردمند را میریزند:

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کاین حال نیست، زاهد عالی مقام را

... و با اینهمه جلوبندها، باز هم در سراسر دیوان این اندیشمند شیردل روشن روان، به نمار و نشان تیر تیزپر خرده بینی
 و نکوهش او را می بینیم که بر هدف زهد ریایی و فقاقت منبری نشسته است و از زبان خود او:
 رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سُرخیم و آفعی سیهیم

این ناسازگاری حافظ با دین فقهاتی، گروهی را برانگیخته تا او را دهری دانند و در یکتا پرستیش شک کنند، که این
 برداشتی بی پایه و نارواست. حافظ که عارفی تیزبین و مردم دوست بوده و همانگونه که در دیوان خود پافشاری
 میکند، از ریا و دورویی و تبه کاری هایی که به نام دین انجام میشود بیزار است، به درستی پی میرسد که ریشه این آفتها

را در نادانی و کوردلی، خودخواهی و آز کارگزاران دین یا فقیه، شیخ، زاهد، محتسب، امام شهر و مفتی... باید جستجو کرد نه در پایه دین، پس تیر زبان آتشین خود را به سوی این سالوس فروشان آزمند که مس در چننه دارند و به جای زر میفروشند، رها میکند. این عارف روشن بین، که بر پایه اندیشه‌ی بنیادی خود خدا را در خویش و طبیعت و سازگان شگفت آور آفرینش می جوید، و همه جهان را خانه عشق و مهر و نور او می یابد، بی گمان نمیتواند به خدای کران بسته ای که به یک ملت و دین وابسته بوده و چون انسانی نیازمند و نظر تنگ رفتار میکند، باور داشته باشد از این روست که به همه‌ی این کوته بینان مسجد و خانقاه و خرابات نشین، میگوید:

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هر جا که هست با اویم

در همان غزل هایی که همه دینها را داستان و افسانه میدانند، نه تنها باور خود را به خداوند آشکار ساخته، که در یکی او را می ستاید و معشوق خویش میخواند (معشوق چون نقاب...) و در دیگری (دوش دیدم که ملایک...) و غزل پیش از آن (دوش وقت سحر...) سراسر سخن از جلوه ذات و تجلی صفات الهی است. بی گمان این جستار گسترده تر از آنست که بتوان با این چند فراز آنرا واشکافی کرد. ولی همانگونه که در آغاز این گفتار یادآوری کردم اینگونه نوشتارهای کوتاه و فشرده، شایسته بررسی و موشکافی در چنین پرسشهای بنیادی نیست، به ویژه که اینگونه بررسی ها درخور کاردندان برگزیده می باشد، که زمان درازی در روش زندگی و اندیشه این سخنوران فرزانه پژوهش کرده باشند. پس باچشم پوشی از دنبال کردن این پرسش به بخش پایانی گفتار خود، یا عرفان و فرمانروایی (حکومت) می پردازیم. همانگونه که در نوشتارهای فراوان، به ویژه در مجموعه عرفان، یادآور شده ام، عرفان راستین، که بر پایه آگاهی و آزاد منشی بالیدن و گوالیدن می پذیرد، و خواهان هم آوایی، مهر و همبستگی بین مردم است، با فرمانروایی یک سرور، یا گروه اندکی بر همه مردم، هرگز سازگار نیست. تنها در یک توده ای که به روش مردمسالاری رهبری و ساماندهی میشود، میتوان این شیوه اندیشیدن را پرورش داد و بالندگی بخشید. بی گمان بینشمندانی چون حافظ، که عشق را ستون زندگی مادی و مینوی می شناختند و پایگاه عارف عاشق را از شاه و فرمانروا برتر میدانستند، با خود کامگی و فرمانروایی حتی، به نام خدا یا دین، نمی توانستند هم آهنگ باشند. برای نمونه چند غزل از حافظ:

✽ در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرنند / اقرار بندگی کن و اظهار عاشقی

✽ کمتر از ذره نمی، پست مشو مهر بورز / که به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

✽ دولت عشق بین که چون از سرفقر و افتخار / گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو

✽ مبین حقیر، گدایان عشق را کاین قوم / شهان بی کمر و خسروان بی کلهدن

او به عشق پناه میرد، بنده عشق میشود و مهر و دلداگی را «قبله مقصود» خود میسازد، تا از هر دو جهان، این جهان فرمانروایان ملک و دین (شاه و مفتی و محتسب) و آن جهان افسانه‌ی (قیامت و بهشت متقین و دوزخ آتشین) آزاد گردد:

✽ عاشق شوار نه روزی کار جهان سرآید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

✽ فاش میگویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

✽ گدای کوی تواز هشت خلد مستغنی است / اسیر عشق تو، از هر دو عالم آزاد است

✽ ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکده عشق را زیارت کرد

اگر ما به نکوهش آشکار این اندیشمندان از فرمانروایی و پادشاهی و ستایش مردمسالاری برخوردار نمی کنیم، از اینروست که آنها برای کشورداری جز شاه و فرمانروا نمی شناختند و از مرم سالاری نشانی نمی یافتند، ناگزیر به دامن

فرمانده و فرماندار دادور و جوانمرد چنگ میزدند و زورگویی و جور و ستم را نکوهش میکردند. نباید فراموش کرد که هرگونه برداشت و دریافتی در درازای زمان با دگرگونی و پیشرفت شرایط پیرامون و پختگی و بالیدن آگاهی و دانش، فرگشت پذیر است و آنچه در دوران حافظ و مولوی و عطار... درست و پسندیده بوده، امروز شاید نیاز به ویرایش و دگرگونی داشته باشد. این همان نکته‌ی بسیار برجسته و شایان نیک نگری است که من در بسیاری از نوشتارهای خود بر روی آن انگشت گذاشته‌ام. جای افسوس و دریغ است که بسیاری از پژوهشگران فرهنگهای کهن بدون نیک نگری به این نکته به داوری پرداخته‌اند و به برایندهای نارسا دست یافته‌اند.

عرفان راستین با آگاهی و روشن بینی و ژرف نگری همراه بوده و شناخت درست و شایسته بدون درست و نیک اندیشیدن بر پایه خرد بدست نخواهد آمد. ولی نباید فراموش کرد که پایه‌های خرد و آگاهی در آن زمان در سنجش با این زمان، دگرگونی فراوانی یافته و روش خرد اندوزی، با پیشرفت دانشهای آزموننی و ابزار و دست‌آویزها و کارمایه‌ها، رسایی و فرامایگی پذیرفته‌اند. پس دریافتهایی که بر پایه این آگاهی و روش‌های خرد اندوزی انجام میگیرد نیز باید با این فرامایگی‌ها هم آهنگ گردند. شیفتگان عرفان کهن ایرانی، که به نادرستی گروهی آنها با میستی سیزم و میترائیسیم و آیین‌های اسراری هندی که یادبود شامائیسیم و کیش‌های دوران فرهنگ موهنجو داروها راپاست و بخشی از آن را نیز ناروا و نا به جا به بودا می‌بندند... همانند می‌پندارند، برای جاودانی و استوار ساختن بودمندی و ارزش اندیشه‌های مینوی کهن، بر کار سازی «علم لدنی»، که دهش الهی خوانده میشود، «عقل عرش» و «شهود» (۱۵)... و دانش فراروی که بر خود آزاری و ریاضت، مدیتاسیون، پرهیز و تقوی (ترس از خدا) استوار میگردد، تکیه میکنند... درینجا بیشتر این دست‌آویزها، که روزگار درازی بسیاری از کاردانان نیک اندیش بر پایه باور درونی و آرمان پرورش مینوی به بهره‌گیری از آنها می‌پرداختند، رفته رفته دست ابزار مردم فریبان و یا خود فریبی گردید.

بهترین گواه برای بی بهره بودن این آموزشها را ما در بررسی چند هزار سال تاریخ تمدن و فرهنگ جهان میتوانیم بدست آوریم و به سرنوشت مردمی که در تنگدستی و بی‌نویی، نیازمندی و بی‌سامانی،... زیر فشار فرمانروایان ستمگر و خودکامه، که در کنارشان از عارف نمایان خردستیز و مقدسین روی به آخرت و پشت به دنیا و مهر خاموشی بر لب فراوان یافت میشده‌اند، نیک نگری کنیم. چشمگیر است که شماری از این مقدسین استاد شریعت و رهنمای روحانی دربار نیز بوده‌اند و گاهی هم خود فرمانروا شده و فتوای کشتار میداده‌اند.

عرفان راستین ناسازگار و همیستار با فرمانروایی و خودکامه‌گی است، که عارف همه مردم را یکسان می‌شمارد و فرمانروا و فرمانبر نمی‌شناسد. بی‌گمان برای کشورداری نیاز به سامانگری است، که با فرمانروایی یکسان نیست. من در کتاب «مدیریت، نه حکومت»، که پیش از دگرگونی نگاشته شده، گسترده در این باره بررسی کرده‌ام و مدیریت را، که همان مردم سالاری است، در برابر حکومت که فرمانروایی است، در میان گذاشته‌ام و نمونه‌های فراوان را نشان داده‌ام. پس به دنبال کردن این جستار نپرداخته و تنها برای آنکه دریابیم دریافت نادرست از عرفان چه زیانهایی ممکن است به بار آورد، رویدادی را که آغاز دگرگونی در ایران گواه آن بودم یادآور میشوم

در آغاز جنبش مبارزه با «شاهنشاهی» و خودکامگی و پیش از آنکه دیدگاه روشنفکران درباره روحانیت و سازش‌های بخشی از آنان با دربار و توانمندان، به ویژه در جنبش ملی کردن نفت و مبارزه سرنوشت ساز و سخت آزاد مرد برجسته تاریخ ایران، شادروان مصدق، چنان دگرگون شود، که به این دلخوش کنند تا سلطنت شاه با حکومت ولایت فقیه جابه‌جا گردد، بر آن شدند از نیروی ریشه دار باورهای دینی، که به ویژه در بازار و مردم ساده هنوز نشان بسیار ژرفی داشت،

بهره گیری کنند و در برابر نیروی سترگ و نهمار ارتش، ساواک، پلیس... شاه به بسیج این توان پنهان ولی بسیار نیرومند و استوار پردازند. در این برنامه نزدیک به همه گروه ها، حتی بسیاری از کمونیستها و مبارزین با دین نیز نه تنها با چنین روشی ناساز نبودند، که از آن پشتیبانی میکردند. از اینرو گذشته بر کوششهای گروه های وابسته به روحانیون، مسجد، بازار... در پخش نوار و دیگر دست آویزها، روشنفکران هم، که نیروی بنیادی روزنامه ها، نوشتارها، سخنرانیها... را سازمان میدادند، با نکوهش بایسته و سزاوار خودکامگی و تبه کاریهای آن دوران، می کوشیدند رهبران دینی را عرفایی (عارفانی) انساندوست و باگذشت، که خواستار کشورداری بر پایه «دادگری و برابری» میباشند و به آزار مگسی و موری تن نخواهند داد، شناسانگری کنند. خود آنان نیز «عدل علی» و حکومت مردم را نمونه کشورداری آینده می خواندند. در کتاب مدیریت نه حکومت با برهانها و نشانههای فراوان زیانهای هر گونه «حکومت» و اشکافی شده و نه تنها فرمانروایی و خودکامگی ی شاه و سازمان فرمانبر او نکوهش گردیده است که به ویژه بارها نیز آشکارا پافشاری میشود: حکومت روحانیت (تئوکراسی یا فرمانروایی روحانیون به نام خداوند) از زیانبخش ترین گونه های حکومت در جهان است. در این کتاب از جمله آمده: «هرگاه متولیان مکتب و مذهب منحرف، خود حکومت کنند، به انگیزه برخورداری از تقدس ساختگی، بهتر به تحمیتی و تخدیر توده مردم کامیاب شده و بر تحجّر و ایستایی جامعه به مراتب بیشتر افزوده خواهد شد. به همین دلیل است که متفکرین استبداد دینی را بی اندازه از استبداد سیاسی خطرناکتر دانسته اند» (۱۶) و همچنین یادآور شده ام «حکومت روحانی و مردمسالاری با هم ناسازگارند و باید کوشید روحانیت، که در گذشته پشتیبان سلطنت بود، خود به حکومت آلوده نشود و تئوکراسی جای مردمسالاری را نگیرد که عارف و حکیم روحانی، یا رهنمای صالح و متقی، هرگز خود را به فرمانروایی و جاه جویی آلوده نخواهد ساخت. حکومت از پایه با عرفان و تقدس و پارسایی ناسازگار است» (۱۷) حتی شموئیل نبی پیش از بر پا شدن پادشاهی در سرزمین اسرائیل ناسازگاری آنها را با آموزش موسی و یهوه پرستی بیان و به اسرائیلیان هشدار داد که تنها خداوند حاکم است (۱۸) و بی گمان خدا برای انجام امر، خود نیاز به ولایت و میانجی و دلال ندارد و آنچه خواست اوست خود به خود انجام شده است که: کن فیکون. در نوشتارهای خود، نگری به گذشته و نگران آینده، درباره رویدادهایی که پس از دگرگونی گواه آن بودیم کوتاه سخن گفتم و اکنون دنبال نمی کنم و تنها پیش آمدی را در میان میگذارم که به کتاب مدیریت نه حکومت وابسته است.

در گرماگرم رویدادهایی که به کنار رفتن دولت موقت و شادروان بازرگان و آغاز یورش ناجوانمردانه صدام حسین به ایران انجامید، یکی از دشمنان سرسخت من که در چهره یک مسلمان فربود کیش و خواهان حکومت روحانیون به نام سرپرست انجمن اسلامی در یکی از بنیادها، به امید بهره گیری از خوان گسترده ای که چشم انداز آن شیفتگان مال و جاه باد آورده را به سوی خود میکشید، گروهی را به دور خود گرد آورده بود و من او و دار و دسته اش را یکجا بر کنار کرده بودم، به هر دست آویزی چنگ زد تا «رهبر انقلاب» را به نارواگوئی های! کتاب مدیریت نه حکومت آشنا سازد! سرانجام در یکی از گفتارهای تلویزیونی رهبر انقلاب در میان سخن خود یادآور شد: «میگویند قداست و حکمت (عرفان) با حکومت سازگار نیست. آیا علی حاکم نبود؟ او قداست و حکمت نداشت؟ عارف نبود؟

بی گمان آنهایی که رهبر انقلاب را برانگیخته بودند نمی اندیشیدند که با این سخن «حکومت را تقدیر نکرده اند، که حکمت و قداست را تحقیر کرده اند». برترین فروزه ای که ایرانیان برای علی می پنداشتند و بر پایه همان باور به او مهر می ورزیدند، دادگستری و دوری از زورگویی و فرمانروایی خودکامه و پیروی از برابری انسانها، که

پایه مردم سالاریست، ستیز با زورگویی و مال مردمخوری و ستم به دگراندیشان دلجویی از درویشان... بود، که به او پروانه نمیداد چون معاویه و یزید به نیرنگ و فریب چنگ زده پشتیبان آدم کشی و زورگویی، خفه کردن آزادیخواهان و بریدن زبانهای حق گویان، به زبان دیگر تئوکراسی یا حکومت ترنند بازانیکه به دروغ به نام خدا حکومت می کنند، گردد. مرحوم نائینی، فقیه برجسته و دانشمندی که بیشتر روحانیون بزرگ شیعه پیش از دگرگونی به پیروی از دیدگاه های او به خود می بالیدند، با بهره گیری از همین روایت ها و گزارشها و آیه های قرآن... مردمسالاری را ستوده و می نویسد «حقیقت سلطنت معموله در دین اسلام و سایر شرایع و ادیان، بلکه نزد حکما و عقلای غیر متدینین عالم، قدیماً و حدیثاً بر وجه ثانی معمول و تحویلش به وجه اول مطلقاً از بدع ظالمانه طواغیت اُمم و اعصار است». او درباره استبداد دینی که گونه ای سلطنت میدانند، پس از بررسی روایات آنرا در شمار شنیع ترین نوع حکومت در جهان می شمارد و روحانیون طرفدار استبداد را «جبابره» و طواغیت اُمم و صاحبان احکام شریعت و رواج دهندگان انحاء فسوق و فجور» می خواند (۱۹). چشمگیر است همانها که در آغاز دگرگونی زیر علم پیروان ولایت فقیه سینه میزدند و سرانجام هم «حکومت جبابره و طواغیت اُمم» را بر مردم سالاری و «حکومت امت» برتری دادند، امروز خود می نویسند: «ولایت فقیه مطلقه یعنی سلطنت مطلقه فقیه، نه یک کلمه کم و نه یک کلمه زیاد» و سپس به این برآیند دست می یابند که: «سلطنت فقیه بدتر از سلطنت شاه است» (۲۰). آیت الله شبستری (استاد محمد مجتهد شبستری) استاد دانشگاه می نویسد: «خداوند به انبیا و ولی فقیه حق هیچگونه حکومت کردن نداده است. حکومت حق مردم است... نظریه تفویض حکومت از طرف خداوند بر انبیا دلیل قابل دفاع ندارد» پیش از دگرگونی و در آغاز انقلاب اسلامی و هنگام پذیرش غانون اساسی، گروهی چون نویسندگان این گفتار (که فرمانروایی شاه را نیز نکوهش میکردند) نوشتند و فریاد زدند، ایرانیان باید از تاریخ پند گیرند و از شتاب پرهیز کنند و با نیک نگری گام بردارند، که از چاله به چاه نیفتند. افسوس که شور و هیجان جنبش، از شیفتگانی که سر از پای نشناختند و با سر به پیشواز دویدند، توان درست و ژرف اندیشیدن را ربود و ناله ها و خواهش ها و پرده دریاها نادیده گرفته شد. امروز بیشتر امیدواران زودباور ساده اندیش آن روزگاران، که هنوز بر جای مانده و زیر چرخهای بی گذشت و بیدادگر «تئوکراسی» له نشده، زار و نزار، می جنبند و دم میزنند، با هراس و شگفت زدگی گواه و نگران نابودی و شکنجه گروه فراوانی از آزادگان، در هم ریختن سازمان کشورداری، چپاول و غارت هستی و دارایی همگانی، به رنج و آزار دیگر اندیشان... میباشند. چشمگیر است، بنیادهای مینوی و پایه های اخلاقی و پرورشی، پاکی و پاکدامنی، پرهیزگاری و پارسایی، شرم و آزر، گذشت و بخشایش... و حتی دینداری و هراس از گناه و زشتی، که در نکوهش سازمان گذشته برای فرو افتادگی و ناپایداری آنها برجسته ترین دست آویز دگرگونی گردید، بی اندازه سست تر و دروغ و تزویر سالوس فروشی، دورویی و پررویی، به مراتب فزونتر از دوران گذشته شده است. ولی جای بسی سپاس و دلگرمی است که جوانان، دانش آموزان و دانشجویان، کودکان خردسال یا نوجوانانی که پیش از دگرگونی در دستاها دانش آموز بودند و در این ۲۵ سال زیر سرپرستی «روحانیت انقلابی» پرورش اسلامی یافته اند و امروز بسیاری از روزنامه نگاران، نویسندگان و رزمندگان پهنه ستیز با تبه کاریها و کزروهیهای کارفرمایان را پدید آوردند... همه شیرزنان و مردان آزاده ای هستند که دورویی و فریب آموزگاران آیین و ادب جامعه را باور نکردند و در برابر آنها ویژگیهای برجسته ی فرهنگ ایران، به ویژه ایران دوستی را که این خودپرستان بی مایه با برجسب ملی گرایی در شمار بزرگترین گناه های مردم نکوهش میکردند و با پیروان سربلندی ایران و ایرانی به ستیز می پرداختند (۲۱) در خود و دیگران پروراندند و به آن بالیدند. این جوانان

با بهره گرفتن از سرچشمه هایی که آلوده نشده و دستخوش جعل تاریخ دشمنان ایران و ایرانی نگردیده بودند، و ژرف نگری در سروده ها و گفتارها و جستارهای نام آوران و اندیشمندان کهن ایران و سرایندگان تیزبین و آگاهی چون حافظ، سعدی، فردوسی، مولوی، خیام... و سدها سخندان که به فرهنگ ایران دلسپرده بودند، فرهنگی که نزدیک بود لگدمالی کوردلان جاه و مال پرست و ست مایه گردد (۲۲) به جنبش اندیشه ای چشمگیری دست زده، با شمیر خامه ی رسواساز و سپر اراده ی دیوانداز به جنگ خردستیزان دیومش و دشمنان فرهنگ ایران و جلوگیرندگان پیشرفت و آگاهی مردم ایران، رفتند. این سپاه دشمن شکن و مبارز با دغاکاری و پیمان شکنی گروهی از حکمروایان مسلمان نما، که خود را آموزگاران راستی و درستی و پرهیزگاری می شناساندند، و در گفتار و رفتار وارونه آنها خود را نشان می دادند، بزرگترین مایه امید و دلگرمی برای شکوفایی فرهنگ ایران، که من آنرا بارها، گل سنگ نام داده ام، خواهند بود. چشمگیر است که بیشترین این مبارزین جوانانی می باشند که با پاسداری پیوسته و پی در پی و سخت مزدوران و کارگزاران فرمانروایان یا حزب الله و انصارالله... امام جمعه ها و سخنگویان مسجدها و منبرها، رادیو و تلویزیون و روزنامه ها و مجله ها... و بنیادهای اسلامی... پرورش یافته اند.

زیرنویس:

- ۱- بررسی آیین های گوناگون در این نوشتار شدنی نیست. از پژوهشهای نویسنده که بحثی از آنها در یازده دفتر نگاهشته و منتشر شده است، میتوان بهره گرفت.
- ۲- گربه را میتوان پرورش داد به جای کشتن و خوردن موش با آن همبازی شود... همچنین دیگر حیواناتها. بررسی این جستار نیاز به گفتاری گسترده دارد.
- ۳و۴- وانکه او آن نور را بنا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
اندین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی راز دار دین بدی
- ۵- عشق هایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
به دفترهای شامانیم و آیین های هندی (وداها، ودانتا، بودیسم، جینیم) برگشت داده می شود.
- ۷- با تکیه بر حدیث «علیکم بدین المجایز» گوید:
خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول هم در آخر عجز دید / مرده شد دین عجایز برگزید
- ۸- در این باره دیدگاه ها همسان نیست و گروهی نیز عقل دوراندیش را که دین عجایز را سرزنش میکند می پذیرند.
- ۹- این جستار نیاز به واشکافی دارد که نویسنده کوشیده است در شماری از نوشتارهای خود در میان گزارد.
- ۱۰- پیوند عشق و کشتن جنسی با مهر به طبیعت و مردم، عشق به حق و حقیقت... و بررسی دیدگاه عرفانی... (به جهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست - عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست) نیاز به گفتاری بسیار گسترده دارد.
- ۱۱- مهر به مفهوم نور و عشق، کشتن و گرایش جهانی، نه میترا ی گاوکش که بت و خدای آیین میتراسیم، یکی از آیین های کهن رومیان بوده و از خدای آریاییان برگرفته شده است. به نوشتارهای فراوان نویسنده بازگشت شود.
- ۱۲- به جهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
بنی آدم اعضای یک پیکرند / که در آفرینش ز یک گوهرند
- ۱۳- چشمگیر است که پایگاه نبوت سخنگوی خداوند تنها در دین اسرائیلیان پدیدار شد و در آیین های یهود و اسلام نیز از این دین گرفته شده است. در آیین های بزرگ دیگر از انبیا و سخنگویان میانجی خدا نشانی نیست، شگفت تر آنکه اسرائیلیان هم در آغاز به روح و کیفر و پاداش، دروخ و بهشت و روز رستاخیر، آنگونه که در دین یهود در میان گذاشته شد، باور نداشتند و این باورها را از زرتشتی نمایی که دیوپرستی مغان مادی را به نام زرتشت رواج دادند، فرا گرفتند. نبی نیز از واژه نبو، اکادیت و به فرستادگان شاهان می گفتند. چون یهوه نیز ملک شماییم و ارض (ملک السماوات و الارض) بود، سخنگویان او را نبی مینامیدند. به دفترهای دین زرتشت، دین یهود و نوشتارهای فراوان نویسنده بازگشت داده میشود.
- ۱۴- جای شگفتی و همچنین افسوس است که در همه ی دینها، آنگاه که با دربار و فرمانروایی پیوند یافته اند، دادگاه های تفتیش

من می اندیشم،

پسی هستم

«دکارت»

من هستم
 من هستم
 که می اندیشم
 اندیشه ام
 گاهی ساده، گهی ژرف
 من هستم
 که فرماندهی اراده‌ی خویشم
 می گویم، می نویسم
 و می خوانم
 سنگ نوشته‌های توانمندی را
 واژه به واژه، حرف به حرف
 من هستم
 که شراب شبنم را
 در جام لاله می نوشم
 و گه گاهی
 لبکی از پیاله می نوشم
 تنها برای تو
 که زندگی را عاشقانه می نوشی
 بریان شادی گذشته، لبخند می زنی
 از گم گشته، نمی خروشی
 چه سرسبز، چه سرشاراند!
 آنان که اگر رنجی
 آشکار و نهان دارند
 توان آن دارند
 کز زیر آوار سر برآرند
 با بانگ بلند من هستم
 من هستم
 کز زیبایی رنگ‌ها و آهنگ‌های جهان
 سرمستم.

ژاله اصفهانی

لندن خرداد ۱۳۸۲

- برای خفه یا خاموش کردن دیگراندیشان و غارت و چپاول مال و منال ایشان بر پا شده است. این تبه کاری و حق کشی‌ها را حتی در آیین‌هایی که آرامش جو و پیرو سازش بوده اند نیز می بینیم. به نوشتارهای فراوان نویسنده این نوشتار برگشت داده میشود.
- ۱۵- علم لدنی یا دانش رازگونه که از سوی خدا الهام میشود، عقل عرش‌ی یعنی خردی که از عرش یا جهان بالا پرتو افکن میشود و ریشه در علم خداوند دارد، شهود، مشاهده درونی است که عارف یا پارسا با در خود فرو رفتن بدست می آورد.
- ۱۶- به رویه ۲۲۶ و بسیاری از بخش‌های کتاب برگشت داده میشود (چاپ نخست)
- ۱۷- رویه‌های ۱۷۹ - ۱۷۸. ۱۸- رویه ۱۵۸ - ۱۶۶ در بخش‌های فراوان همچنین رویه‌های ۱۵۹، ۱۷۹.
- ۱۹- رویه ۱۶۴. ۲۰- روزنامه عصر ما ارگان سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی در ایران (تیرماه ۱۳۷۹)
- ۲۱- من خودیادبودهای فراوانی از کوفته اندیشی و خشک مغزی این کوردلان دوران جاهلیت دارم که بیان آنها در اینجا بایسته نیست.
- ۲۲- سخن درباره فرهنگ ایران و یورش‌های سخت که بر آن وارد شده و باز هم از پا در نیامده است، زیاد است، که نیاز به گفتاری گسترده دارد.

منوچهر تهرانی

e-mail: manutehrani@gmx.net



اسلامگرایی یا «اسلام سیاسی»

«... / چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند»

(خواججه)

آغازینه

سایه ای هول افکن از نیروئی خشونت شیوه - سیه دل و سیه اندیش و سیه کار - برخاسته از کویر حرمان و از برهوت نادانی، بر جهان ما افتاده است، نیروئی قهار، کز رفتار و ستمکار که برایش، در راه رسیدن به هدف، همه وسیله ها مشروعدند و همه ابزارها مباح و نه مال را ارجی است و نه جان را ارزشی. ایمانی است متجسم و متجسد در انسانهایی ره به جایی نبرده و اندر پی ناکجا آبادی خیالی. ایمانی است ژرف که روی به بیابان گمراهی دارد و سرتسلیم و رضا بر کریاس در عزازیل نهاده است و ابلیس را کور و شانه بر جایگاه حق نشانیده.

این نیروی سهم انگیز راما اسلامگرایی (۱) ویا اسلام سیاسی» می نامیم و آن را نام عام همه جریانهایی می شماریم که، با رنگها و ریخته‌های گونه گون، درشاک فرد یا فردهایی می کوشند، با استفادت و نیروگیری از باور پاک مسلمانان صفا کیش، خود را به اوج قله ها، به قله قله های قدرت سیاسی برسانند. این سیاست‌بازان عربده جوی و توده افسا(۲) مدعیانند که اسب شرف مریدان صافی را از گنبد گردون خواهند جهانید ولیک، در خوشبینانه ترین برآوردها از بهترین حالها، این داعیه داران لنگان خرک خویش را نیز به منزل نخواهند توانست رسانید.

گفتنی است که، اسلامگرایان، از هر نحله و قبیله، برآند و کوشا تا نظامی تمامتگرا(۳)، که بر همه و همه گوشه های زندگی مردم و جامعه اشرف داشته باشد و حکمروائی کند، بر پای دارند و باز گفتنی است که نظامهای تمامتگرا را وجوه شبه با یکدگر فراوانند و انکار ناپذیر، خواه بر پای کنندگان و گردانندگان این نظامها خویشان را به پشت پرده های رازها و به عالم لاهوت منسوب دارند و یا از دید مادی بحث و بسیط و ناسوتی صرف به جهان و آنچه درو هست بنگرند.

اینک ما و گوشه چشمی به قصه دراز اینان:

در این رهگذر، ما کار را در دو بخش به انجام خواهیم رسانید، به این شرح:

۱- اسلامگرایی بر چه می روید، چه می گوید و چه می جوید؟

۲- اسلامگرایی، آیا در آغاز کار است و یا در پایان راه؟

بخش نخست: اسلامگرایی بر چه می روید، چه می گوید و چه می جوید؟

سرزمینهای مسلمان نشین، که بسیاریشان هنوز به مرتبت «همبستگی اجتماعی / سیاسی» (۴) تطّور نیافته و نرسیده اند و تنها ملغمه هائی هستند از قبیله ها و طایفه ها و عشیره ها و قومهای گوناگون که با سریشم نه چندان استواری به هم چسبیده - و یا چسبانده - شده اند (به مانند سودان، عراق، اندونزی و حتی عربستان سعودی) (۵) و در پهنه هائی که، در بسیاری از مواقع، حد و رسم و مرز و ثغر آنها را منافع و محاسبات سرمایه

داری جهانجوی ترسیم کرده و تعیین، همگی در فقر و بدبختی و نکبت و مرض به سر می برند و همگی به انواع و اقسام استبداد و «جباریت» گرفتارند. مردمان این سرزمینهای پهناور در جهانی می زیند سوت و کور و ناشاد که ورزش موسیقی و نقاشی و مجسمه سازی و نمایش ... حرام مؤکد است و درنگ دراز و ملالت جانسوز حاکم. در این جایگاههای ملالینه رنگ انسانها جمله تیره روزانند درویش و همه بخت برگشتگانیند پریش. اسلامگرایی در این دیارهای مغموم و مهموم که درشان دانش و فن را نیز فرصت بالیدن و گستریدن نیست، در این خطه هائی که از در و دیوارش تعصب جاهلانه و واپس ماندگی حقارت انگیز و بی هدفی فراهم آمده از ناآگاهی سیاسی می بارد، می تواند روئید - و روئیده است.

به این نکته ها، در حد امکان، در سطرهای آینده خواهیم پرداخت ولیک جا دارد که در آغاز مقال یادآوریم که در کشت تخم و دانه اسلامگرایی تندرو - و، سپس، تروریستی - باختر زمینیان - به ویژه امریکا و انگلستان - نقشی اساسی می داشته اند، بالاخص در خاورمیانه که منابع عظیم و ذخائر شگرف نفت و گاز درش نهفته است و برای شوروی پیشین نیز وصول به آنها پیمودن راه درازی را نمی طلبد و از ارس تا خلیج فارس چند صد کیلومتری بیش نمی بود (و بر همین محاسبه بود که رشته کوههای زاگرس، از دید «سرزمینی - نظامی» (۶)، به عنوان «خط دفاعی آخرین» رقم خورده بود).

اینک که جنگ سرد، با پیروزی یک حریف، ختام پذیرفته است و جهان دو قطبی را یک قطب بیش نمانده، همانها که اسلام سیاسی را برکشیدند، می کوشند تا فروپاش کنند چه امروزه روز «کشتیان» را - به قول مرحوم احمد قوام - سیاستی دگر آمده است. (البته اسلامگرایان نیز بهانه های «لازم» را به دست یگانه ابرقدرت امروزین داده اند، همچون عمل نه لغو که نابخردانه خمینی در گروگانگیری کارکنان سفارت امریکا در تهران، حمله به ناو جنگی امریکا در عدن، انفجار در سفارتخانه های امریکا در افریقای خاوری، یازده سپتامبر ...)

به روزگار ما، اسلامگرایان شبکه ها در انداخته اند سخت گسترده و سخت ژرف که، بنا بر داوری پژوهشگران، بدنه اصلی آن را یگانهای سنی - به ویژه وهابی - پدید می آورند ولیک شیعی مذهبان نیز، با همه تغایرشان با سنیان، در بسیاری زمینه ها - از آن زمره ترور - با آنان همراهی و همراهی دارند (۷).

اسلامگرایی - گذشته از شقاقی که سنی و شیعه درش پدید آورده - حرکتی یک پارچه و یکنواخت و یکدست نیست و این بت عیار، در رشد و تحول و تطورش، «هر لحظه به رنگی» در آمده است و در شیوه کار نیز میان گروههای ایجاد کننده اش اختلاف بسیار و گاه شدید است در این گستره از تندروان آدمیخوار «طالبان» افغانستان یافت می شوند و جنایت پیشگان «گروه مسلح اسلامی» GIA = (الجزایر تا واعظان صلحجوی و، به ظاهر، غیرسیاسی «تبلیغی جماعت» پاکستان و «اخوان المسلمین» مصر - که امروزه در مصر همچون حزبی محافظه کار در درون پارلمان حضور دارد - و نیز احزاب دموکراتیک و نوجوی ترکیه همچون «حزب فضیلت» ... (۸). اما همه اینانی که نامشان رفت همراه با «حماس» فلسطین و «فدائیان اسلام» و «هیئت مؤتلفه اسلامی» و طرفداران «ولایت مطلقه فقیه» ایرانی و دسته «ابوسیاف» فیلیپینی و «القاعده» جهان وطن و اشباحشان، با همه تنوعی که در ریخت و قواره و نحوه فعالیتهایشان هست، به دنبال هدفی واحدند و آن همانا مخالفت با مردمسالاری است و نادیده گرفتن حقوق بشر و برابری انسانها - اعم از زن و مرد، همکیش و ناهمکیش ... - و

معاندت با حاکمیت ملی و ملیت و ملی گرایی و سلطهٔ آدمیان بر سرنوشت خویش.

اکثر اسلامگرایان، در آخرین تحلیل، بداندسان به درماندگی و فلاکت و مسکنت مادی و معنوی دچارند که جز توسل به خشونت راهی را نمی یابند و نمی توانند برگزید. اینان را چه در دسترس است؟ از فرهنگ بگویند؟ از دانش بگویند؟ از فن آوری بگویند؟ ... خدای را، از چه بگویند که هموردی قابل اعتنا به شمار آیند؟

نفرت انگیز و چندی آور است به هنگامی که می شنویم ملائی که «امام» یکی از مسجدهای لندن می بود و اینک فراری است، به مریدان خود - به «مأمومان» - می گفت در جهاد، کشتن زنان مجاز است و نیز قتل کودکان - و کودکان مقتول یک سر به بهشت خواهند رفت! (۹). این «امام» و اشباحش، مبلغان نفرت و خشونت و تیرگی اند و همچون روح الله خمینی جهان را گورستانی می خواهند تاریک و خاموش (۱۰).

«مارک فررو»، اندیشه ور و پژوهشگر صاحب نام فرانسوی بر آن است که «... مذهبی شدن رایجترین و امن ترین الیامی است بر درد بحران هویت. الیامی که همانند یک ماده مخدر، که موقتاً همه چیز را از یاد انسان خواهد برد، جانشین کردانی و تخصص می شود...». مؤمنان «... دردهای طاقت فرسا را به خاطر نوعی تبدیلی مزمن تاریخی - ایندولوژیکی تحمل می کنند تا از آن دایره بسته ای که همانند شکم [-زهدان-] مادر است زحمت بیرون رفتن را به خود ندهند...» (۱۱).

بحران هویت که ثمرهٔ عدم شناخت جهان معاصر است و نتاج فقر مادی و معنوی خلقهای مسلمان، به شرحی که رفت، خواه ناخواه، شماری از ایشان را به درون گرداب باور کور و متعصبانه می کشاند و ایشان می دارد تا برای جبران واقعیت (۱۲) و تدارک روزگار سخت و آشفته ای که درش به سر می برند و راهی به بیرون نمی یابند، دست به تیغ خونفشان برند. البته، در این میانه آسان شدن دستیابی به سلاحهای مرگ آفرین و حتی جنگ افزارهای کشتار جمعی، حرکتی تند روان اسلامگرایی را تشدید کرده است و تشویق و سازندگان فراوان شمار سلاحها، در شرق و غرب، شمال و جنوب عالم و نیز حضور «دلایان اسلحه» سودجوی، که تا پای مرگ با یکدیگر در رقابت اند، بر سهولت تسلیح و تجهیز «غازیان» و «مجاهدان» خشونت پیشه و تندخوی افزوده است و به سادگی به دامن این باورشان انداخته که از سوی خداوند برگزیده اند و مبعوث و مأموران تا مخالفان را - «کافران» را - از دم تیغ بگذرانند و یا، اگر نشد، خود کشته و «شهید» شوند. شاید از همین روست که این سخت باوران کینه جوی هرگز و هرگز به تلواسه های اخلاقی دچار نمی آیند.

می گویند اسلام با آموزشهای اخلاقی خویش خوی انتقامجویی روزگار جاهلیت را از میانه برداشت (۱۳). شاید چنین باشد، اما، علی الظاهر، این خشونت در سوندای دل اسلامگرایان کامن باقی ماند و «سهم پسرانه ای» از آن نصیب یاران خمینی و گروه مسلح اسلامی الجزایر و طالبان افغانی ... روزگار ما شد (۱۴).

یکی از وجوه مشترک همهٔ نحله ها و فرقه های اسلامگرایی این است که، عاری از هر گونه تردیدی، آراء خود را جهانشمول و نظرهای خویش را جهانروا می انگارند و می شناسانند و بر آن پا می فشارند و در پهنهٔ گفتگو، به ظاهر، مبارز می طلبند ولیک چون کار به مناظره و گفت و شنید انجامید، اشتهام می کنند و دست به قبضه شمشیر می برند - و کم نبوده است زمانهایی نیز که تیغ آبدار از نیام برکشیده اند!

یکی از رهبران «حزب الله» لبنان، به نام حسین موسوی، به سال ۱۹۸۴ می گوید: «ما چه از نظر سیاسی و چه از

نظر مذهبی و یا عقیدتی، مرید امام خمینی هستیم. در تطابق با آموزش‌های امام خمینی، ما با هر گونه آثار فساد در روی زمین، با تمام قوا، مبارزه خواهیم کرد. همچنین بر علیه [کذا] همه آن عناصری که در برابر مسلمانان بایستند مبارزه خواهیم کرد. جنگ ما، همزمان، بر علیه شرق و غرب است، بر علیه شوروی و بر علیه امریکا. هدف ما عبارت از مهیا کردن شرائط حکومت امام زمان در روی زمین می باشد یعنی حکومت حقیقت و عدالت...» (۱۵).

اسلامگرایی، بر زمینه ای که روئیده، لامحاله، در جستجوی یافتن قهرمانی است و کیش پرستش شخصیت را، با تأویلهای و تعبیرهای ویژه خود از قرآن و حدیث، تبلیغ می کند و ترویج می بخشد. اسلامگرایان به این امیدند و بر این خیال که مردی و یا مردانی نیرومند و توانا و پهلوان گونه خواهد و یا خواهند پدید آمد و علاج درد و غم و بیسر و سامانی آنها را خواهد و یا خواهند کرد. از همین روست که روح الله خمینی و ابن لادن و حتی صدام آدمخواره دیوانه به میدان می توانند آمد و می آیند (۱۶). اگر درست بنگریم و بیطرفانه داوری کنیم، این گرایش غیر عقلانی برای جهان اسلام خطری بزرگ در بردارد - که شاید بزرگترین خطر باشد - زیرا مسلمانان متساهل و آزاده و آزاداندیش و صلحجو را به کناره می راند و تعصب پیشگان و منفی گرایان و توده افسایان را به بازی می پذیرد (۱۷) - طایفه ای دنیاپرست و مقامجوی که باد استغناء هرگز بهشان نمی وزد.

اسلامگرایان زمانه ما نه تنها از ابزارهای مادی و فرآورده های تکنولوژیکی غرب - «دارالکفر» - همچون وسائل مخابرات الکترونیکی، کامپیوتر، هواپیما... و البته، جنگ افزارهای رنگارنگ، یاری می گیرند بلکه از شیوه های باختریان در سازماندهی جنبشها و نفوذ در دل خلائی و تأمین وسائل مالی فعالیت گرته بر می دارند. اینان، امروزه، هسته ها و حوزه ها - سلولها -ی خود را در اروپا - آلمان، فرانسه، انگلستان، اسپانیا، دانمارک... و در امریکا - شمالی و جنوبی - بر پای داشته اند - که سرنخ بسیاریشان به جمهوری اسلامی می رسد (۱۸). اعضای این هسته ها و حوزه ها سخت می کوشند تا در هر کشوری که مقیمند به آندرون دستگاههای حکومتی - بالاخص به سازمانهای اطلاعاتی / امنیتی آن کشور رسوخ و نفوذ کنند - و کرده اند و بسیار هم کرده اند.

به گونه ای عام گفته باشیم؛ تروریسم برخاسته از اعتقاد دینی به این ویژگی شگفت انصاف دارد که خشونت و قساوت اعمال خویش را، که در بیشترینه زمانها جنون آمیز می نماید، نه در این جهان که در جهان دیگر باید توجیه گرفت - حال این در ایرلند باشد یا در باسک یا مصر یا سودان، یا افغانستان روزگار نفرتبار «طالبان» یا الجزایر یا جمهوری اسلامی... توفیری در امر نمی کند، و این یکی از خطرناکترین وجوه های آن است. تروریسم بعثت یافته از اسلامگرایی خود را با همه «غیرخودیهها» - کافران - رویاروی می داند و بر آن است که ریشه کفر را برکند و «اسلام راستین» را - که هر گروهشان تعبیری و تأویلی از آن دارد - برجایش نشاند و به خون آتش دهد. به گواهی اسناد و به استناد گزارشهای تاریخی و خبری، شدیدترین، خونبارترین و نفرت انگیزترین اعمال تروریستی، در همه جای و همه زمانها، از سوی گروههای تندرو دینی - به معنای عام واژه - انجام گرفته است و انجام می گیرد.

باری، برای جستن ریشه های اصلی اسلامگرایی می باید کاوش را به ژرفای اندیشه های مذهبی کشانید و در اعماق باورها پژوهید:

دو دین سامی / ایحائی، عیسویگری و اسلام، هر یک تکیه فکری خویشان را بر امری نهاده است جدا از دیگری.

متکای بنیادین عیسویگری «گناه نخستین» است و تکیه گاه اسلام حاکمیت مطلق و بیچون و چرای خدا و تسلیم بیقید و شرط «عبد» - بنده - در برابر وی.

«گناه نخستین» (۱۹)، که به تعبیری می شودش «گناه ذاتی» (۲۰) نامید، از آدم - آن هم به وسوسه حوا - سرزد که نافرمانی کرد و «سیب» را - و یا به باور مسلمانان «گندم» را - خورد و از بهشت عدن رانده شد و بر کوه سرانندیب، نادم و پشیمان، هبوط کرد و در این جهان ویلان و سرگردان افتاد. عیسویان برآند که عیسای مسیحا - پسر خدا - با شهادت خویش، این گناه را، که از دسائس و وسوس شیطان ناشی می بود، پاک کرد و آدم و آدمیان را دگر باره با خدا آشتی داد و صلح و آرامش و وفاق را به گیتی به ارمان آورد (۲۱).

این افسانه و اندیشه ای که از نشأه می گرفت، طی سده ها، با آموزشهای کلیسا و کلیسائیان، نوعی ملکه ذهنی در باختریان شد و گونه ای «احساس گناه» به زندگی روحی فرنگان تزریق کرد - که زدودنی ننموده است و نمی نماید. این «احساس گناه» در باختر زمینان مسبب افتاده است تا اینان، به شیوه های گوناگون، به جستجوی درون و اندرون خویش دست یازند - که یکی از جلوه های این فرآیند، انتقادپذیری و انتقاد از خود است در نزدشان - چیزی که در نزد مسلمانان، بنابر آنچه خواهیم گفت، نیست و نمی توانست و نمی تواند بود.

در برابر این «احساس گناه»، که گاه می تواند به شکلی از «خودآزاری» (۲۲) بیانجامد (و این پرسش به ذهن آدمی می خلد که آیا قبول انتقاد و انتقاد از خود مجلای از «خودآزاری»، ولو خفیف و مفید، نیست؟) مسلمانان را جهان بینی و اعتقادپدید آمده است از جبری گری نامحدود و بیقید و شرط و باور به سرنوشت محتوم و قضا و قدر تغییر ناپذیر. در نزد اینان همه چیز، در همه حال و در همه جا، منبعث است از نیروئی بیرون از حیطه قدرت فرد و خارج از سیطره انسان، نیروئی دور، دور و باز هم دور از دسترس انسان آفریده، نیروئی تنهاوتنها در اختیار آفریدگار. می نویسند: «به یقین می توان گفت، هیچ دینی در دنیا از لحاظ اصالت «تقدیر و سرنوشت»، یارای برابری با دین اسلام را ندارد» (۲۳). از قرآن، آیه های بسیاری را می توان برشمرد که جبر و حکومت سرنوشت (۲۴) را بر مؤمنان مسلم می دارند و بدیشان می آموزند، به عنوان نمونه آیه ۱۴۵ از سوره آل عمران، آیه ۱۷ از سوره انفال، آیه ۴ از سوره ابراهیم، آیه ۳۰ از سوره دهر... و آیه های ۲۳ و ۲۴ از سوره کهف (۲۵). از این آیه آخرین عبارت «ان شاء الله» (اگر خدا بخواهد) به حاصل افتاده است و رواج اعتقادی یافته که بزرگترین مظهر سرنوشت پرستی در اسلام است [و] آنچنان با فرهنگ اسلامی آمیخته... که کمتر مسلمانی ممکن است، در صحبتهای روزمره اش [این] عبارت... را ذکر نکند. ذکر عبارت «ان شاء الله» در صحبتهای... حتی بین افراد تحصیل کرده مسلمان نیز رواج دارد و اگر شخصی از انجام موضوعی سخن بگوید و عبارت «ان شاء الله» را ذکر نکند، طرف مخاطب به وی گوشزد می کند که بگوید «ان شاء الله»... (۲۶).

به هر حال، حدیثهایی نه چندان اندک نیز منقول است که همگی این حکم ازلی تقدیر و رقم جاودانی پیشانی نوشت را مؤید می افتند و کار را بدانجا می کشانند که مسلمانان ورد زبانشان این باشد که «العبد یدبر والله یقدر» - بنده تدبیر می کند و خداوند تقدیر - و، الزاماً، تقدیر حضرت باری بر تدبیر بنده ناتوان تفوق دارد و آن اولین است که بر این دومین چیره است و می چربد!

جبریگری، به هر شکلش، رستگاری مناسب است برای بالیدن دو گیاه غیرمثمر، نه نیکوتر بگوئیم مثبت شایسته

است برای روئیدن دو قارچ انگلینه گونه زهرآگین که یکی کیش پرستش شخصیت باشد و دیگری اقسام «نظریه های توطئه»: از کیش پرستش شخصیت، بالاجمال، گفتگو کردیم و دیدیم باورمندان به تقدیر و سرنوشت محتوم و تغییرناپذیر چشم امید بدان راه دراز بیفرجام بسته اند تا مسیحائی، مهدئی، منجئی، پهلوانی کوهکن و آسمانشکاف، از دل سخت زمانه بی بنیاد بیرون جهد و نا به سامانیهای ازلی را سامانی ابدی بخشد و دیده مشتاق به ناپیدا کرانه افقها دارند تا «دستی از غیب برون آید و کاری بکند».

و اما «نظریه های توطئه»:

اگر مغرب زمینیان مسیحاکیش، در ژرفای باور خویش، جد اعلاى خود - آدم ابوالبشر - را، و به تبع وی، خویشتن را گناهکار می انگارند و معصیت را در وجود خود جستجو می کنند، مسلمانان همه چیز را به «خدا»، به غیر، به موجودی، ولو به لطافت و صباحت و شکوه و جلال و جبروت حضرت حق، منسوب می دارند و از نیروئی بیرون از حیطه قدرت فرد برخاسته و پدید آمده می شناسند.

اسلامگرایان مردمفرب، به مردمان فرو می خوانند که همه چیزها و همه دانشها و همه فنها در قرآن شریف مندرج و مذکور بوده است و هست ولیکن فرنگان آنها را ربوده و غصب کرده و به کار گرفته اند! (باید از این شیادان پرسید که چرا خود آنها را به کارنگرفتید و هلیدید تا دست اهرمن بر این نگین سلیمانی باشد؟).

خزعلهای جلال آل احمد (۲۷) و یاوه های روح الله خمینی (۲۸) تنها مشتئی اند به نمونه از خروار.

دست یازیدن به نظریه های توطئه، در توجیه حادثات و تفسیر رویدادها و شناخت علل و اسباب آنها سهلترین راه و، در عین حال کم مسئولیتترین شیوه برای رویارویی با زمان و زمانه است و این امر، مسلم که، در نزد همه انسانها، در شرق و غرب عالم، دیده می شود اما، به موجب آنچه در بن اعتقادی مسلمانان کاویدیم، اینان را بدان کشتی دیگر و تمایلی بیشتر است تا همه چیز را از غیر بدانند و خویشتن را در این میانه «هیچکاره» و به گفته تهرانیها «چوق سفید»! مثالی به کف دهیم: مجله «الاهرام هفتگی» به مناسبت نخستین سال رویداد خوف انگیز ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، از خوانندگان خود نظر می خواهد که «این بلا را که بر سر ما آورد؟». از پرسش شدگان ۸۱ درصد حاضر نشدند بپذیرند که فردی عرب مسئول این جنایت پلید بوده است، در حالی که این لادن، مدتها پیش از آن، اعلام کرده بود که کار کار او بوده است و کاری بوده است کارستان (۲۹).

به تکرار می ارزد که، انتقادپذیری فرنگان و آمادگیشان برای انتقاد از خود یکی از اسباب - تأکید می شود: یکی از اسباب - بوده است که آنان را به پایگاه کنونیشان برکشد و گرایش درونی مسلمانان، که همه رویدادها را به نیروئی جز خود، به نیروئی بیرونی، انتساب دهند یکی - و تنها یکی - از موجبات واپس ماندگیشان به شمار است که زمینه ملائم و مناسب را برای پیدائی و نمو اندیشه های اسلامگرایانه معد و مهیا می سازد. اگر زبان فاخر و بیان معجزگون خواجه را، من باب تیمن و تبرک، به عاریت گیریم، می توانیم گفت که پرنده اندیشه مسلمانان، هرگز و هرگز از «سرنیجه شاهین قضا غافل» - نبوده است.

فزون بر آنچه رفت، خواهیم دید و خواهیم گفت که از روزگاری - که حدود اواخر سده پنجم و سده ششم باشد - چشمه جوشنده و زلال علوم و فنون در سرزمینهای اسلامی خشکیدن می آغازد و فرهنگ اسلامی درنگیدن می گیرد و همچون همه آنچه درنگی است (به حکم قانون پولادوش تحول و تطور) روی به قهقرا می نهد و گرد

اندراس بر چهره اش می نشیند و از آن چراغ جهان افروز جز سایه هائی بر در و دیوار موزه هائی و جز یادگاری در دل کتابخانه هائی چیزی بر جای نمی ماند و آن گرد گردنفران به کمپیری عجوزینه متبدل می شود، پشت خمیده «که اندر خاک می جوید ایام جوانی را».

(دنباله دارد)

پانویسها

- ۱- Islamisme . ۲- Populiste . ۳- Totalitaire . ۴- Socio-political integration
- ۵- این کشور را باید «مملکت خصوصی» نام نهاد چه همه شاهد می نمایانند که این سرزمین «ملک خصوصی» خانواده ای است - نه چندان صالح و مصلح! - و حتی نام این خانواده هم بر کشور الصاق شده است: «عربستان سعودی»!
- ۶- géo-militaire . ۷- Der Spiegel ، چاپ آلمان، شماره ۱۸ مورخ ۲۹/۴/۲۰۰۲ . هفته نامه صاحب اعتبار آلمانی Die Zeit ، در شماره مورخ ۲۰۰۲/۱۲/۵ خود، در مقاله ای مبسوط، به نقل از منابع اطلاعاتی آلمان (BND)، گزارش می کند که دستگاههای خبرگیری باختزمین تردید ندارند که جمهوری اسلامی از «القاعده» حمایت بسیار می کند و از راههای گوناگون، حتی از راه کمک به قاچاق، از جمله قاچاق جواهر، بدان مدد می رساند، صدها عضو «القاعده» از افغانستان و پاکستان به ایران گریخته اند، در ایران اقامت دارند و سرگرم تجدید آرایش جنگی خویشند، بسیاری از این گریختگان از مهلکه جهانسوز به سوی امن تهران آمده اند و در مهمانسراهای سپاه پاسداران مقیمند و برخیشان، با امدادهای وزارت اطلاعات ملایان، به جنوب لبنان رخت برکشیده اند.
- روزنامه اخیر می افزاید که در ۶ اوت ۲۰۰۲، برخی از رهبران دو گروه سنی مذهب «اسباط الاسلام» و «القاعده» با نمایندگان شیعی «حزب الله» و فرستادگان «ساواما» از جمهوری اسلامی جلسه ای کردند و پیرامون استراتژی خود به کنکاش «نشستند و گفتند و درخواستند». جالب این که بیشتر این اطلاعات از شود تلفنهای همراه به کف غریبان افتاده است کما این که غریبان می دانند که ده در صد از مذاکرات تلفنی این لادن، از مجرای تلفن همراهش، با درون جمهوری اسلامی بوده است! ... به کوتاه سخن، مقاله ای است جالب و خواندن دارد!
- ۸- نگاه شود به مجله Foreign Affairs، چاپ امریکا، مارس و آوریل ۲۰۰۲، مقاله Graham E. Fuller، تحت عنوان "The Future of Political Islam"، صفحه ۴۹ . ۹- هفته نامه آلمانی Die Zeit، مورخ ۲۹/۸/۲۰۰۲
- ۱۰- حتی اسلامگرایانی که با گریزی و با آب زیرکاهی خود را جانبدار صلح و سلم و دوستی می نمایانند و سخن از «گفتگوی تمدنها» به میان می کشند، چون پرده ها را کنار زنیم خوشونتگر می یابیمشان. به نقل از هفته نامه «کیهان»، چاپ لندن، شماره ۹۳۵ مورخ ۱۲/۱۱/۲۰۰۲، قاسم شعله سعدی، یکی از «خودبیا» در جمهوری اسلامی (که مدتی نیز وکیل مجلس ملایان می بود) در نامه ای سرگشاده به علی خامنه ای - «مقام معظم رهبری» جن و انس - می نویسد:
به زمان جنگ دوم خلیج فارس و حمله امریکا به عراق، که متعاقب اشغال کویت توسط ارتش صدام حسین صورت گرفت و... جناب آقای خاتمی... بیطرفی ایران را بر نمی تابیدند و... طرفدار دخالت ایران در جنگ علیه امریکا و له عراق بودند». [درست عنایت شود: «له عراق»، عراق صدام حسین که جرثومه خوشونت و خباثت می بود و هزاران جوان رعایای ایرانی را با گازهایی مرگباری کباب کرد!!] سایه سعیدی سیرجانی، دختر زنده یاد سعیدی سیرجانی، در نامه ای به خاتمی می نویسد که در زمان استقرار وی در وزارت ارشاد اسلامی، کتابهای پدرش و از جمله «تفسیر سور آبادی» خمیر شد و شکایتهای آن مبارز مرد به جناب وزیر حتی یکبار پاسخی دریافت نکرد [نمونه ای از «گفتگوی تمدنها!]. سایه، به نیکی و درستی می افزاید که خاتمی با «سیاست خاموشی» [مکارانه] اش، در کنار آلوده دامنانی همچون موجود پلیدی به نام حسین شریعتمداری - مدیر «کیهان» چاپ تهران - «با سیاست افترا و دروغپردازی» خویش «مسبب قتل» پدرش شد. [و این نیز

- نمونه ای از خوشونتگرایی حضرت «رئیس جمهوری اسلامی»[۱]. مراجعه شود به هفته نامه «کیهان»، چاپ لندن، شماره ۹۳۶، مورخ ۲۰۰۲/۱۱/۱۹. ۱۱- هفته نامه «کیهان»، چاپ لندن، شماره ۹۴۳، مورخ ۲۰۰۳/۲/۱۳
- در راستای همین نظریه، نگاه شود به کتاب بسیار جالب و بسیار آموزنده زیر:
 Fromm, Erich; „Die Furcht vor der Freiheit“, (München, dtv, 1994).
 این کتاب خواندنی به پرسی نیز برگردانده شده است. ۱۲- Compensation de la réalité
- ۱۳- حسن، دکتر حسن ابراهیم؛ «تاریخ سیاسی اسلام»، ترجمه ابوالقاسم پاینده، (تهران، سازمان انتشارات جاویدان، فروردین ۱۳۶۲) چاپ پنجم، جلد ۱، صفحه های ۲۱۷ تا ۲۲۰
- ۱۴- برای آگاهی بیشتر از اسلامگرایی نوین، از سید جمال الدین اسد آبادی (افغانی) تا اقبال لاهوری مراجعه شود به:
 Irfani, Soroosh; „Revolutionary Islam in Iran“, (London, Zed Books Ltd., 1983) Ch. I, pages 19-44.
 Norton, Augustus Richard; „Amal and the Shi'a – Struggle for the Soul of Lebanon“, (Austin, Univ. of Texas Press, 1988).
- ۱۵- مجله «تلاش»، چاپ هامبورگ، سال ۲ شماره ۷، مقالهت پرویز دستمالچی تحت عنوان جمهوری اسلامی و تروریسم جهانی». با نگاهی به مقالهت بالا می توان ابعاد استفاده جمهوری اسلامی را از تروریسم، در جهت مقابله با مخالفان داخلی و خارجی خود و نیز دیگر حکومتها، همچون کویت و عربستان سعودی و امارات نشینهای خلیج فارس و کشمیر و افغانستان - نیک دریافت. از بخش دیگری از این مقالهت، در مجله «تلاش»، سال ۲، شماره ۸، مورخ خرداد و تیر ۱۳۸۱، می توان آگاهی یافت بر مرکزهای تربیت و آموزش تروریستها و یا «فدائیان انتحاری»، و یا به گفته خودشان «استشهادی»، در جمهوری اسلامی، برنامه «دروس» آنان، ترکیب جنسی ایشان، نحوه انجام «مقرشوئی»، سازمان و تشکیلات و نام رئیسان آنان، راههای تأمین منابع مالی (از جمله باجگیری از باختریان، فی المثل آلمان، برای راهسازی گروگانها)، هدفهای ایشان در قتل دگراندیشان و به ویژه ایرانیان تبعیدی -
- ۱۶- نقل قول مذکور به شرح پانویس شماره ۱۵ مؤید همین معنی است. ۱۷- Graham E. Fuller، صفحه ۵۶
- ۱۸- Der Spiegel، مورخ ۲۰۰۲/۴/۲۹، صفحه ۹۴، همین مجله در همین شماره اش، در صفحه های ۹۶ و ۹۸، می نویسد که بسیاری از رئیسان و گردانندگان این سلولها با جمهوری اسلامی رفت و آمد دارند و بدان «قبله حاجات» می روند و می آیند! ۱۹- به آلمانی Ursünde . ۲۰- به آلمانی Erbsünde و به لاتین Peccatum originale
- ۲۱- این داستان، بالصراحه، در انجیل نیامده است ولی متألهان مسیحی برآند که اشارتهائی بدان در، فی المثل، انجیل یوحنا (باب ۵، سوره ۱۹) و انجیل لوقا (باب ۱۱، سوره ۱۳) یافت می شود.
- گفتن دارد که شیعیان دوازده امامی از این «گناه نخستین» گونه ای الگوبرداری کرده اند و برآند که حسین بن علی، در راه پاک کردن گناهان شیعیان پدرش به شهادت رسید و با این ایشار خون، در روز رستاخیز «شفیع» مؤمنان، بخوانید: شیعیان، خواهد شد و ترازوی عدل خداوندی را به سوی و به سود آنان کز خواهد کرد. نیاز به گفتن ندارد که این قصه در هیچ جای اسلام نیامده و از ابداعهای شیعه است. ۲۲- Masochisme
- ۲۳- روشنگر، دکتر؟ «بازشناسی قرآن»، (سانفرانسیسکو، انتشارات پارس، ۱۳۶۴)، صفحه ۱۴۸. ۲۴- Fatalisme
- ۲۵- برای آگاهی بیشتر از آیه های مروج و مبلغ جبریگری و حکومت سرنوشت در قرآن، نگاه شود به کتاب:-
 صادق؟، «راهنمای محتویات قرآن»، (لندن، صادق، ۱۹۸۷)، صفحه های ۱۳۹ تا ۱۴۲. در این زمینه، مقالهت حسین ملک، تحت عنوان «از چاه به چاه» در مجله «سهند»، چاپ پاریس، شماره ۱۹، آذرماه ۱۳۸۱، صفحه های ۱۶ تا ۲۳، نیز

حنظله بادغیسی

نخستین شاعری که در تاریخ های ادبیات از او نام برده شده و از اولین کویندگان شعر پارسی بوده است حنظله بادغیسی است او در زمان طاهریان می زیسته و در سال ۲۶۲ هجری قمری بدست غلامان خود به قتل رسیده است و این ابیات از اوست:

یارم سپند اگر چه بر آتش همی فکند	از بهره چشم تا نرسد مر ورا کزند
او را سپند آتش ناید همی به کار	با روی همچو آتش و با خال چون سپند
یا این قطعه زیبا	
مهرتری کر بکام شیر در است	رو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه	یا جو مردانت مردانت مرگ رویاروی

مفید می نماید و جالب. ۲۶- روشنگر، دکتر؟؛ صفحه ۱۵۲

۲۷- برای آشنائی با ترهات جلال آل احمد مراجعه شود به کتابهای:

- «غرب زدگی»، (تهران، انتشارات رواق، بدون تاریخ نشر) چاپ دوم با تجدیدنظر و
- «در خدمت و خیانت روشنفکران»، (تهران، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۷)،

و نیز به نوشته‌ک کمیته تحت عنوان «غرب زدگی - سخنی ناروا، نظریه ای مغزآشوب» در دو شماره ۹۲ و ۹۳ مجله «کاره»، به ترتیب مورخ زمستان ۱۳۷۹ و بهار ۱۳۸۰.

۲۸- برای آگاهی از شطحیات خمینی در این مقولت نگاه شود به کتاب:

- خمینی، سید روح الله؛ «ولایت فقیه - حکومت اسلامی» (محل نشر ندارد، نام ناشر ذکر نشده، سال نشر ۱۳۵۷). که، فی المثل، در صفحه ۲۰۶ می نویسد باختریان «... از همه جهات ... ممالک [اسلامی] اطلاع دارند ... و همه مخازن زیرزمینی ما را [می شناسند] که کجا طلا دارد، کجا مس دارد و نفت ...». وی در تأیید اباطیل خود داستانی فکاهت گونه از آخوندکی در همدان می آورد که نسخه ای از نقشه انگلیسیان را به خمینی نمود که بر رویش «به رنگ سرخ علامت گذاریهایی شده بود ... مال مخازن زیرزمینی ... ایران ... [که] کارشناسان خارجی کشف کرده ...» بودند.

برای حظ بردن کامل از این قصه بی سر و ته، ولیک خنده آور، نگاه شود به کتاب:

- توانگر، دکتر مرزبان؛ «ناآگاهی و پوسیدگی - سیری در نوشته های سید روح الله خمینی، کتاب دوم: ولایت فقیه» (لندن نشر نوآوران، شهریور ۱۳۷۰)؛ صفحه های ۱۴۸ تا ۱۵۱. ۲۹- هفته نامه Die Zeit، چاپ آلمان، مورخ ۲۰۰۳/۱/۱۶



گنوسیسم اسلامی ایران از مرگ متوکل، تا مرگ مکتفی (۲۴۷-۲۹۵)

علینقی هنزوی

نشستن متوکل (۲۳۲-۲۴۷) بر مسند خلیفگی هر چند کودتایی گنوسیستی بشمار می آید، که احیای تسنن سلفی را هدف اولی خود داشت و در راه احیای آن جنایتها مرتکب گشت، متوکل پس از روزیران و قضات دوران معتزله می خواست پایتخت را از بغداد به دمشق منتقل کند تا حکومت خود را از مرکز ایرانیت و گنوسیسم ایرانی دور سازد و در شام از کادرهای سلفی امویان سود جوید، ولی نه تنها به اجرای این نقشه و احیای تسنن موفق نگردیده بلکه نتیجه اقدامات او در این مورد آن شد که پسر متوکل خود، داوطلب واژگون کردن آن حکومت گردید. منتصر پسر متوکل نیز چند ماه پیش حکومت نکرد و مستعین نیمه گنوسیست (۲۴۸-۲۵۱) بر تخت نشست. پیشرفت علم با ترجمه علوم همچنان پیش می رفت. ترجمه «اثولوجیا» نام بن معتصم عموی مستعین را جاودانه نمود. بازپس نگرانی های حاکم با کمک ترکان سنی تراز خلیفه، جنگهایی که میان پایتخت سامره و بغداد روی داد به پیروزی تسنن انجامید و ناصبی (۲۵۱-۲۵۵) به حکومت رسید.

قدرتی که عربها برای سرکوب گنوسیسم ایرانی به مهاجران - که خود از آسیای میانه به همین منظور به اینجا راه داده بودند - دادند به ضرر خود عربها تمام شد. دو خلیفه معتز (۲۵۱-۲۵۵) با چهار سال حکومت و مهدی (۲۵۵-۲۵۶) پس از چند ماه حکومت زیر شکنجه همانها کشته شدند، تا معتمد (۲۵۶-۲۷۹) روی کار آمد.

جلوس معتمد (۲۵۶-۲۷۹):

ترکان در ۱ رجب ۲۵۶ هجری مهدی را نیز خلع کردند و او در روز پنجشنبه ۱۸ رجب درگذشت (خایه او را کوبیدند تا ببرد) همه مدت حکومت او یازده ماه و پانزده روز بود. پس در ۱۶ رجب با احمد مکتفی به ابن فتیان پسر متوکل بیعت کردند و او لقب «معتمد» گرفت. معتمد روز ۲ شعبان عبدالله پسر یحیی پسر خاقان را به وزیری گمارد. او برادر عبیدالله است که وزیر متوکل بود و هر دو سخت سنی بودند.

زهر چشم گرفتن از مردم:

هیأت حاکم عرب می کوشید مد روز افزون گنوسیسم اسلامی را با کودتاهائی چون آمدن متوکل بر جای واثق یا معتز به جای مستعین جبران کند و چون آنها نمی توانستند برای مدتی دراز مردم را بترسانند و امکان تکرار آنها به زودی ممکن نبود ناگزیر هر چند گاه کسی را به اتهام واهی سنی مآبانه «سب سلف» = بدگویی از جلاوران گذشته در جلو چشم مردم زیر شلاق می کشتند، تا ناله های دم مرگ او دیگران را بترساند. طبری در سال ۲۵۸ هجری از مردی به نام ابوقمیس یاد می کند که به روز پنجشنبه هفتم رمضان در باب عامه کاخ خلیفه در سامره به اتهام یاد شده یک هزار و بیست شلاق زدند تا کشته شد (طبری ۱۸۷۳/۳).

جنبش ایرانی زیر نام زیدیان:

شکست بابک و کشته شدن او در سال ۲۲۳ و مازیار در ۲۲۵ به دستور خلیفگان عرب و به دست افشین ایرانی و در پایان کشتن افشین به دست خلیفه، برخی از ایرانیان را بر این اندیشه آورد که از اختلاف درونی عربها سود جویند و

رهبری خاندان طالبیان را که از عباسیان به پیامبر نزدیکترند بپذیرند. طبری و ابن اثیر به سال ۲۵۰ هجری چنین آرنند: محمد و جعفر دو پسر رستم کلاری که در قیام مازیار از سرداران سپاه او بودند و پس از شکست از وی برگشته بودند تا سال ۲۵۰ مردم را به ایستادگی در برابر رستم می خواندند، (طبری ۳/۲۹۹ تا ۱۵۲۴ تا ۱۵۳۳ پ ۵۹۱۷ و ۶۱۳۴-۶۱۳۹) پس بدین نتیجه رسیدند رهبری جنبش را به نام محمد بن ابراهیم که از طالبیان زیدی است قرار دهند، که جدشان زید به دست طاهریان فرمانداران خلیفه کشته شده بود، لیکن این مرد که خود را ضعیف می دید نپذیرفت و گفت: حسن بن زید شوهر خواهر من و از من نیرومندتر است و در ری زندگی میکند. کس فرستادند و حسن را به طبرستان آوردند. او هنگامی می رسید که قیام بپا خواسته بود، ولی ابن اسفندیار که سه قرن از طبری دیرتر و به همین اندازه عرب زده شده است، نقش اصلی قیام را به محمد بن ابراهیم و داماد او، حسن بن زید می دهد و او را بالال «حالب الحجارة» می خواند، که از نیرومندی با فشردن از سنگ آب می گرفت (۱) و از پسران رستم که از زمان مازیار به سازمان دادن می پرداختند تنها به نام دو سردار زبردست او را یاد می کند و کسانی که پس از وی به نگارش تاریخ پرداخته اند همه بدین راه رفتند. طبری سپس گوید:

پس مردم کلاروچالوس و رویان همدست با بزرگانی چون جایا. لاشام، و هوزان پسر جستان، عبدالله پسر وندامید که همگی به پاکدینی شهرت داشتند با همه مردم طبرستان، ماصمغان فادوسبان و نیز لیث بن قباد و خشک جستان پسر ابراهیم پسر ونداسفجان بجز ساکنان کوه فریم که بی طرف ماندند همدست شده بودند، پس آمل را گرفتند و سپس ساریه را گرفتند و خانواده سلیمان فرماندار را اسیر کردند و سپس ایشان را به نزد سلیمان فرستادند، پس ری را بگرفتند و تا نزدیک همدان را آزاد کردند، ولی سپاه مستعین (۲۴۸-۲۵۱) رسید و جلو ایشان را گرفت. (طبری ۳/ ۱۵۲۴-۱۵۳۳ پ ۶۱۳۴-۶۱۳۹).

چنانکه دیدیم جنبشی که به نام زیدیان معروف است خیزش مردم ایران بود که آگاهانه رنگ مذهبی بدان داده و یک تن عرب نژاد را به رهبری گزیدند و چون او در خود شایستگی ندید حسن بن زید را معرفی کرد و از این تاریخ تا ۱۹ سال و ۸ ماه حسن بن زید فرمانروای طبرستان است. به سال ۲۵۶ حسن بن زید ری را باز بگرفت (طبری ۳/ ۱۸۴۰ پ ۶۴۰۲ و ابن اثیر). ابن اثیر در سال ۲۵۷ می گوید: در این سال حسن بن زید فرمانروای طبرستان بر گرگان بتاخت و آنجا را بگشود و چون پسر بودلف فرماندار ری از آنجا بیرون رفته بود حسن بن زید «دلیس» را فرستاد تا ری را بگرفت و دروازه آهنین شهر را برای حسن زید فرستاد ولی طبری بدین دو پیشامد اشارتی ندارد.

طبری و ابن اثیر سال ۲۵۸ چنگی را یاد می کنند که در آن موسی بن بغا سردار ترک خلیفه عرب حسن بن زید را شکست داده است. (طبری ۳/ ۱۸۷۳ پ ۶۴۳۱)

به سال ۲۵۹ طبری (۳/ ۱۸۸۰) گوید حسن بن زید قومس را نیز بگرفت. ابن اثیر در این سال گوید: چون خلیفه دید که طاهریان خراسان قدرت مقاومت در برابر زیدیان طبرستان ندارند (یعنی مردم ایران زیدیان ضد بغداد را بر طاهریان نوکر بغداد ترجیح داده اند) به یعقوب لیث دستور داد نیشابور را بگیرد تا پیروان حسن زید به خراسان نرسند (ابن اثیر ۷: ۲۶۲). در سال ۲۶۰ طبری و ابن اثیر تاختن یعقوب لیث را به طبرستان به گستردگی آورده اند. یعقوب رقیبی ایرانی داشت بنام عبدالله سگری که به نیشابور عقب نشسته بود و یعقوب بدنبال او نیشابور را بگرفت. عبدالله سگری به طبرستان نزد زیدیان پناهنده شد، یعقوب تسلیم او را از حسن خواست و چون نداد بر طبرستان بتاخت و آنجا را بگرفت و زیدیان به کوهها و شرّ پناه بردند. طبری از گفته زنان طبرستان نقل کند که به زیدیان گفتند: بگذار

یعقوب بیاید، ما به هنگام ریزش باران و گل شدن راهها، خود ما او را اسیر کرده به نزد تو می آوریم! باری چون یعقوب لیث در این زمان به سنی گری و دوستی خلافت عرب تظاهر می نمود، طبرستانیان حاد در گنوسیسم اسلامی او را طرد کردند، یعقوب که خود را در خطر یافت از مازندران عقب نشست و فتحنامه برای خلیفه به بغداد فرستاد و به سیستان دستور نوشت تا اسیران مازندران و از جمله محمد بن زید برادر حسن را آزاد کردند. (طبری ۱۸۸۱/۳ - ۱۸۸۴ پ ۲ و ۶۴۴۱ و طبرستان اسفندیار ۱: ۲۴۶) و بدینگونه بود که خلیفه عرب خاندانهای ایرانی صفاریان، خجستانیان، سگزیان را به جان یکدیگر می انداخت و تاج و تخت ستمگر خود را نگاه می داشت. به سال ۲۶۱ دوباره زیدیان به سرداری حسن از کوه پایین آمده چالوس را به انتقام همکاری مردمش با یعقوب لیث بسوزانیدند. البته این دیدگاه تاریخنگاران دولت سنی عرب است. نمی توان باور کرد که غیر از خانه های حکام عرب را به آتش کشیده باشند. به سال ۲۶۶ خجستانیان یکی از خاندانهای بزرگ که رقیب صفاریان بودند بر گرگان بتاختند و زیدیان از آنجا بگریختند. (طبری ۱۹۴۰/۳ و ابن اثیر در آن سال)

به سال ۲۷۰ حسن بن زید در گذشت و به گفته ابن اثیر، برادرش محمد بن زید که تازه از اسیری سیستان باز گشته بود بر جای وی بنشست، فرمانروایی حسن نوزده سال و هشت ماه و شش روز بود. محمد بن زید نیز پس از جنگها که با باوندیان و رافع بن هرثمه کرد با رافع صلح کرد و در جنگ با سامانیان به سال ۲۸۷ کشته شد و حکومت علویان سپید جامه مازندران در پیچید. ابن اثیر سپس عزیزدگهای حسن بن زید را به عنوان ستایش از او یاد می کند. به سال ۲۷۲ اذکوتکین سردار ترک سپاه بغداد بر سپاه طبری و خراسانی و دیلمیان که ری را برای زیدیان نگاه می داشتند بتاخت و ری بگرفت (ابن اثیر سال ۲۷۲ ج ۷ ص ۴۱۸). سه سال پس از این در ۲۷۵ چنانکه در عنوان حکومت غلات در ری خواهیم دید، دبیر همین اذکوتکین به نام احمد حسن ماوزائی حکومت شیعی در ری اعلام می کند، او مدعی می شود که با باب دوم امام دوازدهم که غایب شده بستگی دارد و توقیعی از امام برای او صادر شده است. این توقیع را طوسی (۳۸۵-۴۶۰) در کتاب (الفییه ۱۷۱، طبری در دلائل الامامه ص ۲۸۲ و کافی ۱: ۵۲۲) آورده اند ولی یکسال بعد حکومت شیعی ری به دست موفق نابود می شود.

زیدیان و گنوسیسم اسلامی

فرمانروایان زیدی هر چند خود را از نژاد عربها اعلام می نمودند، لیکن چون در میان ایرانیان پرورش می یافتند، اندک اندک با آداب و رسوم ایرانی خو گرفته اسلام را به صورت گنوسیستی آن اجرا می نمودند. در بانگ نماز «حی علی خیر العمل» و بلند گفتن «بسم الله» را شعار خود ساخته بودند (ابن اسفندیار ۱: ۲۳۹). در باورها حسن و قبح را عقلی، نه شرعی و قرآن را مخلوق، نه قدیم می شمردند (همان کتاب ۱: ۲۴۱)، روزهای ایرانی چون «مهرگان» جشن گرفته می شد و شاعران امیر را می ستودند (همانجا ۱: ۲۴۰).

جنبش زنگیان در جنوب (۲۵۵-۴۷۰):

با اینکه این جنبش و جنبش قرمطیان که هشت سال پس از شکست زنگیان پدید آمد، خود گوشه ای از گسترش نفوذ گنوسیسم را نشان می دهد ولی چون جنبه طبقاتی و نژادی این دو جنبش از جنبه ایدئولوژیک آن بیشتر است گزارش این دو جنبش بزرگ را نیز به مقاله ای جداگانه حواله می دهم که بخشی از آن را در جوانی در مجله فرهنگ نو پخش کردم و نیازمند تحقیق مجدد است، اینجا تنها بزرگترین حوادث آن را به یاد می آورم: آغاز جنبش چهارشنبه ۲۶ رمضان ۲۵۵، گشودن اهواز ۱۷ رمضان ۲۵۶ هجری، گشودن بصره ۱۷ شوال ۲۷۵ هجری،

کشته شدن سردار کل ایشان صاحب الزنج شنبه ۱۲ صفر ۲۷۰ هجری، رخ داد. پس این قیام روی هم ۱۴ سال و ۴ ماه و شش روز به درازا کشید (طبری ۲۰۹۸/۳). رهبر جنبش یک تن از مردم «ورزین» ری بود که از رنج مردم به رنج و به اندیشه خیزش آمد، پس برای آنکه در اظهار نظر آزادتر باشد نژاد تازی برای خود ساخت و سپس برای استحکام بیشتر نسبتاً علوی برای خود پدید آورد و سالها حکومت بغداد را به زحمت انداخت، همه بردگان جنوب را آزاد کرد. هر چند پس از ۱۴ سال سپاه بغداد به سرداری موفق برادر خلیفه و همکاری گنوسیتهای سنی مآب و ایرانیان عرب زده این جنبش بزرگ را در هم کوبید. همه سران سیاه و سفید آن را همراه با دهها هزار سیاهیوست بکشت ولی آثار آن از میان نرفت و بر حقوق بردگان در فقه افزوده و نوعی حق مالکیت محدود به ایشان داده شد.

غیر از اعضای هیئت مدیره شش نفری، خود او و بیشتر سرداران این جنبش از مسلمانان گنوسیست ایرانی ضد عرب بودند که هدفشان نجات منطقه از زورگویی نژاد پرستانی بود که قشری گری و تسنن مادی و پرستش خدای جسمانی را بر ملتهای متمدن تر از عرب که مسلمان بودند ولی خدا را از ماده منزه می شمردند تحمیل می نمود. چندین تن از ایشان از خاندانهای سرخی حسن بن سهل برادر فضل ذوالریاستین وزیر مأمون و طراح نقشه ولیعهدی امام رضا (ع) و خاندان عیسان (بنوعمون) بودند. یکی از ایشان محمد پسر حسن سهل سرخی معروف به شیلمه شیعی بود که کتابی در تاریخ آن جنبش نگاشت و معتضد عباسی (۲۷۹-۲۸۹) در سال دوم خلافتش او را زنده سوز کرد (ابن ندیم تجدد، پ ۲۱۰، و طبری ۱/۳، ۱۷۷۰ و ۲۱۳۶ و ابن اثیر سال ۲۰۸) دیگری معلائی عمی است که پسرش اسدبن معلا و نواده اش احمد بن ابراهیم بن معلا هر یک کتابی به نام اخبار صاحب الزنج نگاشتند (ذریعه ۱: ۳۳۶-۳۳۷) خود صاحب الزنج دانشمند بود، در قصیده ها که در نکوهش او پس از کشتن او ساختند او را منجم، اسطرلاب شناس، پزشک ملعون نامیده اند.

برای پی بردن به گوشه ای از وضع آن روز که به جنبش زنگیان انجامید باید از جمله به آمار زیر توجه کرد:

متوکل عباسی ۴/۱۰۰۰ کتیز داشت (مروج الذهب، ج ۱۳۰۳ هجری، ۲: ۲۷۹).

عبدالله طاهر خراسانی گنوسیست سنی مآب، پس از کودتای ضد گنوسیستی متوکل برای حفظ موقعیت ۴۰۰ کتیز به او هدیه کرد (اغانی، ۱۹: ۱۳۳).

نصرالدوله حاکم میافارقین ۳۶۰ کتیز به شمار روزهای سال می داشت (ابن خلکان ۱: ۵۷).

هارون الرشید ۲۰۰۰ کتیز داشت (اغانی، ۹: ۸۸) که ۳۰۰ تن ایشان خنیاگر هنرمند و موزیسین بودند (جرجی زیدان، تمدن اسلامی)

جعفر برمکی ۴۰۰ کتیز داشت (مروج الذهب، ۲: ۲۰۸). قاهر عباسی یک جوخه کتیز ملبس به لباس مردان داشت (همان، ۲: ۳۶۶).

بعد از این تاریخ نیز حاکم بامرالله فاطمی مصر ده هزار کتیز و غلام داشت (مقریزی، ۱: ۳۶). و خواهر او شریفه ست الملک ۸/۱۰۰۰ کتیز داشت که ۱۵۰۰ تن از ایشان دوشیزه مانده بودند (مقریزی، ۲: ۴۸۵).

چون صلاح الدین ایوبی دولت فاطمی را متقرض کرد در کاخ ایشان در قاهره ده هزار زن یافت که مردی میانشان نبود جز خلیفه و خانواده او. پس تا ده سال آنها را اندک اندک به فروش رسانید، (مقریزی ۱: ۴۹۷).

کشاکشهای درونی میان ایرانیان:

در سال ۲۶۰ مرگ امام حسن عسگری (ع) را طبری یاد نکرده است. ابن اثیر نیز دو تن به جای یک تن بدین نام آورده

و درباره او گوید: ولادت او در ۲۳۲ هجری بود و افزایش: او کسی است که شیعیان منتظر بازگشت فرزند اویند. در این سال معتمد دو ولیعهد برای خود نهاد، نخست فرزندش جعفر که لقب «مفوض» بدو داد، دوم برادرش ابوحامد موفق و برای هر یک دو پرچم سیاه و سفید برافراشت و شاید بتوان آن را اشارتی به سیاه عباسی و سفید علوی و سیاست همکاری این دو خاندان دانست که برای جلب رضایت طالبیان و همکاری ایشان بر ضد گنوسیتهای تندرو ایرانی به کار می رفت و به «سیاست هاشمی» معروف شد.

در برابر این اتحاد، نیروهای مخالف ایشان، صفاریان سیستان و ساجیان آذربایجان و سپاهان زنگی و پس از ایشان قرمطیان سفیدپوست در خلیج فارس هر سه با یکدیگر در حال جنگ بودند و چون هر سه کما بیش گنوسیسم را پذیرا بودند کشاکش داخلی ایشان جای گفتگوی ما در این مقاله نیست. گذشته از این خاندانهای ایرانی طرفدار عرب چون طاهریان، خجستانیان، دلفیان، که خود را هم مذهب خلیفه می شمردند نیز با یکدیگر سازش نداشتند، اتحاد مذهبی ایشان تنها دورا دور می توانست آنان را متحد بنمایاند و اندیشه های ملی ایشان را نابود سازد تا به وحدت ضد عرب نگرایند و گرنه هیچ اتحاد واقعی میان ایشان پدید نمی آورد همین که در مرزهایشان تنش پدید می آمد با یکدیگر به جنگ پرداخته دشمن مشترک را فراموش می کردند بلکه از دشمن نیز علیه برادران هم میهن خود کمک می خواستند. صفاریان که آنهمه رنج از زیدیان مازندران و عباسیان در خوزستان دیده بودند و خود صلیب بر پرچم خود داشتند (طبری ۱۸۹۵/۳) باز یعقوب صفاری پاسخ نامه همکاری زنگیان را با آیت («قل یا ایها لکافرون لا اعبد ما تعبدون») می داد (ابن اثیر، سال ۲۶۲) و با ایشان می جنگید (طبری ۱۹۱۴/۳) و در پایان به سال ۲۶۵ درگذشت و در این بیماری بود که نماینده خلیفه از او برای همکاری دعوت کرد و یعقوب لیث نان و پیاز و شمشیر را به جای پاسخ بدو داد (ابن اثیر، سال ۲۶۵). و این نتیجه مستقیم حکومت سه قرن گذشته بر ایران بود که در صفحات تواریخ و از همه کهن تر طبری و ابن اثیر دیده می شود.

دراز شدن روزگار چیرگی تازیان هماهنگی ملی را در رهبران ایرانی کشته، بدبینی و دشمنی به جای آن آورده بود، با اینکه کوچکترین اثر از پاکدلی مذهبی در خلیفگان عرب نمی دیدند، باز میان خود و ایشان همراهی مذهبی فرض می کردند و روی این زمینه خود را تا مرز خبرچینی بر ضد هم میهنان ایرانی به سود عربان پایین می آوردند. طبری در سال ۲۶۷ می گوید: در این سال سلطان (معتمد)، محمد بن عبدالله بن طاهر ایرانی (فرماندار بغداد) و خانواده اش را دستگیر نمود، زیرا که پس از پیروزی خجستانی بر عمرو لیث صفار عمرو مدعی شد که محمد بن طاهر با خجستان و حسین بن طاهر مکاتبه کرد تا در منبرهای خراسان به نام طاهریان دعا کنند (طبری ۱۹۴۷/۳) پس چون خجستانی بر نیشابور چیره شد دستور داد تا نام طاهریان را از دعا انداختند (طبری ۱۹۹۳/۳) خجستانی به نام خود سکه نیز بزد که نقش آن را در (طبری ۲۰۹/۳) می بینیم. و به گفته زامباور ص ۷۸ این سکه در مجموعه امید فاطمه اسماعیل ش ۱۰۴۲ موجود است.

همین عمرو لیث صفار هنگامی که در نیشابور بود خلیفه حکم فرمانداری ورا رود را برای او فرستاد تا سامانیان این کهنترین سازمان مستقل ایرانی را به سود عرب براندازد. اسماعیل بن احمد سامانی در نامه ای بدو نوشت: نیمی از دنیا را خلیفه به تو داد و تنها ورارود به دست من است، به کشور خود بسنده کن و مرا در پشت رود بلخ بخود واگذار! عمرو نپذیرفت و بر بلخ تاخت پس محاصره و اسیر شد. سامانیان او را به بغداد پس دادند و بیست و پنجم جمادی یکم ۲۸۷ به آنجا رسید. خلیفه نیز برای سازش با سامانیان او را به زندان افکند تا در ۲۸۹ به دستور قاسم وزیر

مکتفی کشته شد (طبری ۲۲۰۸/۳ پ ۶۷۱۳) و چون اسماعیل سامانی به سال ۲۸۹ بر محمد بن هارون پیروز شد و ری را از او بگرفت، خلیفه مکتفی در سال بعد (۲۹۰) حکم فرمانداری ری را نیز برای اسماعیل بفرستاد (طبری ۳/ ۲۲۲۰-۲۲۲۱، پ ۶۷۲۴-۶۷۲۵).

معتمد و موفق

این دو برادر پسران متوکل عباسی (خلیفه ۲۳۲-۲۴۷ هجری) بودند، ابو احمد طلحه موفق ۲۷۸ هجری، خشن تر و متعصب تر و همانند برادرش معتز (خلیفه ۲۵۲-۲۵۵ هجری) بود. جنبش سیاهان زنگی در (۲۵۵-۲۷۰ هجری) به دست او به خاک و خون کشیده شد، معتمد (خلیفه ۲۵۶-۲۷۹ هجری)، نرمتر و به منتصر (خلیفه ۲۴۷-۲۴۸ هجری) نزدیکتر است. ولی بی جریزه و زبون می بود و همه کارها به دست برادرش موفق، فرمانده کل قوا، و یاران آرامی او می چرخید. در سال ۲۶۴ هجری موفق از بغداد که مرکز او و پایتخت واقعی بود به سامره که جایگاه خلیفه معتمد و پایتخت ظاهری به حساب می آمد رفت. معتمد از ترس به کرانه دیگر دجله رفت و پس از داد و ستد پیام و گفتگوها موفق توانست سلیمان وهب، دبیر آرای موفق را که معتمد عزل کرده بود، دوباره بکار بازگرداند و حسن مخلد وزیر ایرانی منصوب معتمد را از سامره براند. از این پس دبیران موفق (فرمانده کل قوا) بیش از وزیران معتمد (خلیفه) کارآرایی داشتند. یکی از ایشان، صاعد بن مخلد به سال ۲۶۹ «ذوالوزارتین» خوانده شد (طبری ۳/ ۲۰۸۳ پ ۶۶۰۶) زیرا که وزیر موفق و معتمد هر دو به شمار می رفت. در همین سال ۲۶۹ بود که معتمد خلیفه نیمه گنوسیست از این اسیری خسته شده از پایتخت سامره بگریخت تا به طولونیان مصر پناه برد ولی فرماندار موصل خلیفه را دستگیر کرده به سامره بازگردانید (طبری ۳/ ۲۰۳۷ پ ۶۵۶۹).

به هنگامی که موفق در سفرهای جنگ با زنگیان در بصره یا در تاریخ (ع ۱-۲۷۶ تا ۲۷ محرم ۲۷۸ هجری) که برای براندازی احمد حسن مادرائی و حکومت غلات شیعه در ری بود و نیز پس از مرگ موفق به سال ۲۷۸ هجری باز هم کارها به دست یاران سنی موفق که بیشتر آرامی بودند انجام می گرفت و با زور ایشان که بر خلیفه می چربید یکسال پس از مرگ موفق پسرش معتضد را به جای مفوض پسر معتمد به ولایت عهدی نشاندهند و با منع حکمت و فلسفه و داستانسرایی ایرانی سلفیگری و عرب زدگی بیشتر شد (طبری ۳/ ۲۱۳۳ پ ۶۶۴۸) معتمد به نخستین روز خلیفگی عبدالله بن یحیی خاقانی خراسانی برادر عبیدالله (م ۲۵۲) را به وزیری گرفت و چون او در سال ۲۶۳ درگذشت حسن بن مخلد بن جراح خراسانی را گمارد ولی پس از یکماه با فشار ترکان و موفق بگریخت و معتمد سلیمان بن وهب آرامی را به جای وی بگمارد ولی موفق در سال ۲۶۵ او و پسرش را زندانی کرد، پس معتمد بوصقر اسماعیل بلبل را به وزیری گرفت. چشم گیر است

دو دستگی گنوسیتهای تندرو و معتدل:

پس از آنکه مامون برخی از نیمه گنوسیتهای معتدل و سنی نما را به حکومت کشانید کم کم گنوسیتهای دور از مرکز خلافت که نیازی به سازش با دستگاه خلافت عرب نداشتند، آن دسته را که به همکاری با خلیفگان کشیده شده بودند «مقصران» خواندند.

گنوسیتهای بغداد نیز که همکاری با دولت را پذیرفته بودند، گنوسیتهای دور دست را که ستیزه جو تر بودند تندرو=غالی خواندند. ولی مرز جغرافیایی، دوری و نزدیکی به بغداد تنها در پیدایش این دو گونگی اثر داشت و سپس این دو دستگی همگانی شد، تا آنجا که در یک خانواده یک برادر «تندرو» و دیگری «مقصر» بود. از دو فرزند قاسم

به نامه‌های محمد و حسن که هر دو دانشمند و نیمه گنوسیست و به مقام وزیری مقتدر عباسی رسیده بودند، محمد معتدل برادر تندرو خود، حسین را به سال ۳۲۲ دستگیر کرد تا همراه شلمغانی تندرو به سال ۳۲۳ کشته شود (مشکویه، تجارب، ۵: ۳۶۱).

شیخ مفید (۳۳۷-۴۱۳) در «تصحیح الاعتقاد»، چ چرندیابی، تبریز، ص ۶۵، شیعیان را به دو گروه «غالی» و «مقصر» تقسیم کرده راه حق را در میان آن دو جستجو می‌کند.

کشاکش میان تندروان و معتدلان اندک اندک به زبری کشیده شد. در سده سوم و چهارم دهها رساله به عنوان «رد بر غلات» نگاشته شد که در حرف «ر» ذریعه دیده می‌شود، سپس کار به پاکسازی کتابهای تاریخ از نام بزرگان متهم به تندروی کشید. (شیخ طوسی ۳۸۵-۴۶۰) کتاب «معرفة الناقلین» کشی ۳۲۸ را از نام غلات پاکسازی کرد و آن را «اختیارالرجال» نامید (ذ: ۳۶۵)، پس از آن نوبت بیرون راندن تندروان از شهرهایی که اکثریت از معتدلان بود رسید. چون اکثریت شهر قم از موالی اشعریان بودند که عرب زدگی بیشتر می‌داشتند، دست به بیرون راندن دسته جمعی کسانی زدند که متهم به غلو بودند و در برابر آن «ری» مدتی مرکز غلات شده، اخراجیان از قم بدانجا پناه می‌بردند. عربی کردن نیایشها:

گنوسیتهای تندرو معتقد بودند که نیایش باید به زبان مادری باشد تا عبادت کننده بفهمد که چه می‌گوید و با که سخن می‌دارد، گنوسیتهای معتدل یا عرب زده می‌گفتند نیایش به هیچ زبان غیرعربی جایز نیست و باطل است. در نیمه دوم سده سوم هنگامی که گنوسیتهایی معتدل (اشعریان قم) گنوسیتهای تندرو را از آن شهر اخراج می‌کردند نخست ایشان را آزمایش می‌کردند. هرگاه نیایش را به غیر از عربی انجام می‌داد از شهر اخراج می‌شد (رجال کشی، ج در قهپایی ۴: ۲۰۵) و از این روی غلات نماز را پنهانی برگزار می‌نمودند (همانجا ۴: ۱۱۹) برای آگاهی بیشتر از اخراج گنوسیتهای تندرو از قم ن. ک: (همان کتاب ۱: ۸۰ و ۲: ۱۸۵). دستور اخراج را آگاهی احمد بن محمد عیسا رئیس نیمه گنوسیتهای اشعری عرب زده صادر می‌کرد (همانجا ۵: ۲۶۵). این مرد رئیس اشعریان قم است که با دولتیان سنی روابط حسنه می‌داشت (قهپایی ۱: ۱۶۳-۱۶۴) دستور اخراج احمد برقی صاحب «محاسن» م ۳۸۰ را نیز او صادر کرده بود. (قهپایی ۱: ۱۳۸). ریاست اشعریان قم پس از این احمد بن محمد بن عیسا به دست سعد بن عبدالله اشعری (م ۳۰۰) بود. این مرد کتابی بنام «فضل العرب» نگاشت (نجاشی قهپایی ۳: ۱۰۷) و نخستین بار فتوی داد که نماز را باید به زبان عربی خواند نه به زبان مادری. شیخ صدوق ۳۸۱ علیه الرحمه این فتوی او را مردود شمرده گوید به هر زبان می‌توان نیایش کرد (من لایحضره الفقیه، ج ۱، ص ۹۵۷، ج ۱، ص ۲۰۸). یادآور شوم که مسئله نیایش به زبان مادری تادر دوران صفوی نیز مطرح بود و شیخ بهائی (۹۵۲-۱۰۳۰) درائتی عشریه صلاتیه فتوا به باطل بودن نماز غیرعربی را داد. لیکن مجلسی (۱۰۳۷-۱۱۱۰) آن را رد کرده نیایش به فارسی را مجاز می‌داند (بحارالانوار ج ۸۲ ص ۲۰۸).

از جمله اخراج شدگان از قم بزرگوارانی چون حسین بن عبدالله محرر (قهپایی، ۲: ۱۸۵) و دانشمند والامقام، احمد بن محمد برقی (م ۲۸۰) صاحب «محاسن» است که (به گفته قاضی نورالله شهید ۱۰۱۹) یکی از پنج کتاب اصل شیعه به شمار می‌رود (پیشگفتار. محدث بر چاپ آن کتاب ۱۳۳۰، خ و ذریعه، ج ۲۴، شماره های ۳۷۹ و ۱۶۷۱) و چنانکه خواهیم دید که این بزرگوار به ری پناهنده شد، و پس از سقوط احمد حسن مادرائی و کاستن برخی از مطالب از کتاب «محاسن» و سازش با رهبر گنوسیتهای معتدل قم، احمد بن محمد بن عیسا اشعری که با سلطان نزدیک

بود (طوسی وبخاشی، قهپایی: ۱۶۳ و ۱۶۵) برقی به قم بازگشت از او معذرت خواهی شد (غضایری، قهپائی ۱: ۱۳۸).
حکومت غلات در ری:

طبری در سال ۲۷۶ می گوید: چون مادرائی دبیر اذکوتکین به موفق خبر از ثروتی داده بود که در جبل انباشته است، موفق به لشکرکشی بدانسو پرداخت و در ۱۴ ربیع یکم آن سال حرکت کرد و چون چیزی در آنجا نیافت به کرج رفت و از آنجا به اصفهان شد. موفق در صفر ۲۷۸ هجری به بغداد بازگشت و در ۲۲ آن ماه درگذشت (طبری) ۳/ ۲۱۱۵-۲۱۲۳، پ ۶۶۳۵-۶۶۴۱). یاقوت دروازه «ری» از معجم البلدان گوید: به سال ۲۷۵ احمد بن حسن مادرائی (۲) که پیشتر در خدمت اذکوتکین پسر ساتکین بود، (۳) بر «ری» چیره گشت. او تشیع را آشکار نمود، پس مردم بدو نزدیک شدند و کتابها برای او نگاهشند، عبدالرحمان بن ابوحاتم (۴) کتابی در فضایل اهل بیت برای او نگاهت. (معجم البلدان، ۲: ۹۰۱).

علامه حلی (۶۴۸-۷۲۶ هجری) در منهاج الصلاح گوید: هنگامی که احمد بن حسن مادرائی در ری با دستگاه خلافت کشاکش می داشت، احمد بن محمد برقی (م: ۲۸۸ ه) صحاب «محاسن» یکی از بزرگان شیعه که به وسیله مقصران و سنی زدگان از قم اخراج شد احمد برقی یاد شده در بالا برای باز پس گرفتن کشتزار خود که در کاشان می داشت، مدتی در ری نزد احمد حسن مادرائی بود و تا آنجا مورد احترام او بود که شفاعت او را درباره یک تن متهم به جاسوسی به سود خلیفه پذیرفت (منهاج الصلاح، فصل ۴، باب چهارم، ص ۹۰-۹۱، نسخه خطی کتابخانه مرعشی، قم، و دارالسلام نوری، چ سنگی، تهران، ۱۶۲). احمد برقی چنانکه گذشت پس از واژگون شدن حکومت غلات ری و پس از اصلاح کتاب خود «محاسن» به قم بازگشت.

در سال ۲۷۸ ه درست هشت سال پس از در هم کوبیده شدن جنبش زنگیان در بصره، قرمطیان در کوفه پیاخاستند. ولی این جنبش نیز مانند جنبش زنگیان نیاز به مقالاتی جداگانه دارد که جای آن در اینجا نیست. همین قدر به یاد داشته باشیم که تأثیر گنوسیم اسلامی ایرانی در قیام قرمطیان بیش از زنگیان بود. هر چند رهبران قیام زنگی همه گنوسیست بودند لیکن انگیزه آشکار قیام و شعارهایش، رهایی نژاد سیاهپوست مظلوم از دست سفیدان ستمگر بود، در حالیکه شعار قرمطیان بیشتر جنبه ایدئولوژیک مذهبی و تنزیه خداوند از صفات مادی و عقاید خرافی سنیان عرب بود. کتاب «شجره الیقین» تألیف عبدان اسماعیلی داماد حمدان قرمط که به تازگی یافت شد و به دست عارف تامردر بیرون ۱۹۸۲ و در ۱۶۶ ص پخش شد سراپا تأویل متافیزیکی آیاتی است که سلفیان آنها را مادی تفسیر می کردند.
جلوس معتضد (۲۷۹-۲۸۹):

شب دوشنبه ۱۹ رجب معتمد در بغداد درگذشت. بامداد دوشنبه معتضد پسر برادرش، موفق را بر تخت نشاندند. او عبیدالله پسر سلیمان وهب را که آرامی نژاد بود به وزیری گمارد.
 معتضد در سال دوم خلیفگی پسر حسن بن سهل (برادر فضل ذوالریاستین) معروف به شیلمه را زنده سوز کرد.
شهادت شیلمه:

شیلمه نمونه جوانمردی و فداکاری در راه عقیده است. او محمد پسر حسن سرخسی (۱۶۶-۲۳۶) وزیر مامون (۱۹۸-۲۱۸) است که خواهرش پوران همسر مامون بود. پدرش حسن عمویش فضل ذوالریاستین دو پسر سهل سرخسی از ایرانیان بودند که مامون را با پذیرش سه شرط زیرین به جای برادرش امین بر تخت نشاندند: ۱) رنگ سیاه عباسی را به سبز ساسانی تبدیل کند. ۲) مرو را به جای بغداد پایتخت سازد. ۳) یکی از اولاد فاطمه را به ولیمهدی بگمارد.

جهشیاری ج مصر ص ۲۵۶ الوزراء و الكتاب. چند سالی که مامون در میان ایرانیان در خراسان زیست او را با گنوسیم اسلامی آشنا کردند و برتری آن را بر قشربگری سفلیان به او تلقین و افهام نمودند تا حکومت را به معتزلیان نیمه گنوسیست سپرد و ایشان بسیاری از قشریات تسنن را از اسلام بیرون ریختند.

پس از آنکه مامون عهدشکنانه «فضل» طراح آن شروط را در حمام و امام رضا را در خراسان بکشت خود منکر این قتلها شده و برای ظاهر سازی حسن را بر جای برادرش «فضل» به وزیر نشاندید، ولی باز هم خائنانه پایتخت را به بغداد باز برد و رنگ سبز را نیز به سیاه برگردانید و دل ایرانیان نزدیک و آورندگان خود را بیازرد. او برای نرم کردن ایشان پوران دختر حسن را که خواهر شیلمه بود با تشریفات در یکی از شبهای رمضان سال ۲۱۰ به همسری خود گزید و در همان شب شیلمه را با دختر عمویش عباسه جفت کرد. دیگر از شیلمه خبری نداریم تا در سال ۲۵۵ او را در میان زنگیان بپاخاسته در جنوب می یابیم. شرکت شیلمه در نخستین سال خیزش زنگیان پیش از گشودن اهواز به سال ۲۵۶ و گشودن بصره به سال ۲۵۷ او را از پایه گذاران این جنبش نشان می دهد. طبری در ۳۱ جا از کتاب تاریخ اخبار صاحب الزنج) تألیف شیلمه (محمد بن حسن) رویدادهائی را نقل می کند که خود شیلمه در آنها حضور داشته است، سپس در رویدادهای سال ۲۷۹ گوید: شیلمه تا پایان کار زنگیان با ایشان بود و با امان نامه موفق (فرمانده کل قوای عباسی) تسلیم سپاه خلیفه شده بود و پس از ده سال زندگی در بغداد برخی از تسلیم شدگان (شاید هم زمان پیشین او) گزارش دادند که او برای امامت مردی گمنام می خواند و برخی از نظامیان همراه او شده اند که داروساز نیز در میان ایشان می بود. معتضد از او خواست اقرار کند. سودمند نشد. پرسید نام آن مرد چیست؟ پاسخ داد: اگر در زیر پایم باشد پا را بلند نمی کنم گرچه مرا گردناک (۵) کنی! معتضد گفت: شنیدم برای پسر مهتدی (خلیفه ۲۵۵-۲۵۶) تبلیغ می نمایی! شیلمه پاسخ داد: آنچه درباره من مشهور شده آن است که دوستدار خاندان ابوطالب هستم! چون اقرار برادر زاده اش را بدو گفتند، پاسخ داد: او نوجوان است از ترس مرگ چنین خستوان شده است، پس برادر زاده او و آن داروساز را رها کردند و معتضد دستور داد شیلمه را به تیرک چادر بستند و او را زنده بر روی آتشی انبوه گردانیدند تا بمرد پس سر او را بریده و روز هفتم محرم ۲۸۰ یعنی ۷۰ سال بعد از ازدواجش در سال ۲۱۰ نزدیک پل بیاویختند.

ابن ندیم گوید: پس از آنکه امان گرفته به بغداد آمد برای برخی از قیامگران کوشش می نمود پس معتضد او را زنده کباب کرد. او را است «اخبار صاحب الزنج و وقایعه» و «رسائل» = نامه ها (فهرست ابن ندیم تجدد ۱۴۱۴ ترجمه فارسی ص ۲۱۰)

نوروز عجمی و نوروز معتضدی:

طبری سالهای ۲۷۱ و ۲۷۲ را برخلاف سالهای دیگر با تاریخ خورشیدی برابر نموده است، شاید دلیل آن نیز جرأت یافتن مردم در کاربرد این گونه تاریخ در آن سالها باشد که سنیان آن را هنوز حرام می شمردند. بهرحال در سال ۲۸۲ و ۲۸۴ طبری می گوید: چهارشنبه سوم جمادی یکم ۱۱ حزیران در محله جار کشیدند که آتش بازی شب نوروز و آب پاشی روز نوروز ممنوع است. سپس روز جمعه از نو جار کشیدند که مجاز است و این بار مردم تا آنجا زیاده روی کردند که به شرطه ها نیز آب می پاشیدند (طبری ۲۱۶۳/۳ پ ۶۶۷۳). ولی ابن اثیر چیزی در این باره نگفته است. آری، طبری و ابن اثیر هر دو درباره تأخیر خراج از نوروز عجمی به نوروز معتضدی که آن را یازدهم حزیران نهاده بود در آغاز سال ۲۸۲ گفته اند که: معتضد در محرم این سال دستور داد، به کار گزاران دستورنامه نوشتند که خراج را در نوروز عجمی نگیرند و برای رفاه حال مردم تا روز یازدهم حزیران که نوروز معتضدی نامیده شده به تأخیر اندازند

(طبری ۲/۱۴۳ ترجمه ۶۶۵۸).

ما درباره متوکل گفتیم که او نیز در سال ۲۴۵ هـ نوروز را به روز ۱۷ حزیران ۲۸ اردیبهشت واپس کشید. و این می رساند که مردم بغداد تا این سال مانند دوران ساسانی، آداب و رسوم پدران ایرانی خود در نوروز را به کار می بسته اند و چون معتضد خواست از آن جلوگیری کند نتوانست و بر شور مردم افزوده شد.

محمد بن حسن قمی گوید: چون هر سال ۳۶۵ روز و ربع روز است ایرانیان در هر ۱۶ سال یک ماه بر سال می افزودند. پس چون پادشاهی ایران برفت کبیسه ربع روز نیز برفت، پس رسیدن غلات واپس افتاد، مردم به روزگار معتمد از پیش خواستن خراج به تنگ آمده به وسیله عبیدالله بن سلیمان وهب به معتمد شکایت بردند و او خواست نوروز را واپس کشد ولی درگذشت و عبیدالله آن فرمان از معتمد گرفت و خراج را به دو ماه واپس به روز اول خرداد سال ۲۸۴ گزارد و (چون خودآرامی بود) رسم افتتاح بر ماه سرانیان نهاد که کبیسه ربع معتبر می دارند و فصلها متغیر نگردد و آن را نوروز معتمدی نامید (از تاریخ قم، تألیف سال ۳۷۸، ترجمه ۸۰۵، ج جلال تهرانی، ۱۳۱۳خ، صص ۱۴۴-۱۴۶ و تجارب الامم، مشکویه، ترجمه فارسی منزوی، ج ۶، ص ۴۸۰).

فرمان معتمد

با آنکه معتمد را افرادی ضد علوی همچون عبیدالله سلیمان بن وهب روی کار آورده و نگاهبانی می کردند، باز هم مدگنوسیم اسلامی، ناشی از توقعات مردم ایران در پاک و بی آلایش بودن مذهب روزافزون می بود و عباسیان را ناگزیر می کرد، گناه بددینی و کجرویهای گذشتگان خود را نیز به گردن بنی امیه بنهند. پس معتمد تصمیم گرفت دستور دهد معاویه را بر منبرها لعن فرستند. پس عبیدالله پسر سلیمان وزیر آرامی نژاد سنی او را از این کار و تأثیر آن در عامه (یعنی سینان حاکم) بترسانید. پس «معتمد دستور داد تا فرمانی همانند فرمانی که مأمون قبلاً نوشته و در خزانه موجود بود صادر کردند. این فرمان که طبری (۳/۲۱۶۴ تا ۲۱۷۷/ترجمه ۶۶۷۵ تا ۶۶۸۷) در ۲۰۵ سطر می آورد، در چند جایی امیه را شجره ملعونه می خواند و معاویه را ملعون و واجب القتل می شمرد و یزید را «خروس باز» می خواند و از عامه (= توده جاهل که کم کم معنی سنی به خود می گرفت) که آلت دست فرمانروایان بودند بد می گوید، و آیت تطهیر را برای اهل بیت پیامبر (ص) می داند (البته بنی عباس) و در دو جا از تبدیل کتاب الله یاد می کند و این اشارتی است به اتهام عثمان سومین خلیفه که برخی از بخشهای قرآن را انداخته است. این ادعا برای عامه قشری که مخالف هر گونه تفسیر و تاویل بودند ناراحت کننده و کفرآمیز بود ولی برای گنوسیستهای مسلمان که طرفدار پیشرفت بودند و خود را نیازمند تفسیر برای تطبیق با زندگی آینده می دیدند روزنه امید به شمار می رفت. مأمون و معتمد برای جلب رضایت گنوسیستها این مطلب را در فرمانهای خود جا داده بودند.

نمونه ای از واکنشهای معتمد در برابر استدلال:

در آخرین سال زندگی معتمد یک اسیر قرمطی (۵) را که از کوفه گرفته بودند و به نزد او آوردند. معتمد که از دیدگاه توحید عددی می نگرست و آگاهی از عقیده عصمت و فره ایزدی و اینکه رئیس مدینه فاضله باید انسان کامل و به گفته فارابی (مدینه فاضله در فصل ۲۶) در ارتباط با عقل فعال باشد، نداشت، با تمسخر از قرمطی پرسید: چه گوئی روح خدا در پیامبران و در شما حلول می کند؟ و شما را از خطا مهصوم می دارد؟ قرمطی در پاسخ گفت: اینکه در من روح خدا یا ابلیس بدمد مربوط به من است نه تو! از باور من درباره خودت بپرس! معتمد گفت: درباره من چه داری؟ قرمطی گفت: محمد (ص) مرد و پدر شما عباس زنده بود. آیا ادعای خلافت کرد؟ آیا کسی با او بیعت نمود؟

سپس ابوبکر درگذشت. با آنکه عباس را خوب می شناخت عمر را جانشین خود کرد. سپس عمر به هنگام مرگ شورای شش نفری ساخت و عباس را به عضویت ساده شورا نیز نپذیرفت. پس شما چه ادعایی در خلافت دارید؟ معتضد به جای پاسخ دستور داد، دندانهایش را کشیدند، به یکدست او سنگ بسته و با دست دیگر آویختند، سپس دستها و پاهایش ببریدند. پس سر از تنش جدا و در کرانه خاوری بیاویختند.

معتقد در رختخواب مرگ نیز هنگامی که زبانش بند شده بود با اشارت به خادم خود «صافی» دستور داد عمرو لیث صفار را بکشد و او چنین نکرد ولی قاسم وزیر دستور داد عمرو را کشتند. (طبری ۳/ ۲۲۰۶-۲۲۰۸ پ ۱۲-۶۷۱۳).

خلیفگی مکتفی (۲۷۹-۲۹۵):

معتضد بسیار خسیس بود. طبری و ابن اثیر هر یک نمونه ای از این ویژگی خوی او یاد می کنند. او در ربیع دوم ۲۸۹ درگذشت و در این هنگام مکتفی در رقه بود و روز ۸ج ۱ به بغداد آمد و دستور داد سردابه هایی تاریک را که معتضد برای زندانی کردن مردم داشت، ویران کردند و قاسم پسر عبدالله را به وزیری باقی نهاد.

برادرگشی در ایران:

جنگی که طبری و ابن اثیر در شعبان این سال از آن گزارش می دهند، و در آن سامانیان خراسان به رهبری احمد بن اسماعیل بر دیلمیان طبرستان به رهبری جستان تاخته، ایشان را در هم کوبیده اند و فتحنامه سامانی که در مسجد آدینه بغداد خوانده شده، نشان دهنده آن است که هنوز پس از سه سده سرکوبی، ایرانیان رهایی را نه در اتحاد بلکه در پیروزی بر برادران خود می پنداشتند. و خوشنودی خلیفه را از کشتار ایرانیان بدست یکدیگر احساس نمی کردند. خلیفه مکتفی نیز به پاداش این خدمتگزاری در دوم محرم ۲۹۰ فرستاده ای با خلعت و فرمان برای امیر سامانی بفرستاد (طبری ۳/ ۲۲۲۱ پ ۶۷۲۵ و ابن اثیر در همان سال).

جنبش در لرستان و کردستان

در سال ۲۹۵ پیرامن ده هزار کرد در پیرامون اصفهان به رهبری مسمعی عبدالله پسر ابراهیم به مخالفت با خلیفه برخاستند. ولی با رسیدن پنجهزار سپاهی از بغداد و گفتگوهای منصور پسر عبدالله دبیر مسمعی تسلیم شد و به بغداد آمده بخشوده شد. نیز در همین سال حسین پسر موسی سردار خلیفه کردان به پاخاسته موصل را در هم شکست و نابود کرد (طبری ۳/ ۲۲۷۹ پ ۶۷۷۱-۶۷۷۲).

استواری سامانیان در خراسان و مرگ مکتفی:

اسماعیل پسر احمد سامانی در ۱۴ صفر ۲۹۵ درگذشت و پسر او احمد پسر اسماعیل بر جای پدر بنشست. مکتفی در ۴ ربیع دوم با دست خویش پرچمی برای او افراشت و با خلعت همراه طاهر پسر علی وزیر برای او گسیل داشت. مکتفی در ۱۲ ذی القعدة ۲۹۵ پس از شش سال خلیفگی در ۳۲ سالگی درگذشت. او به سال ۲۶۴ از مادری ترک بنام جیجک زاده شده بود.

چنانکه می بینیم در نیم قرن از ۲۴۷ تا ۲۹۵ اندیشه های متافیزیک ایرانی گنوسیسم اسلامی و اندیشه های مادی سنی عرب در یکدیگر تأثیر متقابل داشته است، هر یک در عین مقاومت برابر اندیشه های طرف دیگر از آنها وا می گرفت. گنوسیستها قشریگری را از سنیان وامی گرفتند و سنیان نیز اندک اندک به تنزیه گرایی و متافیزیسم لاهوت گردن می نهادند. روند تأثیر متقابل این دو اندیشه در همه تاریخ ما ادامه داشت و من می گویم در آینده بخشهایی دیگر از آن را به قلم آورم.

ابن سینا

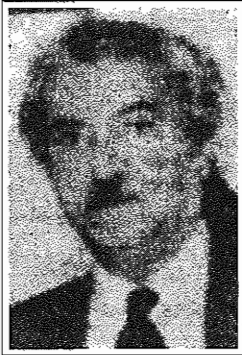
ابن سینا، شیخ الرئیس، حجت الحق، شرف الملك امام الحکما ابوعلی حسین ابن عبدالله، یکی از بزرگترین و نامدارترین مشاهیر دوران بود که در سال ۳۷۰ هجری بدنیاً آمد. او در تمام علوم دنیای آن روزگاران نه مطلع بلکه در حد استادی بهره مند بود حتی در موسیقی و شعر. نام مادرش ستاره و یکی از دختران قریه افشنه در بخارا بوده. این دانشمند در سال ۴۲۸ هجری در همدان درگذشت و آرامگاه او در شهر همدان است. این اشعار منسوب به اوست

که رنگ و بوش کند رنگ و بوی گل رادق
همای گردد اگر جرعه ای بنوشد بق
به پیش مبطل باطل به نزد دانا حق
چومه که از سبب منکران دین شد شق
حرام گشته در احکام شرع بر احمق
زبان به هرزه کشاید دهد به باد ورق
که می محک بود و خیر و شر از او مشتق
به یک دو جرعه بر آرد هزار گونه عرق
به حق حق که وجودت شود به حق ملحق

غذای روح بود باده رحیق الحق
پلنگ گردد اگر قطره ای بنوشد موش
به طعم تلخ چو پند پدر و لیک مقید
می از جهالت جهال شد به شرع حرام
هلال گشته به فتوای عقل بر دانا
شراب را چه گنه ز آنکه ابلیهی نوشد
حلال بر عقلا و حرام بر جهال
غلام آن می صافم کزو رخ خویان
چو بوعلی می ناب ار خوری حکیمانه

زیرنویس

- ۱- تاریخ طبرستان، ج تهرانی صص ۶۴ و ۲۸۸.
- ۲- این نام در تاریخ قم نگارش سال ۳۷۸ هجری سید جلال تهرانی، ص ۳۵، به صورت «ابوالحسن بن احمد بن الحسن المادرائی» و در ص ۱۶۳ «مادرائی» دیده می شود ولی نسخه تحقیق ناشده پر غلط است.
- ۳- طبری به سال ۲۶۶ گوید: در ماه صفر استاتکین و پرش اذکوتکین بر ری و قزوین چیده شدند (طبری ۱۹۳۶/۳ پ ۶۴۸۵) و در سال ۲۶۸ گوید: یدکوتکین پسر استاتکین بر احمد بن عبدالعزیز دلفی پیروز شد و قم را از او بگرفت (همانجا ۲۰۲۴/۳، پ ۶۵۵۹) ولی در تاریخ قم، ص ۳۵ و ۳۶۳ و یاقوت وائزه «ری» این نام کوتکین است.
- ۴- ابن اثیر مرگ عبدالرحمان بن ابوحاتم را در ۳۲۷ هجری می آورد و چلبی در حرف جیم کشف الظنون «الجرح و التعديل» را به او نسبت می دهد.
- ۵- گردناک، گوشت که در سیخ روی آتش بریان کنند.



جلوه های ایمان و اخلاق

مهدی قاسمی

با یاد شاپور بختیار

زندگی آکنده از شور و هیجان بهتر است تا آرامش. من آرامشی جز آرامش خواب مرگ آرزو نمی کنم و از آن بیم دارم که هر نیروئی که در دوران زندگی خرسندش نساخته ام، پس از مرگ در ذهنم برآشوبد
آندره ژید - کتاب اول - مائده های زمینی

گالیله را آن زمان که به فرمان «پاپ اعظم» و شگفتا با نام خدا به کیفر عدول از احکام گویا لایزال کتاب مقدس به زندان می کشیدند، گفته بود:

- برای این که زمین کار خود را بکند، وقت لازم است ولی تا آنوقت چه خسران ها که به بار نخواهد آمد. مسلماً گالیله خود به روشنی می دانست که دیر یا زود آن «وقت» خواهد رسید و باور او - هر چند با گذر از معبر پر پیچ و تاب و طاقت سوز روزگاران - بندهای جهل و خرافه را خواهد درید و قباله ی افتخار و پیروزی به نام او رقم خواهد خورد و چنین شد. سرانجام عادل ترین قاضی جهان که نامش «تاریخ» و زمان است، نه فقط بر برائت که بر نبوغ او امضاء نهاد.

من بهر مناسبت و از جمله هر بار با فرا رسیدن ششم ماه اوت که مصادف است با شهادت دلخراش شاپور بختیار - به سرگذشت و سرنوشت او می اندیشم، بی اختیار در ذهن خود سخن گالیله را باز می یابم.

۲۵ سال پیش، در قلب طوفان انقلاب آنگاه که جادوی پیر، انبوه عظیم مردم را با طلسم خود به بند اطاعت محض کشیده بود، بختیار در قعر تنهائی و در آن فضای آتشبار که همه ی مدعیان پاسداری از «حق و عدالت و آزادی» روزن به روزن

برای یافتن او سر می کشیدند و تیغ ها را برای سینه اش صیقل می زدند، از نهانگاه خود پیامی برای مردم فرستاد:

- «هموطنان! بیدار شوید! ابرهای سیاه آسمان سرزمین شما را پوشانده اند. قدرتی خود گامه ولی فرسوده بر شما مسلط بود، بجای آن یک استبداد بسیار تازه نفس تر و خطرناکتر را نشانید! - اگر این راه را انتخاب کنید، ایران به آتش و خون کشیده خواهد شد. ویرانی درپس ویرانی خواهد آمد و ظلم و ظلمت بر همه جا سایه خواهد افکند. بیدار شوید!»

این پیام را چندی از آژانس های خبری مانند فرانس پرس و رویتر منتشر ساختند ولی بی گمان او می دانست که در آن وانفسا، گوشی مستعد شنیدن سخن حق نخواهد یافت - آگاه بود که در آن همه می فریب، زمان به سود پاسداران جهل و ریا چرخیده و میزان های تمیز سره از ناسره را شکسته و مغزهای طلسم شده را به اختیار گرفته است. با این همه او از دیر باز با خود عهدی داشت که هیچگاه و به هیچ شرطی از ادای وظیفه تن نزنند و به هر روی و راه، توسل به حق و پرهیز از ناحق را، که مصیبت ها در پی خواهد آورد، به هموطنان خود یادآوری کند، شاید هم در کورسوی این امید که

صلای او جرقه ای شود و قلب ظلمت را بشکافد.

گالیله نیز پس از آن که در پیشگاه «جانشین عیسی مسیح» به استغفار زانوزده و زیر استیلای جبر بر باور خود پشت کرده بود - هنگام خروج از بیدادگاه مذهبی، شاهدان متوجه شدند که با انگشت خود بر زمین نوشته است: «معهدا زمین به گردش خود ادامه می دهد.»



خوشبختانه در آن غوغای جهل، بخت مساعد، بختیار را همچون نامش یار شد که تا لحظه ی وادع با زندگی، به کمک زبان و قلم و همه ی هستی اش بر باور خود بپاید و از پیمانی که با آزادی و مفهوم گسترده تر آن «دمکراسی» بسته است، چون مردمک چشم پاسداری کند.

و اما از این پس آنچه را که می خواهم بگویم، دیگر در حوزه ی صرفاً «سیاست» که بختیار و بختیارها به آن پیوستند و نیز در قلمرو «دانش» که گالیله و گالیله ها را جذب کردند، نخواهد بود. بحث من این بار از جلوه های «ایمان» است که یک رشته ی ستر آن به «اخلاق» گره خورده است.

اگر گالیله به «زبان» بر جبری کور تسلیم شد، در عوض این ایمان و اخلاق و پایداری در معنویت انسانی بود که به انگشت او فرمان می داد، زور را واپس

بزند و حتی در ابعاد تاریخ رسوا کند. آن جا دیگر مقوله ی «دانش محض» در میان نبود، واقعیت و رخشش ایمان بود که برای او محملی در خط «سازش و معامله» باقی نمی گذاشت و چه سزاوار است که در بازشناسی منش و هویت انسان ها، این بُعد در عین حال غامض زندگی فراموش نشود.

باری، در گذشته به تکرار گفته و نوشته ام که «آشنائی» و «آنگاه «دوستی» من با بختیار بسیار دیر و بنا بر تصادفی و خیرجوئی رفیقی دست داد و از این باب حسرتی بر دل خود دارم، «چندان که مپرس».

می توانستم به جای کلمه ی «دوستی»، کلماتی از قماش «مراد و معلم» را بنشانم ولی از آنجا که بر این اعتقاد راسخ شده ام که در میان لایه های ترکیب کننده ی هویت و منش آدمیزاد - برترین برترها مقام دوستی است، آن را ترجیح دادم خاصه که سخن این بار من، از حوزه ی «اخلاق و ایمان» است و با جوهره ی موضوع سنخیت بیشتری دارد.

در آن قریب دوازده سالی که به بخت سازگار به همراشی و هم صحبتی او موفق شدم، موارد بیشماری پیش آمد که هر یک بر من مسلم ساخت که در او «شریعت دوستی» بر جان نشسته است و آنجا که پای دوستی در میان است حدی نمی شناسد و آماده است در این راه، آنچه در توان دارد به کار گیرد.

بی گمان او اهل منطق نیز بود، اصرار داشت این واقعیت را ثابت کند که اگر به دمکراسی ایمان آورده «این منطق دموکراسی است که او را مجذوب کرده و ایمانش را شالوده ریخته و نه این بازار گرم روز که به ناگهان از یمین یسار، مشتریان را به خط آورده و به سوی خود کشیده است.»

از دیدگاه او زندگی غافل از دموکراسی، پس مانده ی دوران توحش است، هر چند آدمیزاد قرن ها بی آن سر کرده ولی فقط زیسته است، زندگی نکرده است و به این سیاق بود که مقابله ی او با دشمنان دمکراسی - حتی در شرائط نامساوی- از همین چشمه ی ایمان آب می گرفت و به بیان دیگر او با استبداد می جنگید، به دفاع از زندگی گواه می آورد. و باری هر خلوتی که در پی ساعت ها تلاش روزانه و شبانه، دست کم هفته ای یکبار همراه با دو سه تنی از دوستان با او داشتیم، همان فرصتی بود تا بیشتر و بیشتر با دنیای پر ماجرای ذهن او آشنا شویم.

او هرگز نمی خواست «متکلم وحده» باشد ولی ما می خواستیم، زیرا حوادثی که از دوران جوانی بر او گذشته بود - از آن زمان که در کنار مبارزان نهضت مقاومت فرانسه بافاشیسیم می جنگید تا آن زمان که در وطن خود بارها و بارها به کیفر دفاع از آزادی سراز زندان برآورد - حکایت ها داشت که نه فقط آموزشی که سخت هیجان انگیز و مشغول کننده بود. در مسیر همین گفتگوها آنچه بیش از هر مقوله ای توجه مرا جلب می کرد، رضایتی بود که در وجدان او موج می زد و در چهره اش نقش می گرفت. رضایت از این که در ادای وظیفه کوتاه نیامده است و در آن میان گفتنی این است که هرگز بر «مطلقیت» نظری که پیش می کشید، اصرار نداشت.

می گفت: «تجربیه ی من به نتیجه نرسید ولی می دانم که بر طبق وجدانم رفتار کرده ام و آنچه را بر حق می دانسته ام انجام داده ام. اصل این است که آدم با خود منطقی بماند و با هدفش یکرنگ باشد. هنگامی که کار به دست من افتاد اگر می گفتم که مردم! من به شما تمامی آزادی ها را خواهم داد ولی رفتارم، رفتار آدم خودکامه ای بود، آدمی یکرنگ نمی بودم. خمینی می گفت، من ملا هستم، به قم می روم، به کارهای دولتی هم کاری ندارم ولی دقیقاً عکس گفته اش عمل کرد. خمینی با خود یکرنگ نبود.»

حالا که سخن از ایمان و اخلاق است، لازم است بیفزایم که او در امتداد این دو خصلت بهم دوخته، شجاعت ابراز نظر را هم داشت.

ساده نیست - ملتی و یا اکثریت قاطع ملتی از عالم و عامی - از پیر و جوان - از زن و مرد، فریاد «الله اکبر، خمینی رهبر» را به آسمان می کشد و یکی و تنها یکی پیدا می شود که آشکارا می گوید: «ملاها، رهبران مذهبی و آیت الله می توانند در قم یا مشهد و هرجا که خود بخواهند، واتیکانی بر پا کنند و آزادانه به ابراز نظر بنشینند ولی من همچنان می گویم حکومت باید از مذهب جدائی بگیرد و هر یک در جای خود عمل کند و جای مذهب، مسجد است.»

شاید بار دیگری نوشته باشم که پاره ای حتی از دوستان بختیار بر او خرده می گرفتند که با الزامات «فن سیاست» آشنا نیست. یکدندگی نشان می دهد و مصلحت ها را نادیده می گیرد و تنها بر مرکب معتقدات خود می تازد و به دست دشمن بهانه می دهد.

به گمان من او هرگز یکدندگی نشان نمی داد، هیچگاه، خاصه زمانی که داد و ستد اندیشه ها در میان بود، بر آراء خود مستبدانه ابرام نمی ورزید. بارها خود شاهد بودم که به آسانی بر نظر حریف تمکین می کند و پروائی ندارد و به اصطلاح مشهور «کسرشان» نمی داند که در جمع بگوید: «من این موضوع را با میزان دیگری وزن می کردم و حالا متوجه می شوم که حق با شما است.»

کتمان نمی کنم که این موردها سخت نادر بود و دلیلی هم جز این نداشت که حق با او بود. و اما در قلمرو «سیاست» خاصه در مراحلی که پایه ریزی یک نظام مردمی مطرح است، بر این باور بود که باید بامردم «راست» بود و به جلب مرید از رهگذار فریب مطلقاً اعتقاد نداشت.

به عقیده ی من یکی از مراتب ایمان او همان بود که در یکی از حساس ترین پیچ های تاریخ وطنش، آشکارا شنا در جهت مخالف جریان آب را برگزید و شگفتا نه فقط در گرم گرم حوادث بلکه بعدها نیز که چهره ی کربه شیطان آفتابی شد، بسیاری از همرايان و همراهان گذشته ی او مسلماً به قصد برائت خویش بر این باطل پای می فشردند و هنوز هم می فشردند که «اگر ما به راه خمینی افتادیم، به آن دلیل بود که سال ها به پیروی از طلب مردم دعوی داشتیم و نمی خواستیم عهد خود را بشکنیم و از مردم جدا شویم» و ناگفته پیدا است که در این دعوی نامستقیم خرده ای هم بر بختیار

بود که او گویا پیمان خود را شکست و از مردم جدائی گرفت.

شاید این را هم باری نوشته باشم ولی تکرارش بی ثمر نیست که من در یکی از آن محافل دوستانه، همین دعوی «یاران قدیمش» را پیش کشیدم و از او پاسخ خواستم و شما هم بخوانید که چه گفت:

مشکل دوستان من این است که به سهو یا به عمد مفهوم دموکراسی را خاصه در جامعه ای که هیچگاه فرصتی نداشته است تا آن را تجربه کند - در عامیانه ترین وجوه خلاصه می کنند. این اندیشه که تبعیت از خواست مردم از لوازم بنای دموکراسی است - اگر به همین صورت عریان و انتزاعی و ارتباط با سایر مصالح دموکراسی مطرح شود، نه این که مسأله ای را حل نمی کند، چه بسا برای نفس دموکراسی زیان آور هم هست. این صحیح است که تبعیت از رأی مردم، از ارکان دموکراسی است ولی نه تنها در جوامع بی بهره از تجربه بلکه حتی در جوامع پیشرفته نیز گاه پیش می آید که افکار عمومی به بیراهه می افتد.

در دهه ی چهارم قرن بیستم، خاصه در سال های ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴ آلمانی ها به علل گوناگون به چنین عارضه ای مبتلا شدند و با غولی مانند هیتلر بیعت کردند و به آسانی دموکراسی درخشان «وایمار» و هستی خود را به آتش کشیدند و تا میانه های جنگ جهانی دوم در این طلسم باقی ماندند. ولی در همان زمان، در جمع آن مردم، رهبران روشن بینی هم بودند که شنا در خلاف جریان آب را انتخاب کردند. و بر «گزیده ی» خود برخی به بهای جان و پاره ای به قیمت جلای وطن و گروهی با قبول زندان، مانند کوه استوار ماندند. در آنها این توان عقلی و در عین حال عشق به آزادی چندان بود که می توانستند تا فرسنگ ها جلوی بینی خود را نظاره کنند و فرجام کار را نیامده تمیز دهند. وقتی طوفان بلا هر چند به بهائی سنگین فرو نشست، آنها که جان از وانفصای نازیسم به سلامت برده بودند، در کنار ملت بیدار شده ی خود، آلمان ویرانه را آنگونه که در خور این سرزمین پیشرفته و فرهنگ ساز است بار دیگر ساختند و حق شناسی ملت خود را نیز خریدند.

آیا آنها را کسی شماتت کرد که چرا همراه با مردم به جوش آمده دست در دست آن دیوانه ی خونریز نهاده اند؟
مفهوم هدایت چیست؟

«دوستان ما» به اصطلاح مردم کوچه و بازار از نمدمالی پُف نم زدنش را آموخته اند. آنها از بنای رفیع دموکراسی فقط یک تصویر آن هم تصویر پریده رنگش را شناخته اند. من [بختیار] معتقدم این قماش «دوستان» بیش و پیش از آن که درباره ی «اعتقاد و پایداری در اعتقاد» می گویند، می کوشند تا برگناه بزرگ خود پرده بپفکنند و طبعاً مرا هم که نخواستم مصلحت ملی را فدای «وجاهت ملی» بسازم از مشت و مال «شماتت» مصون نمی دارند. اما گذشته از این من بر این باورم که «ملیون» حتی اگر در اقلیت هم بودند، چنانچه از راه خود - از راه مصدقی که او را در آن لحظات فراموش کردند و با صدور آن بشارت نامه ی ننگین به ردای خمینی آویختند - منحرف نمی شدند و بر آرمان های نهضت ملی پایدار می ماندند؛ اگر نگویم قادر بودند که حرکت مردمی را بچرخانند، می توانم بگویم که این توانائی را داشتند، خمینی را مهار کنند و دست کم اجازه ندهند که او به آن سهولت قله های قدرت را زیر پا بگیرد.

آیا فراموش کرده اید آن روز را که همان «جبهه ی ملی» به محض آن که مردم را برای بزرگداشت خاطره ی مصدق، به حضور در مزار او دعوت کرد، چگونه سراسر احمدآباد را جمعیت میلیونی فرا گرفت؟

چرا آن روز که خمینی از وحشت تدوام این حرکت مردمی فریاد کشید «شما از یک مشت استخوان پوسیده چه می خواهید؟» و آشکارا نظر بر مصدق داشت - آقایان خط خود را جدا نکردند و سجده بر امامت او را ادامه دادند؟
به تصور من، استدلال بختیار استوار بود و کم یا زیاد هم نداشت. من نام این موضع گیری ها و فاشگوئی ها را یکدنگی

نمی گذارم. به عکس و بگفته ی او، پایداری در میثاق با وجدان می دانم و اگر امروز که او در زیر خروارها خاک خفته است، قلم بر اثبات حقانیت او به کاغذ می آورم و «صله ای» هم در کار نیست که هیچگاه نبود - تنها هی هی وجدان است که مرا وامیدارد تا از او به حق یاد کنم و به سهم ناچیز خود نگذارم حقیقت پایمال غرض شود، هر چند که نیاز هم نیست، عادل ترین قاضی روزگار که همان تاریخ است و زمان، به یقین او را فراموش نخواهد کرد و به داوری امثال من و ما هم اعتنائی نخواهد داشت.

باری بختیار آنگونه که انتظار هم می رفت به محض خروج از ایران به راه خود بازگشت، با همان اعتقاد و با همان شوری که دهه ها از عمر او را فرا گرفته بود.

یک روز از او سؤال کردم، آن انگیزه ای که شما را به راه مصدق کشید، چه بود؟ پاسخش کوتاه بود: او هم با منطق وجدان خود زندگی می کرد و پس از تأملی افزود:

راستش را بخواهید، من خود این منطق را در کنار رزیستان های فرانسوی آموخته بودم ولی در کنار مصدق غنایش بخشیدم و باز هم اضافه کرد:

ای کاش شاه نیز این واقعیت را شناخته بود. کاش می پذیرفت مصدق به اودروغ نمی گوید و چشم طمع به تاج او نبسته است. مصدق اگر بر این اصل پای می فشرد که «شاه سلطنت کند و نه حکومت»، مصلحتی را به او خاطر نشان می ساخت. متأسفانه شاه بیم داشت و چه بسا زندان او را بیم می دادند که مصدق در سودای براندازی است. آری؛ کاش شاه می دانست که مصدق بر سنت وفای به عهد و پایداری در سوگندی که خورده است از نادره های روزگار است.»

باری، این همه گذشته است و گذشته را نمیتوان بازگرداند و باز ساخت، تنها امید این است که فراسوی غرض ها، عبرت ها گل کند.

بختیار اینک در میان ما نیست و ای کاش بود و می دید که ملت ایران، یکپارچه بر آن چه او طلب می کرد با دل و جان امضاء نهاده است.

کاش بود و می دید خروش نسل جوان به همانگونه که او داهیانہ پیش بینی می کرد، سرگرفته است. او می گفت و نیز نوشت:

«من از انسان و سرنوشت او برداشتی ویژه دارم، یعنی من به انسان معتمد.»

و کاش بود و می دید که «انسان هموطن او» و خاصه نسل جوان و نسلی که آن همه برخاستن و خاستنش امید بسته بود، به میدان آمده است و جان بر کف به میدان است. آیا برای واژه ی «پیروزی» گویاتر از این معنائی می توان چست؟ یاد و یادگارش گرامی باد.



آنکه باد می‌گارد، حتماً طوفان درو میکند!

نادره افشاری



این که ما چه سرفصلی را آغاز نطفه بستن واقعه بهمن پنجاه و هفت ارزیابی می‌کنیم، نشان دهنده زاویه نگرش ما به دنیای نوین، موضوع خشونت، مدرنیته، تمدن روشنگری و کاستی‌های روشنفکران ما در آماده‌سازی فاجعه تاریخی بهمن پنجاه و هفت است. باقر مومنی روی جلد یکی از کتاب‌هایش به نام از موج تا طوفان، این سرفصل را موج زلالی که از جنگل‌های سرسبز و بلند شمال سرازیر شد [و] به صورت طوفانی از لای و لجن، در شوره‌زاری پست کویری قم فرو رفت، ارزیابی کرده است.

دو سانتیمتر پائین‌تر از همین دیدگاه، روی جلد همین کتاب، مومنی انقلاب ایران، طی هشت سال تدارک خود از نوزده بهمن چهل و نه تا بیست و دو بهمن پنجاه و هفت را بررسی کرده است؛ موجی که به تعبیر او به طوفان بدل شده است!

یادآوری می‌کنم که نوزدهم بهمن سال چهل و نه خورشیدی، روزی

است که چند جوان دانشجوی به ژاندارمری قصبه سیاهکل در شمال ایران حمله کرده این حمله را آغاز مبارزه مسلحانه خود بر علیه نظام پادشاهی پهلوی دوم قلمداد می‌کنند. بازماندگان این گروه نیز بعدها نام چریک‌های فدایی خلق را برای خود برگزیده‌اند.

پیش از این که به بررسی دیدگاه روشن باقر مومنی در رابطه با انقلاب اسلامی بپردازم، ضروری می‌دانم تأکید کنم که من مومنی را پژوهشگری فرهیخته می‌دانم و به ویژه کتاب اسلام ایرانی و حاکمیت سیاسی او را که مجموعه‌ای از گفت و گوها و سخنرانی‌های اوست، در رابطه با نهضت مشروطه نسبتاً کارآمد و منطقی یافته‌ام. در چند نوشته خود نیز به چند فراز از این کتاب و نوشته‌های دیگر مومنی در رابطه با حاکمیت در قرآن و ترورهای سیاسی صدر اسلام، ارجاع داده و از پژوهش‌های او استفاده‌ها کرده‌ام. مومنی از انگشت شمار نویسندگانی است که من هر جا نام او را می‌بینم، بدون هیچ درنگی خواندن آن نشریه را با نوشته او آغاز می‌کنم. بیشتر کارهای تازه او را از روی سایت‌های اینترنتی پرینت کرده و آرشیو کرده‌ام. بنابراین آنچه را که در باره او می‌نویسم، بیشتر از نگاه دانش‌آموزی است که از این آموزگار ندیده خود بسیار آموخته و یاد گرفته است. به ویژه نگاه بسیار روشن‌گرانه او نسبت به آخوندهای شیعه و تاریخ اسلام برایم بسیار آموزشی و با ارزش بوده‌اند.

مومنی کتاب از موج تا طوفان خود را در سال نود و هشت میلادی توسط نشر نیما به چاپ سپرده است. از نوشته‌های تازه او چنین بر می‌آید که او همچنان مواضع سال نود و هشتش را قبول دارد و از این زاویه در دیدگاهش تغییر کیفی جهت‌داری ایجاد نشده است. نوشته از موج تا طوفان البته تاریخ بیست و یک بهمن هفتاد و چهار خورشیدی را دارد. درست این بود که مومنی با گذشت این سال‌ها به ویژه با پژوهش‌هایی که در زمینه فنومن تروریسم، ترورهای صدر

اسلام و حاکمیت در قرآن داشته است، دیدگاهش در رابطه با بنیانگذاران انقلاب اسلامی کمی تغییر می کرد. با این همه با فرض این که او همچنان مواضع خود را از سال هفتاد و چهار تغییر نداده است، نگاهی به این نوشته می اندازم. مومنی سرفصل تدارک انقلاب پنجاه و هفت را حمله چریک های فدائیان خلق و قضیه ژاندارمری سیاهکل می داند. در نگاه او این حرکت، موج زلالی بود که از جنگل های شمال آغاز شد و در طوفان شنزار قم به گل نشست. او اساساً همچون سازمان مجاهدین خلق آغاز کار جریان های مسلحانه و چریکی را در ایران دهه چهل، به دستاویز یک دوره فترت و رکود نسبی جنبش دموکراتیک مبارزات قانونی و غیر مسلحانه اپوزیسیون در این دوران ارزیابی می کند که به باور او با غریو سلاح چریک های فدایی خلق در شمال ایران، آغاز دوران تازه ای را در نبرد ملت و نیروهای پشستاز جامعه، علیه استبداد حاکم اعلام کرد. (ص ۷)

در ادامه، مومنی برخورد سیاهکل در مقابله وسیع و قاطع نیروهای انتظامی دستگاه استبداد را آغازی ارزیابی می کند که با فاصله زمانی بسیار کوتاهی از آن، سلاح های دیگری را در نقاط دیگر کشور و بخصوص در تهران و در قلب حکومت به صدا در می آورد و جوانان رزمجوی دیگری، بی نام و گمنام و یا با نام های مجاهد و فدائی و آرمان خلق و نام های دیگر در برابر استبداد و وابستگی پهلوی دوم قد بر می افرازند و از این تاریخ تا بهمن پنجاه و هفت، ششصد رزمنده چریک به خاک می افتند که به باور مومنی به جای هر از پا افتاده ای چند تن قد بر می افرازند و چهارصد تن از نیروهای سرکوب را هم به خاک و خون می کشند.

بعد مومنی به روند اتفاقاتی که به طوفان شنزار قم انجامید، می پردازد و آنچه را که اتفاق افتاده است، با همین نظرگاه ویژه به بررسی می نشیند. آنچه برای من قابل درک نیست، این است که چنین پژوهشگری که حمله اسلام و تشیع را در ایران، چنان روشنگرانه به بررسی نهشته است، چگونه در رابطه با جریان های تروریستی ای نظیر فدائیان خلق و مجاهدین خلق، این گونه با مباحثات برخورد می کند؟! پرسش من از او این است: آیا این درست نیست که کسی که باد می کارد، طوفان درو می کند؟! درست نیست که هیچ موج زلالی که از جنگل های سرسبز شمال سرازیر شده باشد، به طوفان بدل نمی شود؟! این موج زلال اگر سرچشمه اش از جنگل های سرسبز شمال باشد، الزاماً باید برای ما دموکراسی و سازندگی و آزادی و رفاه به ارمغان بیاورد و نه طوفانی از لای و لجن که در شوره زار پست کویری قم فرو برود! سوگمنده این طوفان یا گرداب، نه تنها در لای و لجن شنزار پست کویری قم فرو نرفت، که منطقاً پیامد و بازتاب اتودینامیک همان طرح شورانگیز، کور و تروریستی ای بود که اساساً نمی توانست به این گرداب پست کویری نیانجامد و تمام ایران را و همان سرزمین سرسبز بلند شمال را نیز به لجن نکشد و آلوده ننازد. پرسش من این است: چگونه می شود با در کردن چند ترقه که حکومت و کارگزاران آن را هوشیارتر کرده، مردم را بیشتر گرفتارزندان و شکنجه و اعدام و فشار و اختناق کرد، به تعبیر مومنی به انقلابی توده ای / دموکراتیک اسلامی راه برد؟! واقعیت این است که اتفاقاً به دلیل رفتار مخالفان آن نظام، از جمله در کسوت چریک های جان بر کفی از طیف فدائیان خلق بود که آن افتضاح تاریخی سال پنجاه و هفت پیش آمد. به دلیل این که روشنفکران ما در هیستری ضد مدرنیته شان، از این جریان های تروریستی حمایت کردند، ایران و ایرانیان به چنین سرنوشت شومی دچار شدند. به این دلیل که بسیاری از روشنفکران ایران، حتی کسانی که خود را منتسب به دکتر محمد مصدق می دانند، در صاف کردن جاده به قدرت رسیدن این لای و لجن شوره زار شهر مذهبی قم و نجف همراهی ها کرده اند، ما به چنین سرنوشت شومی دچار شده ایم.

جلال سرفراز

وطنم تنم

وطنم تنم / تنم وطنم
که از او بکنم

که بر او بتمم

وطنم منم

منم وطنم

و صلیب سنگ من
که به دوش بردمش
و به جان کشیدمش
نشکست و من نشکستمش
نه رها شدم

و نه بستمش

وطنم منم / منم وطنم
همه دوستم / همه دشمنم
همه کوچه ام

همه برزنم

تو بگو که نیزه پرچمت
به کجای این وطن برزنم؟

واقعاً اگر دکتر محمد مصدق زنده بود، آیا او هم به آخوندهای این چینی، چنین بال و پری می داد و برایشان سینه می زد؟! سینه زدنی که از سوی جریان منتسب به این بزرگمرد تاریخ ایران همچنان دنبال می شود؟! منظورم جبهه ملی و جریان های همراه و همدم ایشان است که همچنان زیر علم اصلاح طلبان حکومتی سینه می زنند. البته ما فراموش نکرده ایم که شادروان داریوش فروهر هم در آغاز حاکمیت این حاکمان و حتا پیش از آن، در همان هیستری ضد حکومتی اش، به پرچم خونین این آخوندها بسیار باد انداخت و با ایشان همراهی ها کرد. من متن نوشته های سال پنجاه و شش و پنجاه و هفت فروهر را در آرشیوم دارم.

مومنی عزیز بد نیست به این مقوله نیز توجه کنید که سرنوشت خفت بار همین سازمان چریک های فدایی خلق تروریست در همراهی با آخوندها تا همین امروز و سرنوشت سازمان مجاهدین خلق در همدستی با دشمن و ادامه همان ترورهای کور، بدبختانه فرزند خلف همان پدر و مادری است که نطفه ناباب این ماموت وحشت و ترور را در سر فصل بهمین چهل و نه بستند و به جان ما انداختند و ما تا همین امروز هم نتوانسته ایم از گرداب نفس کریه و بدبوی ایشان رهایی یابیم. آنکه باد می کارد، حتماً طوفان درو خواهد کرد. طراوت و سرسبزی و شادابی سرزمین شمال ایران، فرزند نابکاری چون تروریسم و خمینی ندارد. باور کنید!

کازم ودیعی

زنان ایران

درگیری مبارزه‌ی پی‌گیر و ناپیدا



در جامعه ایرانی امروز زنان و جوانان اهرم بلند و دو بازوی توانا برای هر دگرگونی اند. و هر یک به دلیلی:

۱- زنان نیروی سنج و پیشواز

چه در طول ایام نطفه بستن انقلاب اسلامی و چه در طی دوره انقلاب و نیز بعد از آن، زنان ایران به شیوه‌هایی که مخصوص جنسیت آنهاست به مبارزه علیه تعارضات قانونی و تحمیلات سنتی جنس مخالف دست زدند. آنها در دوره سازندگی به مدد مواد ششگانه اولیه انقلاب سفید جوانه آزادی خود را با احقاق حق رأی به دست آوردند. این قضیه ریشه در قانون اساسی گذشته داشت که برابر اصل هشتم متمم آن گوید: «اهالی مملکت ایران در مقابل قانون دولتی متساوی الحقوق خواهند بود» پس حضور زنان در امور جامعه محرز شد. در آموزش و پرورش زنان سهم عظیمی به عهده گرفتند و در بهداشت و درمان نیز، در عرصه مدیریتهای اقتصادی ستاره‌هایی درخشید و مشارکت در عرصه سیاسی نادر ولی بسیار چشمگیر بود. اما جامعه قبل از انقلاب غفلتها کرد در بر کشیدن زنان به عرصه مدیریتها، چرا که جامعه مردان هنوز عادات کهن مردسالاری را کنار نهاده بود و به همین جهت، زنان به میدان باز تجدد زنانگی کشانده شدند از سوی دیگر تفاوت دستمزدها بدون عنان قانونی وجود داشت. پس تبعیض مادی بر افراط قرین به بی بندوباری در مدّ به بهانه تجدد و نیز اختلافات طبقاتی در مراودات موجب تحقیر قشر وسیعی از زنان شد و آنها را به شور انقلابی کشانید. وقتی از هنرمندی بیگانه در جشنها الگویی برای زن ایرانی می ساختند و در همان حال رادیو و تلویزیون و پشت جلد مجلات را در خدمت آنها به بهانه فرهنگ تجدد و در حقیقت فرهنگ فروش بنجل خارجی می نهادند، سیمای زنان مدیر و مبارز و دانشمند که نقش مهم در عمران و توسعه داشتند، از دیده‌ها مستور می ماند و نیز در همین دوره زنانی را که در سطح ده و بخش و شهرکها و شهرها بکار واقعی تجدد و تمدن یعنی آموزش و ترویج علم مفید به زندگی می پرداختند، کسی نمی شناخت اما آن یکی که از دور دستها می آمد تا در کیش و یا در ساحل بحرخرز دلبری کند مشهور و قدر نهاده می شد. پس خون آمیخته به رشک و حسد و تبعیض در رگش بجوش می آمد. جامعه تشنه تجدد بود و دشمن تبعیضات زیرا به دلیل همین تبعیضات زنان آزاد شده بودند. قشر مرفه زنان، تجدد را دنبال می کردند و قشرهای دیگر، مبارزه با تبعیضات را، از آنجا که پیامهای سیاسی و ادبی و هنری چپ موافق تجدد و بسیار مخالف تبعیض بود، افراد قشر بالای جامعه زنان به چپ زدن گرویدند و در دل، راست بماندند ولی دیگر قشرهای جامعه زنان چون تعلقات مذهبی و حداقل، باور به خدا را داشتند. از چپ روگردان و به اسلام که پیامش در تعالی شأن زن بود، روی آوردند. و این شد که رژیم گذشته با همه خدمتی که به زنان رساند، بدهکار آنها شد و اسلام و چپ از این فرصت استفاده کرده به دلبریهای سیاسی پرداختند.

سهم زنان در انقلاب اسلامی عظیم و خیلی بیش از آنست که از آن سخن گفته اند. زنان ایران در انقلاب، جانانه مشارکت کردند و ابداً سبک سنگین نکردند هدف شعارها را، آنها در بادکنک انقلاب بیشتر از همه دمیدند و خانواده ها را یکجا تبدیل به موتور حرکت بخش تظاهرات نمودند.

چرا چنین نیرویی به خرج دادند؟ زیرا زنان اگر به چیزی باور کنند تا آخر بر تحقق آن و به وفا عمل می کنند و اگر اندک خللی در کار ببینند، بسرعت توقف می کنند.

فراموش نکنیم که اولین مبارز و مخالف در نظام جمهوری اسلامی بعد از انقلاب همین زنان بودند، زیرا قبل از همه، دروغهای رهبران جمهوری اسلامی را کشف و افشا کردند و بهای آن را نیز در زیر اولین ضربات آن نظام سفاک پرداختند ولی هرگز تا به امروز از مقاومت و ادامه مبارزه منصرف نشده اند.

اینک سالهای درازی است که زنان ایرانی، مبارزه ای را به جهت تحصیل حقوق حقه خود در راستای حقوق بشر دنبال می کنند. این مبارزه قدم به قدم و روز به روز و حتی ساعت به ساعت است و به هیچ مسلک و مشربی جز برابری قانونی با مردها وابسته نیست. در این مبارزه، بودن در رژیم و ماندن در سرزمین و اعلام تقاضاها مطرح است نه مبارزه علیه رژیم. زنان ایران در طی تجارب وسیع یک قرن اخیر، احقاق حق خود را با مبارزه برای براندازی مخلوط نکرده اند. آنها باهوشی عملی دریافته اند که در همه رژیمهای سیاسی امکان نفی حقوق زنان شدنی است، پس در هر رژیم سیاسی طرح مسأله حقوق زن مطرح است.

زنان ایران به استناد حقی پایمال شده از سوی انقلابی که در به ثمر رساندن آن بسیار وقت و مال و نیرو صرف کردند، رژیم اسلامی را طی مبارزات خود در بن بستهای متعدد نهادند و بر اثر آن حقوقی مادی تحصیل کرده اند. ولی در بسیاری از زمینه ها هنوز که هنوز است، توفیقی نیافته اند. حل مسأله حجاب و روسری و پوشش اسلامی و برابری در عرصه ادارات و کارگاهها و نیز در تفننات و گردشگاههای قانونی، استخوان گلوگیر نظام پراز بن بست اسلامی شده است. مسلماً در یک نظام حکومتی مذهبی زنان خوب دریافته اند که کار تا برافتادن نظام آسان نیست. پس بسیاری ریشه محرومیتهای خود و تبعیضات موجود را در اصل موجودیت نظام دیده به مبارزه سیاسی علاقمند شده اند. بیان این مبارزه و ابعاد این تلاش سیاسی دقیقاً روشن نیست. زیرا اولاً زنان به شیوه مردان به مبارزات سیاسی نمی نگرند. ثانیاً زنان به مسأله و مسائل زنان اولویت می دهند و به هیچوجه نمی خواهند حل این مسأله یا مسائل را موکول به پیروزیهای سیاسی کنند. این دسته از زنان در اکثریت اند. آنها نه اکثریتی مطلق.

وقتی رجال و افسران و نظامیان زندانی شدند یا به قتل رسیدند یا مخفی یا زندانی یا فراری شدند، این زنان بودند که در هیأت همسر و مادر و خواهر با تمام نیروی خود برای تسکین آلام، درمان فقر و فاقه بر اثر مصادره اموال و تدارک وسایل زندگی فرزندان و یا جمع آوری اعانه های خانوادگی به قصد گرد کردن وجهی در خور آنها که فرزندانشان را، کسانشان را از مرز عبور می دادند بپا خاستند. این دسته از زنان ماندند و به مبارزه ای روزانه و حیاتی پرداختند.

وقتی جوانان ما گروه گروه به مدت هشت سال تمام به جبهه جنگ عراق گسیل می شدند به امید کلید بهشت و در حقیقت برای دفاع از مرز ایران که دستخوش تجاوز همسایه ای به رهبری صدام بود، تنها زنان بودند که در تشویق سربازان و جانبازان و شهدا در بالاترین حد کوشا بودند و در عین حال امر دین را با امر وطن آمیختند.

وقتی زنان در معرض اجرای احکام جاری شریعت از جمله اختیار چند زنی به جهت مردان قرار گرفتند، این زنان بودند که مبارزه ای وسیع را در داخل حریم خانواده و در مسجد و حوزه ها، در دادگستری و در محاضر و نیز در رسانه ها به عهده گرفتند و انصاف که درین مبارزه توفیقات بسیار یافتند. آنها قباحات این بیعدالتی را به مردان خود و حتی به هووهای خود ثابت کردند. اگر امروز شیوه چند زنی در ایران از نورنگ باخته، از برکت مبارزه آنهاست.

وقتی زنان در نظام اسلامی ابواب هنر را بر خود مسدود دیدند و جرأت دست یازیدن به هر ابزار هنری در عالم موسیقی و نمایش و سینما و تئاتر از آنها سلب شده بود دست به تدابیری زدند و امروز همه این قلمروهای هنری مستقیم یا غیرمستقیم بر آنها گشوده یا نیمه گشوده است.

در طول تاریخ ایران هرگز شمار شعرای زن، نویسندگان زن، هنرپیشه های زن، نقاشان و طراحان و محققان زن و از همه مهمتر روزنامه نگاران زن تا این اندازه کثیر نبوده است. هم اکنون دوست و هفتاد ناشر در مدیریت و همت زنان است. با این افتی تیمه باز، رسانه های داخل را تا حد زیادی مرهون مبارزات زنان هستیم. و در خارج به همین نهج و نه به همان عشق.

در طول تاریخ ایران هرگز حضور زنان در عرصه مسجد و محافل صوفیگری و عرفانی، در حوزه های دینی و در انجمنهای صنفی و در ادارات و در کسب و کار و پیشه های متعدد چنین چشمگیر نبوده است.

زنان با مسائل ملموس سروکاری روزانه دارند. پس در هر روز با چند تصمیم یا چند انتخاب روبرویند. آنها نبض منظم زندگی اند. آنها ناظم در همریختگیهای خانواده و محیط کارند. آنها علم تدبیر منزل را در خون دارند. رها از تسلطها، ارزش پول و اثر قیمتها را هر روز به بحث می گذارند. زنان نیرویی سازنده در تحول روزانه اند.

نرمش زنان ظاهرست. آنها در مبارزه با انجماد فکری رایج در احکام نظام اسلامی، ظاهری مطیع و ملایم و باطنی مبارز و مقاوم دارند. پشت این نرمجویی زنان در ایران و نیز پشت این چادر و مقنعه و روسری، ذهنی منعطف و چاره جو و استدلالی وجود دارد.

از مهستی تا فروغ فرخزاد را بررسی کنید تا روشن و دستگیر شود زنان ما چه مبارزان پرتجربه ای هستند.

آنها که سقوط زن را در ایران به قطار شدن چند و چندین روسپی برکنار خیابانها می سنجند و مسأله زن را در ایران امروز به لباس آنها محدود می سازند، از شناخت زن ایران امروز بدورند. اگر قشری از اقشار در ایران به کار مبارزه مشغول است، زنان اند. آنها پیشتاز یک مبارزه دائمی اند که مواجش مبارزان داخل و خارج را مددکار خواهد بود. آنهایی که در جلسات سیاسی در داخل و خارج، از زنان زینت المجالس می سازند، از شناخت سازماندهیهای مخفی و علنی زنان امروز در ایران بیخبرند. در کارمبارزه، زنان به دلیل برخورد روزانه با مسائل، صریحتر و ساده تر و واقعی تر عمل می کنند و بر آن قسمت از وجوه زیاد مردسالار مردها واقفند و ما را در آن حالت جز بچه هایی بزرگ نمی بینند. جامعه زنان ما آکنده از قهرمانان گمنام است. مجال را بر آنها تنگ داشته اند. راه را به بهانه های مختلف بر پروردگی آنها بسته اند، به حدی که پدیده حسد مردان بر زنان مبارز محسوس همه افتاده است. همه آنهایی که فرصت مشاهده



بر تحول جامعه زنان را نصیب خود کرده اند، بر این پدیده گواهند.



پنجاه و سه سال جنبش دانشجویی

منوچهر ثابتیان

ماها پیش با عنوان «هنگام و شناخت آن» در هفته نامه‌ی «نیمروز» شرحی داشتم که به منظور ارزیابی از نامه سرگشاده و فراخوانی بود خطاب به صدوپنجاه تن از مشاهیر بیرون و درون ایران، که از آنها دعوت شده بود صرفنظر از پیوندها و بستگی های سیاسی و عقیدتی خود، پیرامون یک منشور خردگرایانه، گرد آیند و برای رهائی ایران از زیر نعلین آخوندهای حاکم، دست اتحاد به یکدیگر دهند و مصداق این شعر حکیم طوس شوند که چنین سرود:

چو هم پشت باشید و هم یک زبان یکی کوه کنند ز بن میتوان

بنده این فراخوان و منشور موجز ضمیمه آن را که شامل هنجارها و موازین اساسی حقوق بشر بین المللی بود از دیدگاه مثبت ارزیابی کردم، هر چند می دانستم و همه می دانیم که از اینگونه فراخوان ها لاقبل یک دو جین در بیست سال گذشته بازتاب یافته ولی هیچکدام منجر به ایجاد تشکیلات پویا و کاراچار نشده است. با این همه در آن نوشتار، پیش بینی می کردم که رویدادهای سرنوشت سازی در مناطق پیرامونی ایران و خلیج فارس در شرف تکوین است و از آن جمله به احتمال نزدیک به یقین جنگ و تاخت و تاز غرب و نگونسازی صدام حسین در عراق مسلماً رژیم آخوندی در ایران را نیز مصون نخواهد گذاشت. بر پایه این برآورد متذکر شدم که شاید «هنگام» رهائی ایران از بندهای یک نظام تئوکراتیک و نیل به یک نظام لائیک و دموکراتیک پیش از هر زمان دیگری نزدیکتر شده است. چون از دید مردم شناختی نیز شرایط از همیشه مساعدتر است. دانشجویان، جوانان و زنان ما که بیشتر آنها به نسل پس از انقلاب تعلق دارند، از سطح آگاهی سیاسی بسیار بالا برخوردارند، با هوشیاری و متانت از مواضع آزادیخواهانه مردم دفاع می کنند و با دلیری و شجاعت حساب شده و فارغ از تعصبات دینی و دوال پاهای ایدئولوژیک پا به میدان مبارزه صنفی و سیاسی گذاشته اند، شعور بر شعار آشکارا چیره است و اگر هم شعاری داده شود معنی دار و سنجیده و بیانگر خواست ها و دربايست های مردمی است و نه انتظارات خیال پرورانه.

همانگونه که پیش بینی می شد - دیری نگذشت که نیروهای مؤتلفه آمریکا و انگلیس به بهانه وجود سلاح های کشتار انبوه به عراق حمله ور شدند و در عرض سه هفته کلک صدام حسین و گردان جمهوری او و ارتش عراق کنده شد، البته مردم نگویند که عراق همچنان در ناآرامی و هرج و مرج بصری برسد. بیشترین آنها که شیمی مذهبند ظاهراً از تجربه تلخ صدام دروچ در کشور خود و آخوندهای پتیاره در کشور همسایه یعنی ایران درسی نیاموخته اند و در تظاهرات میلیونی نجف و کربلا سینه زنان خواستار یک رژیم اسلامی بودند - طبیعتاً اینگونه تظاهرات باعث قوت قلب

آخوندهای حکومت چپ در ایران بوده است. شاید رجزخوانی های کسانی چون رفسنجانی و جنتی و خزعلی و یزدی و دهن کجی های آنها به آمریکا چنین آبخواری داشته باشد ولی هیچگونه تردیدی نباید داشت که بزرگ دستاربندان جمهوری اسلامی پس از سرنگونی صدام و اشغال افغانستان و عراق خود را در محاصره یافته و شدیداً سراسیمه و نگرانند و به همین دلیل در هفته های اخیر بیش از همیشه دست به دامان کشورهای جامعه اروپائی شده و با پیش کش و رشوه و باج سبیل دادن و حراج و پیش فروش و قراردادهائی که غالباً به زیان کشور است می کوشند حامیانی بجویند که در برابر آمریکای ژبان سپر بلای آنها بشوند و انگلیسی ها که دیرزمانی است روابط استعماری تنگاتنگ با روحانیت شیعه در ایران و عراق و لبنان داشته اند می کوشند در عراق، هم نفس تازه ای برای جمهوری اسلامی ایران که در پاتک آزادیخواهان از نفس افتاده فراهم آورند. با این همه تونی بلر نخست وزیر انگلیس اخیراً از سرکوب جنبش دانشجویی در ایران گله مندی کرد و این خود آژیر دیگری است برای آخوندهای قشری حاکم که حتی دوستان قدیمی آنها در انگلیس هم ممکن است در سر بزنگاه رهایشان کنند.

در شرایط کنونی دو فاکتور یا سازه بزرگ در مسیر سقوط جمهوری آخوندی در ایران عمل می کند یکی کنش های آزادیخواهانه در ایران به رهبری جنبش دانشجویی است و دیگری ابرقدرت آمریکا که شوخی بردار نیست. با این که گردانندگان دولت جرج بوش اکثراً از جمهوری خواهان راست، گرای افراطی به شمار می آیند و هر آینه تحت فشار محافل نیرومند صیہونیستی نیز هستند ولی نمی توان سخنان وزیر دفاع آمریکا آقای دونالد رامسفلد را ناشینده گرفت که گفت «مردم آزادیخواه ایران خودشان توان براندازی رژیم حاکم آخوندی را دارند و نیازی به لشگرکشی آمریکا نیست.» گفته دیگر که به گمان من دارای پشتوانه فوق العاده و تاریخی است در مصاحبه خانم مادلین آلبرایت وزیر خارجه پیشین دولت دموکرات کلینتون شنیده شد. مادلین آلبرایت با نهایت صراحت و شفافیت از جانب مردم آمریکا از مردم ایران پوزش خواست که پنجاه سال پیش آمریکا با علم کردن کودتای ۲۸ مرداد باعث سقوط دولت ملی دکتر مصدق شد - اگر این دو گفته را میانگین نمادی از سیاست واقع گرایانه کنونی آمریکا بشمار آوریم می توانیم امیدوار باشیم که پس از سقوط حکومت آخوندی در ایران، صرفنظر از چگونگی نظام آینده که جمهوری یا مشروطه پادشاهی باشد - مسلماً فصل تازه ای در روابط دو کشور گشوده شود و مردم ما بتوانند با حمایت آمریکا، زنگارهای واپس افتادگی را که میراث دو قرن سیاست های استعماری روس و انگلیس و استبداد آسیائی درونی بوده بزادیند. نظرسنجی های اخیر در ایران نشان داده است که برخلاف تبلیغات منفی ضد آمریکائی، اکثریت ایرانیان مایل به برقراری روابط حسنه با آمریکا هستند - مردم ما نیک می دانند که اگر با چرخش مناسبی کشور از شر حکومت تمامیت خواه اسلامی رهایی یابد تازه باید با میراث یک ربع قرن گرفتاری های تلمبار شده دست به گریبان شویم - این نابسامانی ها محصول اقتصاد بسته و رانت خوار با سهم دولتی ۷۰ درصد و وابستگی به درآمد نفت بوده که در این بیست و پنج سال اخیر ابعاد هراس انگیزی یافته است. دستیابی به آزادی های مدنی و پاسداری از حقوق شهروندان و تمرین دموکراسی راه پر هزینه ای است و بند ناف آن توسعه و والايش اقتصادی است که بدون گسترش روابط تنگاتنگ با بزرگترین قدرت اقتصادی جهان یعنی آمریکا دشوار و غیرعملی است. در صورت گشایش سیاسی می توان امیدوار بود که سرمایه گذاری های کلان آمریکا و ایرانیان مقیم آمریکا گسترش یابد و بازگشت مغزهای خلاق به کشور به رنسانس فنی مورد نیاز کمک کند.

اما فاکتور دیگری که در مسیر سرنگونی رژیم آخوندی عمل می کند همانا جنبش صنفی - سیاسی دانشجویی است که

دو شعر از : فریدا صبا

هندسه

ابعاد من

در مثلث کوچک زندگی

نمی گنجند

باید به فکر بعد تازه ای بود

در مربع حجیم مرگ.

سفر

عکست را به دیوار می گویم

عظرت را

به چوب آجر و شیشه می باشم

و ازین ها «تو» می سازم

این روزها «تو» در سفری.

خط استمرار روشنی آن را به جنبش کنفدراسیونی سال های چهل و پنجاه پیوند می دهد و همانگونه که کنفدراسیون دانشجویی از زیر خاکسترهای سیاسی کودتای ۲۸ مرداد سربرآورد و سال ها با شعار «اتحاد، مبارزه، پیروزی» شعله دار مبارزات آزادیخواهانه دانشجویان ایرانی شد، جنبش دانشجویی کنونی نیز پس از ایلغار ۱۸ تیر ۱۳۷۸ دوباره آمیخته شد و فوران یافت. رهبران این جنبش که نمایندگان بیش از یک میلیون دانشجوی در ایران هستند و بیشترین آنها هم اکنون در بند و زندانی اند، واقعاً در خور ستایش اند. این جوانان فرهیخته با پایداری و دلیری هر چه تمامتر ولی با نرمش و پرهیز از واکنش های خشونت آمیز باعث درماندگی و عجز عناصر طالبانی رژیم شده اند. اعوان ولایت فقیه که هر روز تهدید به بریدن گوش دانشجویان و قلم کردن پا و ضرب و شتم و اعدام می کنند در حوادث اخیر جرأت نکرده اند نیروهای پاسدار و بسیجی را به صورت انبوه برای سرکوب گسیل کنند، زیرا بیمناک هستند که مبادا سرنیزه ها به جانب خودشان از نیام بیرون آید و بنابراین غالباً از ارادل و اوباش و چاقوکش های لومین که همیشه لو لهنگ دار و قاطرچی آخوندها بوده اند استفاده کرده اند. این خود نشانه جایگاه نیرومند جنبش دانشجویی و رهبران آنها در میان شهروندان ایرانی است. بیگمان بسیاری از رهبران سیاسی آینده ایران را باید در میان همین رهبران جنبش دانشجویی سراغ کرد - آنچه هم اکنون اولویت فوری و اضطراری دارد شرکت هر چه وسیع تر و گسترده تر ایرانیان در پهنه گیتی به حمایت از تظاهرات ۱۸ تیر، روز دانشجو است، باید خاطره ۱۸ تیر ۷۸ را مانند خاطره ۱۶ آذر ۳۲ گرامی داشت. در فاصله پنجاه سال بین این دو خاطره غم انگیز ولی تابناک، جنبش دانشجویی ما با همه فراز و فرود خود همچنان در جبهه ضد دیکتاتوری، پایدار و سرافراز مانده است - اکنون که شمارش معکوس برای نگونسازی رژیم آخوندی آغاز شده باید همگرایی و سولیدارته (solidarity) با جنبش دانشجویی را یک دربیست و فریضه ملی بشمار آورد - این همگرایی می تواند در مسیر هموار کردن یک سکوی ائتلافی بین جمهوریخواهان و مشروطه طلبان نیز گام های بلند و مؤثری بردارد.

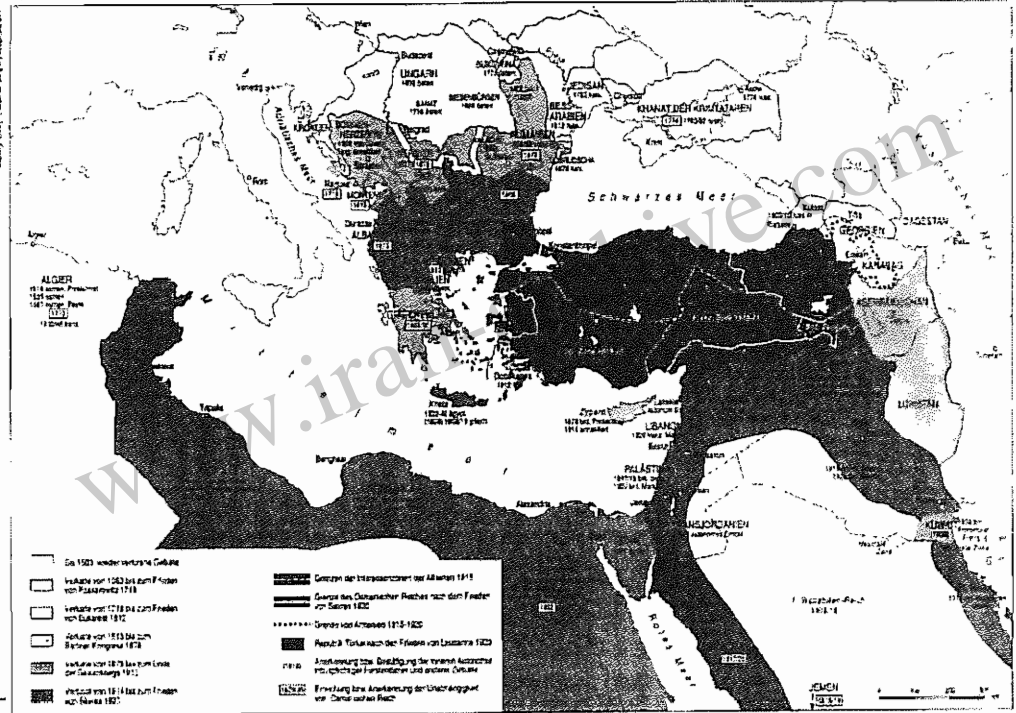


مهدی روشن ضمیر

ترکستان بزرگ!

در آخرین شماره نشریه رسمی آلمان شماره ۲۷۷ Informationen zur politischen Bildung نقشه ای بچاپ رسیده است که در آن بطور آشکار آذربایجان، از ایران جدا شده و جزو متصرفات ترکیه عثمانی بحساب آمده است!!؟

Gebietsverluste des Osmanischen Reiches 1683 - 1922



این نقشه جغرافیایی، وسعت خاک ترکیه‌ی سال ۱۹۲۲ را نشان می‌دهد و بطوریکه ملاحظه می‌شود شهر تبریز و تمام استان آذربایجان و حتی لرستان بطور مشخص و با خط مرزی (قرمز رنگ) از ایران جدا شده و جزو متصرفات ترکیه بقلم آمده است!! در صفحه ۲۵ این نشریه آقای اودوشتاينباخ Udo Steinbach از قول خانم پترا کاپرت نوشته است: «سخنگویان و رهبران کلوق Aydinlar قدمت تاریخی دولت ترک را ۲۵۰۰ سال پیش تعیین کرده اند!!»

برای من معلوم نشد که رهبران کلوق نامبرده این سابقه تاریخی را از روی چه منبع و مأخذی تعیین کرده اند؟ حتی اگر ایتلا و سلاطین سلجوقی را بنیانگزاران دولت ترک‌ها بپذیریم باز هم تاریخ ۲۵۰۰ سال بدست نمی‌آید. بنابر شهادت تاریخ، نخستین پایه گذار سلطنت عثمانی، عثمان اول (۱۳۲۶-۱۲۸۱ میلادی) بوده و نخستین دولت عثمانی در سال ۱۴۵۳ میلادی و پس از فتح استانبول بدست سلطان محمد دوم (۱۴۸۱-۱۴۵۱ میلادی) شکل گرفته است!

در نمایشگاهی که چندی پیش در شهر بن تشکیل شده بود یک استاد تاریخ ترکیه آثار هنری هیتی ها را متعلق بفرهنگ و کشور خود قلمداد میکرد! بهر حال گروهی از سیاستمداران ترکیه برای جلب نظر دولتهای اروپائی و بمنظور راه یافتن به اتحادیه کشورهای اروپائی دست بهرکاری میزنند. این عقده اروپائی شدن بعضی از سیاستمداران ترکیه از سال ۱۸۳۹ آغاز شده است. در آن سال کوشش کردند تا با وارد کردن تبصره هائی در مورد قانون حمایت اقلیت ها در قانون اساسی خود نظر اروپائی ها را جلب کنند. اما بزودی یعنی در سال ۱۸۷۸ این تبصره ها بفرمان سلطان عبدالحمید دوم بکلی باطل شدند!!

طبق آماری که همین نشریه بدست داده است جمعیت ترکیه از سال ۱۹۲۷ تاکنون پنج برابر شده است و یک سوم جمعیت کنونی ترکیه زیر بیست سال و بیشتر بیکار هستند. مسلماً بهمین سبب هم ترکها سعی بلیغ و کوشش فراوان میکنند تا هر چه زودتر جزو کشورهای اروپائی بشوند تا از شر جوانهای بیکار رهائی یابند. و این بمبارانهای تبلیغاتی ترکها (و همراهان آلمانی آنان) شاید بهمین منظور باشد که وسعت خاک خود را از شرق هم توسعه بدهند یعنی آذربایجان را به استان اران، که از سالهای پیش بدان نام جعلی «آذربایجان شمالی» داده اند، پیوست داده و آنرا بچاک خویش بپیوندند!!!

نگارنده در روزنامه کیهان و مجله کاوه (شماره های ۸۶، ۸۸، ۹۰ و ۹۱) به اثبات رسانیده ام که آذربایجان شمالی منبع و مأخذ تاریخی ندارد و نام آذربایجان شمالی نام پوچی است که ابتدا توسط پان ترکیست ها و سپس روس ها اختراع شده است. در اینجا بعنوان شاهد چند مطلب تاریخی بنظر خوانندگان میرسانم:

در کتابخانه نگارنده تعداد زیادی سفرنامه و کتابهای تاریخی موجود است که متعلق بسده های ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ میلادی میباشد. در این منابع و مأخذ همه جا باین منطقه ی قفقاز نام اران داده اند. در جلد های ۳۵ و ۳۶ سری کتاب های Miniaturgemälde aus der Länder - und Völkerkunde که درباره جامعه شناسی، فرهنگ، تاریخ، جغرافیا و محصولات کشورهای مختلف دنیا نوشته است مطلب بسیار جالبی درباره ایران آمده است. این دو جلد ویژه ی کشور ایران بقلم Franz Graffer نوشته شده و تاریخ انتشار آنها سال ۱۸۲۳ میلادی است. بنابر آمار این کتابها کشور ایران در آن زمان دارای دوازده ولایت بوده است:

عراق، تبرستان، مازندران، گیلان، اران، آذربایجان، کردستان، خوزستان، فارس، کرمان، کوهستان و خراسان. اوضاع جغرافیائی و تاریخی و محصولات مهم هر ولایت بطور مستقل و جداگانه شرح داده شده است. در صفحه ۳۰ جلد ۳۵ این کتاب در مورد ولایت اران چنین آمده است:

«اران یکی از حاصلخیزترین ولایات ایران است و منطقه ای است کوهستانی. کوه معروف آرات نیز در آن قرار دارد.

ارتفاع این ولایت از سطح دریا ۱۵۰۰ پا میباشد. مردم اران تشکیل یافته اند از خانوارهای ارمنی، یهودی، تاجیک (فارسی زبان - ایرانی) و کرد. محصولات آن شامل...»

در اینجا بخوبی دیده میشود که در این ولایت ایرانی، نامی از ترکها و ترک زبانان برده نشده است. در دورانی که کشورهای اروپائی مرزها را برداشته و بهم نزدیک شد مانند یک کشور با مردمی مسلمان، میخواهد وارد جرگه کشورهای اروپائی و مسیحی بشود بی آنکه نئونازیهای اروپا را که روز بروز بر تعدادشان افزوده میشود، در نظر بگیرد!! در هر حال بمباران تبلیغاتی ترکیه و متحدش بی-ماتر بوده و خواهد بود. انورپاشا وزیر جنگ ترکیه عثمانی نیز که بقصاب ارمنیها معروف بوده و این رویای خام «ترکستان بزرگ» را در سر میپروراند موفق نشد و آرزویش را با خود بگور برد.



مهرداد فلاح زاده

تأثیرات موسیقی اروپائی بر موسیقی ایرانی

اولین ارتباطات و تأثیرات

به ندرت فرهنگ و تمدنی در جهان یافت میشود که بطریقی تحت تأثیر و نفوذ فرهنگ اروپائی در طی چهارصد سال اخیر قرار نگرفته باشد. بدون درک نقشی که کشورهای سرمایه داری و استعماری اروپائی در زندگی فرهنگی و اجتماعی کشورهای افریقائی و آسیائی، از آن جمله ایران، بازی کرده اند درک تغییرات فرهنگی، هنری و موسیقائی این مناطق مشکل و غیرقابل فهم و درک خواهد شد.

در زمینه موسیقائی، ما میتوانیم این تأثیرات را در دو زمینه اجتماعی - موسیقائی و تکنیکی - موسیقائی ببینیم. اما قبل از وارد شدن به این بحث، می باید دید که اصولاً موسیقی اروپائی از چه طریقی در موسیقی ایران نفوذ کرد. بطور کلی، موسیقی اروپائی از دو طریق در موسیقی ایران نفوذ و رخنه کرد:

(۱) از طریق موسیقی مسیونرهای مسیحی (۲) از طریق موسیقی نظامی اروپایی.

در اینجا این سؤال مطرح میشود که کدام یک از دو طریق ذکر شده بیشترین تأثیر را بر روی موسیقی و همچنین زندگی موسیقائی ایران گذاشت و این تأثیر چگونه بود.

مسیونرهای مسیحی و تأثیر آنها بر فرهنگ و موسیقی کشورهای غیر اروپایی

با جنگهای صلیبی (۱۰۹۶-۱۲۷۰ میلادی) مذهب وسیله مؤثری برای اهداف گسترش طلبی تعدادی از رهبران مذهبی و سیاسی اروپایی آن دوره شد. (۱) مذهب یکبار دیگر با همان اهداف مورد استفاده قرار گرفت وقتی که مسیونرهای مذهبی به مناطق مختلف جهان فرستاده شدند. بطور کلی این مسیونرها اطلاعات مهمی از زندگی اجتماعی و فرهنگی مناطقی که به آنجا فرستاده شده بودند جمع آوری کردند، و در حقیقت، آنان اولین آنروپولوگها (anthropologists) بودند. همزمان، این مسیونرها بطور فعال در تغییر جوامعی که در آن بودند با زمینه فرهنگ اروپائی خود، و طبیعتاً مسیحیت که نقش مهمی در این انتقال فرهنگی ایفاء میکرد، تلاش میکردند نتل (Nettl, 1985:9) واپن را بعنوان یک مثال بارز در این رابطه مطرح می کند و اشاره می کند که مسیونرهای مسیحی، که عمدتاً پرتغالی بودند، نقش مهمی در زندگی روزمره و حتی سیاسی واپن ایفاء کردند. مسیونرها فرهنگ غنی موسیقی کلیسایی اروپا را، که از آن موسیقی هنری (کلاسیک) اروپائی در طی قرن پانزدهم و شانزدهم میلادی زائیده شد، با خود به مناطق و کشورهایی که سفر می کردند، می بردند. نتل (همانجا: 7) اشاره می کند که:

In many instances, the first intensive exposure of non-Western societies to Western music was through church music.

در موارد بسیاری، اولین عرضه ی دامنه دار موسیقی غربی به جوامع غیرغربی از طریق موسیقی کلیسایی بود. آنها از طرق مختلف بر زندگی موسیقائی و موسیقی این مناطق و کشورها تأثیر گذاشتند. برای مثال، در هند این

تأثیرات خود را بشکل استفاده از ساز هارمونیم (harmonium)، که بوسیله مسیونرهای مسیحی اروپائی به آن منطقه آورده شده بود، در موسیقی شمال هند (سبک هندوستانی) نشان می دهد. در اندونزی، مسیونرهای مسیحی اروپائی بشکل گیری یک نوع موسیقی پیوندی (hybrid) با ترکیب عنصرهایی از آوازهای گرگورین و آنسامبل موسیقی گملن (gamelan) کمک کردند. (۲)

مسیونرهای مسیحی اروپائی و تأثیر آنها بر موسیقی ایران

یکی از نتایج شکیبائی مذهبی مغلولهای ایلخانی سفر اولین مسیونرهای مسیحی اروپائی به ایران بود. اولین گروه‌های مسیونر زاهدان فرقه‌های دومینیکنی و فرانسیسکنی بودند که در پایان قرن سیزدهم میلادی از شمال ایران دیدن کردند و به تعدادی از آنها اجازه داده شد تا در تبریز مستقر شوند. (۳) در دوران صفویه، از یک طرف، در نتیجه سیاست خارجی شاه عباس اول، که منجر به ارتباط مستمرتر با اروپا در طی دوران کوتاهی شد، تعداد مسیونرها در ایران افزایش یافت. این مسیونرها وظیفه سخت انتشار مسیحیت در کشوری را بعهد گرفته بودند که ریشه در اسلام و ارزشهای اسلامی داشت. از طرف دیگر، شرایط برای ترویج مسیحیت، در شرایطی که مذهب برای مقاصد سیاسی - ملی بکار گرفته شده بود، سخت‌گردیده بود. بدون شک اولین تماسهای موسیقائی بین ایران و اروپا و از آن طریق، اولین تأثیرات موسیقی اروپایی بر موسیقی ایران در دوره صفوی اتفاق افتاد. اما، متأسفانه تا کنون مدارک و سندهایی که بتواند بطور روشن این تأثیرات را نشان دهد بدست ما نرسیده است.

شرایط برای فعالیت مسیونرهای مسیحی اروپائی در دوران حکومت قاجارها مساعدتر شد و آنها موفق شدند چند مدرسه در ایران تأسیس کنند. این مدارس عمدتاً برای آموزش مذهبی و دنیوی مسیحیان، ارمنیها، و آسوریها اختصاص داده شده بود. در پایان قرن نوزده میلادی تعدادی از مسلمانان، عمدتاً از طبقات بالای اجتماع و طبقه جدید متوسط که سریعاً در حال رشد و تکامل بود، فرزندان خود را به این مدارس فرستادند. تعدادی از مهمترین برجسته ترین هنرمندان و روشنفکران ایران، از میان آنها علی اسفندیاری، پروین اعتصامی، در این مدارس تحصیل کردند. در رابطه با موسیقی، ما میتوانیم تأثیر اولیه مسیونرها را بر موسیقی ایران بطور مشخص، در دوره قاجار، ردیابی کنیم؛ معیرالممالک (بدون تاریخ: ۳۹) در کتاب خود اشاره به سازی شبیه هارمونیم می کند که در یک گروه مطربی نواخته می شد. او (همانجا) چنین می نویسد:

در دسته مؤمن، خود مؤمن دایره میزد و می خواند و در علم موسیقی و درست خواندن مهارت داشت. او را دو دختر بود که یکی ارگ دستی [هارمونیم] مینواخت و دیگری میرقصید. مادرشان هم ضرب می گرفت.

از اقتباس (نقل قول) بالا می توان چنین نتیجه گرفت که: (۱) برای اولین بار یک ساز اروپائی، که بوسیله مسیونرها به این منطقه آورده شده بود، بوسیله بعضی از موسیقیدانهای ایرانی در پایان قرن نوزده میلادی شروع به استفاده شد؛ (۲) ایرانیها شروع به قبول کوک معتدل اروپایی کردند. استفاده از هارمونیم و پذیرش کوک معتدل اروپائی احتمالاً تغییراتی در شیوه و طرز خواندن و اجرای موسیقی در آن زمان بوجود آورده بود. (۴) ما می توانیم مثال دیگری در مورد تأثیر مسیونرها بر زندگی موسیقائی ایران در کتاب خالقی (بدون تاریخ، ج ۲: ۴۱) پیدا کنیم. او در مورد آموزش موسیقی وزیری می نویسد: حجازی شاگرد مدرسه سن لویی بود و ویولن هم میزد. این دو دوست هنرپسند [وزیری و حجازی] با کشیشی... که معلم آن مدرسه بود آشنائی یافتند. کشیش نامبرده کاملاً بموسیقی اروپائی وارد بود... علینقی خان همین که فهمید کشیش

بعلم موسیقی وارد است از او خواش کرد که بوی درس بدهد ... او حاضر شد که علینقی خان را درس بدهد. قسمت موسیقی نظری (تئوری) و مقدمات هم آهنگی (هارمونی) را علینقی خان نزد آن کشیش تحصیل کرد.

تعدادی از موسیقیدانان ایران در بین سالهای ۱۹۰۰ - ۱۹۲۵ میلادی به تحصیل موسیقی در مدارس میسونرهای آمریکایی، که در پایان قرن نوزدهم میلادی تأسیس شده بودند، پرداختند. از میان این موسیقیدانان میتوان از ابوالحسن صبا و حشمت سنجرى نام برد.

اگر تأثیر میسونرها و موسیقی مذهبی آنها را بر موسیقی و زندگی موسیقائی ایران جمع بندی کنیم می بایست گفت که تأثیر آنها در زندگی موسیقائی و موسیقی ایران عمیق نبود، ولی این گفته که آنها هیچ تأثیری بر زندگی موسیقائی و موسیقی ایران نداشتند هم نادرست است.

موسیقی محلی نظامی ایران و سرنوشت آن

ارتش ایران که فاقد وسایل و تکنیک مدرن، برای مثال توپخانه و اسلحه گرم، بود در نبرد چالدران شکست بزرگی از ارتش امپراطوری عثمانی خورد. این شکست فرصت و زمینه خوبی برای ارتباطات نظامی بین ایران صفوی و انگلیس بوجود آورد. این ارتباطات و همکاری های نظامی اولین ارتباطات بین ایران و اروپا بود. ایرانیها کمکهای نظامی بشکل مشاوره و وسایل نظامی از انگلیسها دریافت کردند. در سال ۱۶۰۴ اولین کارخانه تولید اسلحه سازی و توپ سازی با کمک برادران شرلی (Sherly) و همکاران آنها در اصفهان تأسیس شد. و در حقیقت اولین ارتباطات نه تنها در زمینه تکنیکی بلکه، همانطور که در بالا اشاره شد، در زمینه فرهنگی در این دوران، یعنی دوران صفوی، ایجاد گردید. بعد از مرگ شاه عباس اول ارتباطات با اروپا بسیار محدود گردید و تا شروع قرن نوزده میلادی این ارتباطات دوباره و بطور مستمرتر ایجاد نشد.

با از سرگیری ارتباطات بین ایران و اروپا در آغاز قرن نوزدهم میلادی و پس از به قدرت رسیدن قاجارها، علاقه و توجه ایرانیها به فرهنگ و تمدن اروپائی بیشتر شد، اما همکاری نظامی با کشورهای مختلف اروپائی در صدر اولویتهای پادشاهان قاجار قرار داشت. لیکن همکاریها و ارتباطات نظامی و آموزش و سازماندهی و مدرن کردن ارتش این بار محدود به تولید و یادگیری و بکارگیری اسلحه گرم نگردید، بلکه عمیقتر گشت و حتی شامل موسیقی (نظامی) ایران نیز شد. این ارتباط موسیقائی نه تنها بر روی موسیقی نظامی ایران بلکه بر تمام فعالیت های موسیقائی در ایران نیز تأثیر گذاشت. موسیقی نظامی در ایران سابقه طولانی دارد که به دوران هخامنشیان برمی گردد. زنفون (Xenophon) (ت ۴۳۰ ق.م. - ۳۵۵ ق.م)، تاریخ نویس و فیلسوف یونانی، در کتاب تاریخ خود درباره کورش دوم اشاره به سازی شبیه شیپور میکند و مینویسد که این ساز در هنگام آمادگی ارتش پارس برای نقل و انتقال یا حمله بکار گرفته می شد. بعد از سقوط امپراطوری ساسانی و اشغال مناطق وسیعی در این منطقه بوسیله عربهای مسلمان، موسیقی ایران، متجمله موسیقی نظامی آن، در سرزمینهایی که بوسیله مسلمانان فتح شده بود بطور وسیع پخش شد. طبیعتاً موسیقی ایران و موسیقی نظامی آن دستخوش تغییرات زیادی بعد از تسخیر آن بوسیله مسلمانان شد. سازهایی همچون کوس، سرن، کرنا و نقاره به دفعات زیاد در کارهای شاعران فارسی گوی بکار رفته است. این سازها بعلاوه در یک نوع موسیقی هشدار یا ندایی (music signal) که ریشه در موسیقی نظامی داشت و در محلهای ویژه ای که نقاره خانه نامیده میشد نواخته می گردید. این موسیقی ندادهنده معمولاً در طلوع و غروب آفتاب نواخته می شد. مستوفی (برگرفته شده از کتاب خالقی،

بدون تاریخ: ج: ۱: ۲۰۲) در این مورد چنین می نویسد:

در ایران از زمان قدیم، معمول بوده است که در طلوع و غروب آفتاب، نوازندگان این موسیقی وطنی، در محل مرتفعی بدور هم گرد میآمدند و بوق و کوس و کرنا و دهل خود را بصدا در میآوردند و با نوازندگی خود، خورشید و روشنائی آنرا استقبال و بدرقه میکردند.

این موسیقی ندایی و موسیقی نظامی محلی در طی قرن‌ها بدون تغییر ماند. اما با شروع روند نوسازی و مدرن کردن یا به دیگر سخن اروپایی کردن جامعه ایران در دوره ناصرالدین شاه این موسیقی کمتر و کمتر استفاده و اجرا میشد. مستوفی (همانجا) شرایط دیگرگون شده نقاره چیان و نقاره‌خاها و موسیقی نظامی محلی ایران را چنین توصیف می کند:

در زمان ناصرالدین شاه چون در جنگ و تمرین‌های جنگی، آلات موسیقی اروپائی معمول شده بود، نقاره‌خانه از شغل اصلی خود افتاده و جنبه تجمل بخود گرفته بود.

در پایان قرن نوزده میلادی موسیقی محلی نظامی ایران تقریباً از بین رفت. و چند دهه بعد بزحمت کسی می توانست نقاره‌خانه فعالی در ایران پیدا کند.

نظری کوتاه به تکامل موسیقی نظامی اروپا

موسیقی ابتدائی نظامی اروپائی، که بوسیله محقق موسیقی ج. کندلر (Kandler) موسیقی ندایی (signal music) نامیده شده است، و عمیقاً از موسیقی نظامی مسلمانان تأثیر برداشته بود، بوسیله نی انبان و شیپورهای ابتدائی، طبل، و زُرنّا نواخته میشد. موسیقی نظامی مسلمانان به احتمال زیاد از طریق اسپانیا که بوسیله مسلمانان در طی قرن هفتم میلادی اشغال شده بود و بعداً از طریق جنگهای صلیبی به اروپا راه یافت. موسیقی نظامی اروپائی بویژه در طی اوج رنسانس (cinquecento) و کمی بعدتر از طریق بهتر شدن شیوه نواختن سازها و تکامل سازها پیشرفت زیادی کرد.

سومین تأثیر شرقی بر موسیقی نظامی اروپا از طریق موسیقی جان نثاران عثمانی و در پایان قرن شانزدهم و آغاز قرن هفدهم میلادی انجام گرفت. این تأثیر بشکل استفاده از سازهای ضربی همچون سنج، سه گوش، و طبلهای مختلف، که در موسیقی نظامی اروپا در قرن هجدهم و نوزدهم میلادی مورد استفاده قرار می گرفت، مشهود است. در مورد گسترش موسیقی نظامی جان نثارها در اروپا دائرةالمعارف موسیقی و موسیقیدانان گرو (Grove:1980) می نویسد:

The Turkish [military] music had ... been introduced ... first in Austria and Prussia in the second decade of the 18th century.

موسیقی (نظامی) ترکیه نخستین بار در اطریش و پروس در دهه دوم قرن هجدهم میلادی معرفی شد. موسیقی نظامی اروپا به تکامل خود بعد از قرن هجدهم میلادی ادامه داد. در این روند تکامل موسیقی هنری (کلاسیک) اروپا نقش بزرگی ایفا کرده است. این تأثیرات بطور روشن در استفاده از هارمونی، کنترپوان، سازها، نوانسهای ظریف و غیره مشهود است. چند آهنگساز معروف کلاسیک اروپا، از جمله هایدن و لئوپلد موتسارت (Leopold Mozart)، از این ژانر موسیقائی الهام گرفته و مارشهای نظامی تصنیف کردند.

مهمترین فرم این ژانر موسیقائی مارش بود (است) که:

... essentially ornamentation of a fixed, regular and repeated drum rhythm. (Ibid)

اساساً تزئین یک ریتم طبلی ثابت، منظم و تکرار شونده است. (همانجا)

میزانهائی که بطور معمول در این فرم موسیقی نظامی مورد استفاده قرار می‌گرفت (و هنوز مورد استفاده قرار می‌گیرد) میزانهای ۲/۴، ۳/۴، ۴/۴ (شکسته ۴) و ۶/۸ بود (است). سرعت (tempo) در این فرم گوناگون و متغیر است، برای مثال سرعت کاوالیری مارش (cavalry march) (بزبان فرانسه: pas redoublé و بزبان آلمانی: Geschwindmarsch) تند است؛ در صورتیکه سرعت مارش رژه (بزبان فرانسه: pas ordinaire و بزبان آلمانی: Parademarsch) معتدل (moderato)، و مارش عزا (marche funèbre) آهسته و سنگین (adagio, grave) است.

تأثیر موسیقی نظامی اروپا بر موسیقی ایران

در سال ۱۸۵۲ میلادی دارالفنون در تهران تأسیس شد. این مدرسه اساساً برای آموزش افسران آینده ارتش ایران در نظر گرفته شده بود. پنج سال بعد از تأسیس دارالفنون یک گروه از مشاوران نظامی فرانسوی بمنظور تسریع روند مدرنیزه کردن ارتش به ایران آمدند. این گروه از جمله توصیه‌ی مدرنیزه و اروپائی کردن موسیقی نظامی ایران را کردند. یکی از نتایج این سفر مشاوران فرانسوی فرستادن چند موسیقیدان فرانسوی به ایران بود. یک سال بعد یک موسیقیدان ایتالیایی هم، که نوازنده کلارینت بود، به ایران آمد. موسیقیدان فرانسوی دیگری بنام الفرد ج. ب. لومه (لومر، Lemair) در طی دهه شصت قرن نوزده میلادی استخدام شد تا به تدریس در بخش جدید التاسیس موسیقی دارالفنون بپردازد. لومر بخش موسیقی دارالفنون را با کمک دو موسیقیدان فرانسوی دیگر بنامهای بوسکه (Bousquet) و رویو (Rouillon)، که چندین سال قبل به ایران آمده بودند، سازماندهی و نظم داد. خالقی (۱۳۳۳) اظهار می‌کند، از این زمان بود که موسیقی نظامی «موزیک» و اجراکننده آن «موزیکچی» نامیده شد. لومر به آموزش تئوری موسیقی، هارمونی، آهنگسازی و سلفژ (solfège) در شعبه موسیقی دارالفنون پرداخت. از آنجا که زبان تدریس فرانسه بود، گردانندگان مدرسه مترجمی را بنام مزین علی اکبر نقاشباشی، معرف به مزین الدوله، استخدام کردند. این مترجم اولین کتاب تئوری موسیقی اروپائی را از زبان فرانسه به فارسی ترجمه کرد. کتاب سریعاً در سال ۱۸۸۳ در چاپخانه دارالفنون چاپ شد و در اختیار شاگردان موسیقی آن مدرسه و دیگر علاقمندان موسیقی قرار گرفت. تعداد زیادی از اصطلاحات موسیقی در این کتاب مستقیماً از زبان فرانسه بفارسی برگردانیده شده بود. برای مثال ارزش زمانی نتها به شکل زیر به فارسی برگردانیده شده بود:

گرد: ronde / سفید: blanche / سیاه: noir

تعداد دیگری از اصطلاحات به علت آنکه معادلی در زبان فارسی نداشتند به همان شکل که در زبان فرانسه ادا می‌شدند بفارسی نوشته شدند. از میان این اصطلاحات می‌توان اصطلاحات زیر را نام برد:

گام: gamme / دیز: dièse / بمل: bémol / بکار: bécarre

تمام این اصطلاحات برای موسیقیدانان و نوازندگان ایرانی تازه و نو بود و آنها تلاش کردند که به انواع مختلف از این اصطلاحات در موسیقی ایرانی استفاده کنند.

تعداد زیادی سازهای (نظامی) اروپائی، از آن جمله کلارینت، ترمپت، ترومبون، توبا، طبل ریز، از کشورهای اروپائی، در اولین حله از فرانسه، اتریش و روسیه، خریده شد. و طولی نکشید که یک ارکستر موسیقی نظامی برای مراسم رسمی، جشنها و رژه‌های نظامی آماده کار گردید. همچنانکه اشاره شد، موسیقی محلی نظامی ایران سریعاً جای خود را به این موسیقی نظامی اروپائی داد.

در طی کمتر از ده سال نسل جدیدی از موسیقیدانان ایرانی که با موسیقی اروپائی آشنایی کامل پیدا کرده بودند در شعبه موسیقی دارالفنون آموزش دیدند. این نسل جدید موسیقیدانان در روند تغییراتی که در دهه های شروع قرن بیستم میلادی بوقوع پیوست، نقش کلیدی ایفا کردند. از میان این موسیقیدانان می توان غلامرضاخان مین باشیان، حسین هنگ آفرین، نصرالله زرین پنجه، ناصر همایون و غلام حسین درویش را نام برد.

در پایان دهه آخر قرن نوزدهم یک معلم ویلون فرانسوی بنام دووال (Duval) استخدام شد. او تلاش کرد تا آسامبلی از سازهای زهی تشکیل دهد، ولی از آنجا که او پس از دو سال ایران را ترک کرد این تلاش عقیم ماند. این واقعه اشاره به دو مسئله مهم می کند: ۱) ویلون برای اولین بار به موسیقیدانان ایرانی معرفی شد، ۲) موسیقیدانان ایران شروع به نشان دادن علاقه به سازهای دیگر اروپائی، که جایی در موسیقی نظامی اروپائی نداشت، کردند.

در مورد پذیرش موسیقی نظامی اروپا از طرف مردم عادی، خالقی (همانجا: ۲۴۰) شرایط را چنین توصیف می کند: ضمناً همینکه دسته های موزیک نظامی شروع بنوازندگی کردند، مردم با نغمه های اروپائی و مخصوصاً ساده ترین آنها مانند مارش های نظامی که بیشتر نواخته میشد آشنا شدند و متصدیان موزیک، آهنگهایی از موسیقی اروپائی را که بگوش ایرانیان مطلوب تر بود، برای اجرای موزیک انتخاب میکردند.

در مورد موسیقی کلاسیک (هنری) اروپائی باید گفت که موسیقیدانان ایرانی در شروع قرن بیستم، بویژه بعد از دهه بیست این قرن، بیشتر و بیشتر به این ژانر موسیقی علاقه و توجه نشان دادند، در صورتیکه اکثریت مردم عادی ایران نسبت به این ژانر موسیقی کاملاً بی علاقه بودند. و حتی علیرغم کمکهای دولتی که در طی دهه های ۶۰ و ۷۰ قرن بیست میلادی به این ژانر موسیقی اروپائی در ایران شد این ژانر نتوانست در بین مردم عادی ایران جایی برای خود پیدا کند. دلیل آنکه موسیقی نظامی اروپائی راحت تر در بین موسیقیدانان و مردم عادی مورد پذیرش قرار گرفت احتمالاً این بود که:

۱) این موسیقی بخشی از روند مدرنیزه کردن ارتش ایران بود؛

۲) این موسیقی عنصرهایی (elements) از موسیقی شرقی داشت که احتمالاً در آن زمان، در پایان قرن نوزدهم، هنوز بطور واضح و روشن در موسیقی شنیده می شد؛

۳) این ژانر موسیقی بهتر خود را با شرایط موجود موسیقائی ایران تطبیق داد.

در پایان می توان چنین نتیجه گرفت که موسیقی اروپائی از طریق موسیقی نظامی به ایرانیان معرفی شد و این موسیقی تأثیر زیادی بر موسیقی ایران و روند تکامل آن گذاشت. و برخلاف تعداد زیادی از کشورهای دیگر افریقائی و آسیائی، اولین تماسهای موسیقائی بین ایران و اروپا از طریق موسیقی نظامی بود، و موسیقی مذهبی اروپائی، که مسیونرها با خود بدین منطقه آورده بودند، نقش مهمی در این روند بازی نکرد.

منابع

۱- خالقی، روح الله (بدون تاریخ)، سرگذشت موسیقی ایران، ج. ۱ و ۲؛ تهران.

۲- معیرالممالک (بدون تاریخ)، یادداشتهایی از زندگی خصوصی ناصرالدین شاه؛ تهران.

3- Grove Dictionary of Music and Musicians (1980), London.

4- May, Elizabeth (1983), Music of Many Cultures; London.

5- Nettie, Bruno (1985), The Western Impact on World Music; New York.

فارابی

ابونصر محمد فارابی از فاراب ماوراءالنهر است فارابی علاوه بر استادی در تمام علوم روزگار خود، شعر هم می سروده و استاد موسیقی هم بوده و سازنده بعضی از آلات موسیقی آن زمان است. تولدش در ۲۶۰ و مرگش در ۳۳۹ هجری اتفاق افتاده و این دو رباعی از اوست:

ازرق پوشان این کهن دیوارید
او را به خلاص همتی بگمارید

ای آنکه شما پیر و جوان دیدارید
طفلی ز شما در بر ما محبوس است

وان گوهر بس شریف ناسفته بماند
آن نکته که اصل بود ناگفته بماند

اسرار وجود خام و ناپخته بماند
هر کس به دلیل عقل چیزی گفتند

6- The Cambridge History of Iran (1986), vol. 6, ed. Jackson, P.; Cambridge.

7- Xenophon (1979, 1983), "Cyropaedia" in Xenophon, 1, 2 [books i-viii], trans. Miller, W.; London

زیرنویس

- ۱- این مطلب باید خاطر نشان شود که مذهب (مذهب حنفی) بوسیله سلجوقیان هم بطور وسیع همچون سلاح سیاسی برای سرکوب مخالفان مورد استفاده قرار گرفته شده بود.
- ۲- برای اطلاعات بیشتر در این زمینه به May, 1983: 129 رجوع شود.
- ۳- برای اطلاعات بیشتر در این زمینه به The Cambridge History of Iran, vol. 6, 1986: 373-374 مراجعه شود.
- ۴- چگونگی کوک معتدل اروپایی و کوک طبیعی ایرانی که اساساً پایه در کوک فیثاغورثی داشت با هم نواخته می شدند مسئله است که می باید در آن مورد تحقیقات بیشتری انجام شود.



هر زن که چنین هنر ندارد ایران که دو صد قمر ندارد بهار

قمرالملوک وزیری

چهاردهم مرداد، تنها یادآور جنبش مشروطه و چاووش آن نیست، سالروز مرگ خواننده برجسته ای نیز هست که برآمدنش را باید از دستاوردهای همان جنبش به شمار آورد: قمرالملوک وزیری، زنی دلاور که با اراده پیروزی در برابر چشمان زن ستیزان، بی حجاب و نقاب پای بر صحنه اجرا گذاشت و راه را برای حضور بی دغدغه زنان در جامعه موسیقی ایران هموار ساخت.

«قمر» در سال ۱۲۸۲ خورشیدی - سه سال پیش از برپائی جنبش مشروطه - و از قضا - در خانواده ای مذهبی زاده شد، و در خردسالی با مادر بزرگش که روضه خوان مجالس زنان بوده همراه می شد، و چه بسا نخستین فوت و فن آواز خوانی را از همو آموخته است. خود می گوید که رفتن به مجالس پر جمعیت و مرثیه خوانی در حضور دیگران «اعتماد به نفس» او را تقویت کرده و جرأت و جسارت صحنه ای به او بخشیده است!

با مرگ مادر بزرگ، قمر که پدر و مادر را نیز پیش از آن از دست داده بود، نزد خاله خود اقامت گزیده که دامادش با بزرگان موسیقی رفت و آمد داشته است. او نیز طبعاً از این مصاحبت ها بهره برده و هفته ای دو بار پای ساز درویش خان و رکن الدین خان و شازده حسام السلطنه نشسته و گوش و هوش خود را به موسیقی سنتی سپرده است.

در یکی از همین مجالس خانوادگی بود، که سرنوشت قمر رقم خورده است. به درخواست حاضران قطعه ای خواند، که گوش های «مرتضی خان نی داوود» را که در آن مجلس حاضر بود، تیز کرده است.

نی داوود در گوش او زمزمه کرد، که به کلاس او برود و موسیقی را به شکل جدی بیاموزد. دو سال آموزش در کلاس «مرتضی خان»، قمر را در آستانه بیست سالگی به خواننده ای توانا تبدیل کرده است. نخستین کنسرت همگانی، چون یک «حادثه بزرگ تاریخی»، در سال ۱۳۰۳ خورشیدی، در تالار گراند هتل تهران، این توانائی ها و بیشتر از آن - را به نمایش گذاشت. این «حادثه» به دو دلیل اهمیت ویژه تاریخی پیدا کرده است. نخست آن که برای نخستین بار زنی پای بر صحنه اجرای همگانی موسیقی با جمع شنوندگان مختلط نهاده است. قمر در این کنسرت نه برای «اندرون» شاهی و نه در محافل در بسته اشرافی، بلکه برای مردم، همه مردم، آواز می خواند. دوم آن که برای نخستین

بار زنی آوازخوان، دلاور و بی پروا، بی حجاب و بی نقاب در برابر جمع شنوندگان شگفت زده خود ظاهر شده است. قمر خود می گوید: «آن روزها هر کس بدون چادر بود به کلاتری جلب می شد.» با این همه وقتی به او پیشنهاد شد، که بدون چادر در «نمایش موزیکال گراند هتل» ظاهر شود، آن را پذیرفته است. البته «این کار یک جسارت بزرگ لازم داشت.» چیزی که قمر نشان داد از آن بهره بسیار دارد. تصمیم گرفت با همه مخالفت ها این کار را بکند و «پیه کشته شدن را بر تن خود بمالد.» قمر می افزاید: «بی حجاب روی صحنه رفتم. هیچ اتفاقی هم نیفتاد. حتی مورد استقبال هم قرار گرفتم!» دلیل آن را هم در «تغییر رژیم مملکت» می داند: «پس از یک بحران بزرگ دوره آرامش فرا رسیده بود... حدس می زدم فکر برداشتن حجاب از همان موقع پیش آمده بود.» نخستین کنسرت گراند هتل نه تنها «قوت قلبی» به قمر بخشید و او را به برگزاری کنسرت های دیگر برانگیخت، بلکه دیواره ترس را از پیش پای زنان دیگر اهل موسیقی برداشت. آنان یکی پس از دیگری پای به میدان نهادند و روح تازه ای به موسیقی سنتی بخشیدند.

*

«توفیق بزرگ قمر در نخستین کنسرت همگانی، دومین را نیز به دنبال آورد که در پایان همان سال در سالن سینما پالاس برگزار شد و شهرت او را دو چندان ساخت. دیگر همه قشرها و طبقات اجتماعی او را می شناختند. دولتمردان مقتدر برایش هدیه های کلان می فرستادند، روشنفکران زمانه، همه دلباخته او شده بودند و در وصفش شعرها می سرودند و مردم، مردم کوچه و بازار نیز قمری را یافته بودند که از میان خودشان برخاسته بود. در زندگینامه او، آمده که به مردمان تنگدست، به ویژه، توجه بسیار داشته، هر چه به دست می آورده به آنها می بخشید و گاه خواندن برای آنها را به اجرای برنامه در قصرهای اشرافی ترجیح می داده است.

- «ایرج میرزا» از عاشقان پابرجای قمر، او را چنین توصیف می کند:
 - «قمر آن نیست که عاشق برد از یاد او را / یادش آن گل نه، که از کف ببرد باد او را /
 «بلبل از رشک صدای تو گلو پاره کند / ورنه بهر چه بود این همه فریاد او را؟»
 - میرزاده عشقی که خود در جستجوی راهی برای آزادی زنان ایران بود و در منظومه کفن سیاه سروده بود:
 - «با من تو، یک دو سه گوینده هم‌آواز شود / کم کم این زمزمه در جامعه آغاز شود
 «با همین، زمزمه ها، روی زنان باز شود / زن کند جامه شرم آر و سرافراز شود.»
 پس از کنسرت های دلاورانه قمر، دریافت که «زمزمه» ها از سوی دیگری نیز آغاز شده است. اشتراک زمزمه ها، به مهر و دوستی میان آن دو انجامید که تا روز شهادت عشقی ادامه داشت.

- محمدتقی بهارملک الشعرا، که برای قمرمتن تصنیف‌هایی رانیز سروده، صدای او را «زمزمه آسمانی» توصیف می کند:
 -- «صد قرن هزار ساله باید / تا یک قمرالملوک زاید
 ایران که دو صد قمر ندارد / هر زن که چنین هنر ندارد
 بگذارد برای ما بماند / آواز فرح فزا بخواند
 زان زمزمه های آسمانی / بر مرده دلان، دهد جوانی»

* از قمرالملوک وزیری، علاوه بر قطعات بیشمار آوازی، حدود ۲۰۰ تصنیف به ضبط درآمده که البته همه آنها به جای نمانده است. متن و آهنگ، پنج فقره از تصنیف ها از «عارف قزوینی» است. از جمله تصنیفی است بامطلع: «تا رخت مقید نقاب است» که در نکوهش حجاب زنان سروده شده است و «مارش جمهوری» که در سرآغاز قرن جاری،



قمر در اوج شکوفایی

نخستین ندای رهایی از استبداد به شمار می رفت. ندائی بود که البته به جایی نرسید و بشارت دهنده اش خود به مخالفت با آن برخاست! قمر خود گفته است: «قرار شد صدای جمهوری خاموش شود. هر کس صفحه مارش جمهوری را داشت تحت تعقیب قرار می گرفت!»

- متن دو تصنیف معروف دیگر قمر از ایرج میرزا است: «مرگ مادر» و «عاشق محنت کش». شش فقره از تصنیف ها هم کار مشترک «مرتضی خان نی داوود» - پرورش دهنده و همراهی کننده ثابت او - و «پژمان بختیاری» است. رکورد را ولی در این میان «محمدعلی امیرجاهد» شکسته است. بخش بزرگی از تصنیف های قمر، ساخته و سروده اوست. امیرجاهد درباره توانائی های قمر گفته است:

- «زنی بسیار شجاع و خوش قریحه بود... قدرت حنجره او را در کسی دیگر ندیده ام. در تمام شش ماهی که کمیانی صفحه پرکنی در تهران بود (که تنها برای ضبط صدای قمر آمده بود) هر هفته دو تصنیف برای او می ساختم... همان شب اول آهنگ را به درستی می فهمید و بدون تفحص صبح فردا آن را اجرا می کرد و ضبط می شد...»



قمر، باب میل جمهوری اسلامی

- قمر از سال ۱۳۱۹، سال گشایش نخستین فرستنده رادیویی در ایران، تا چهار سال پیش از مرگ، یعنی تا سال ۱۳۳۴، بی هیچ وقفه در برنامه های موسیقی رادیو شرکت جسته و استادان برجسته چون مرتضی نی داوود، حبیب سمعی، ابوالحسن صبا و حسین یاحقی آوازهای او را همراهی کرده اند. گفتنی است که قمر در سال ۱۳۳۱، در فیلم سینمایی «مادر» از محصولات پارس فیلم نیز شرکت جسته و آخرین آوازهای خود را خوانده است.

✽

✽ قمرالملوک وزیری صدای بلند و فاخر موسیقی سنتی ایران، سرانجام در چهاردهم مرداد ماه ۱۳۳۸ خورشیدی، پس از دومین سکنه مغزی، در تنگدستی مطلق، در خانه دختر خاله خود، همان جا که صدای خود را یافته و پرورانده بود، چشم از جهان فرو پوشید. ✽

با بهره گیری از: دیوان عارف / از «صبا تا نیما» تألیف «یحیی آرین پور» / «چشم انداز موسیقی ایران» از «دکتر ساسان سپینتا».





محمد عاصمی

«بدر» تمام

محمد عاصمی با قمرالملوک وزیری سال ۱۳۳۷

قمر آن نیست که عاشق برد از یاد او را ایرج میرزا

غزل

ایراج میرزا

قمر آن نیست که عاشق برد از یاد او را
یادش آن گل نه که از کف بیورد باد او را
ملکی بود قمر پیش خداوند عزیز
مرتعی بود فلک خرم و آزاد او را
چون خدا خلق جهان کرد به این طرز و مثال
دقتی کرد و بسندیده نیفتاد او را
دید چیزی که به دل چنگ زند در وی نیست
لاجرم دل ز قمر کند و فرستاد او را
حسن هم داد خدا بروی حسن عجیبی
گرچه بس بود همان حسن خداداد او را
جمله اطوار نکوهیده از او باز گرفت
هر چه اخلاق نکو بود و بجا داد او را
گر به شمشاد و به سوسن گذرد اندر باغ
بپرستند همه سوسن و شمشاد او را
بلبل از رشک صدای تو گلو پاره کند
ورنه هر چه بود اینهمه فریاد او را

يك شب با قمر

محمد حسین شهریار

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
آری قمر امشب به خدا تا سحر اینجاست
آهسته به گوش فلک از بنده بگوئید
چشم ندود این همه، امشب قمر اینجاست
آری قمر، آن قمری خوشخوان طبیعت
آن نغمه سرا، بلبل باغ هنر اینجاست
شمعى که به سویس من جان سوخته از شوق
پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست
تنها نه من از شوق سر از پا نشانم
يك دسته چو من عاشق بی با و سر اینجاست
هرناله که داری بکن ای عاشق شیدا
جایی که کند ناله عاشق اثر اینجاست
مهمان عزیزی که بی دیدن رویش
همسایه همه سر کشد از بام و در اینجاست
ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش
ای بی خبر آخر چه نشستی، خبر اینجاست
آسایش امروزه شده درد سر اما
امشب دگر، آسایش بی دردسر اینجاست
ای عاشق روی قمر، ای ایرج ناکام
برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست
آن زلف که چون هاله به رخسار قمر بود
باز آمده چون فتنه دور قمر اینجاست
ایکاش سحر ناید و خورشید نزاید
کامشب قمر اینجا، قمر اینجا، قمر اینجاست

ای کاش صحر نایب و خورشید نرایب کامشب قمر اینجا، قمر اینجا، قمر اینجاست

من این شعر شهریار را شاید بیش از ده بار برای قمر خواندم و هر وقت به زیارتش می رفتم، اولین حرفش این بود که، پسرم، این چیزهایی را که آوردی و بیخود می کنی که اینهمه زحمت می کشی، بگذار آن گوشه و بیا بنشین و حرفهای شهریار را برای من بخوان.

می گفتم:

- خانم جان، ایرج میرزا هم درباره شما حرف زده، خیلی های دیگر هم حرف زده اند، چرا همه اش شهریار؟
خنده ای که نمی دانم و نمی توانستم بدانم و دریابم چه معنا و پیامی دارد، سر می داد و می گفت:

- اون شازده، خیلی رند و ناقلا بود ولی این یکی مثل آئینه صاف است و بی غبار... سوخته ایست از جان و دل سوخته... مثل خودمونه از خودمونه... از خودمان بودن و از قبيله قمر بودن، حکایتها داشت... زنی که برای نخستین بار - در دورانی که هنوز نفوذ آخوند ریاکار و مریدان نادانش برقرار بود و رضاشاه، نرمانم و سپس گرماگرم، ریشه های فریب و تزویر را می سوزانید - حجاب از چهره برداشت و رخسار چون قمر خویش را در برابر شیفتگان صدا و خلق و خویش، آشکار ساخت و در جشن هزاره فردوسی، مقابل چشم هزاران تن ایستاد و نغمه سرداد و تمامی در آمد دو شب کنسرت خود را در آن مراسم به فردوسی هدیه کرد و حتی نپذیرفت، کرایه رفت و برگشت او را کسی قبول کند و سرشار از شور و هیجان جوانی می گفت:

- چه حرفی است که می زنی، من اگر بخاطر فردوسی نخوانم، بخاطر که بخوانم؟ ...

و یکی از آن روزها که در محضرش بودم نیز به زنی که با بچه کوچکش وارد اتاق شد گفت:

- ننه، برای بچه ات دوا خریدی؟

و زن با خجالت آشکاری گفت:

- بله خانم ولی هر چه پول داشتید همه را برای نسخه دادم و قمر با خنده جواب داد:

- چه حرفی است که می زنی، آن پول اگر بخاطر بچه ات صرف نشود، پس به چه کاری خواهد خورد.

و این سخن قمر پیروسالیده، ورنجه کشیده بود که باسخن قمر جوان دیروز، هیچ تفاوتی از نظر سرشت و طبیعت نداشت.

قالیچه دست باف دختری که قمر او را از سر راه برداشته و بزرگ کرده و به شوهر داده بود، جلوه دیوار خانه قمر بود.

قمر، این قالیچه را حتی در سخت ترین روز زندگی به گرانترین قیمت، حاضر نشد از دست بدهد.

- چه حرفها! یادگار دخترم است، آنرا از دست بدهم... و قمر، از این دختران، زیاد تربیت کرده و هریک را شمع جمع

خانواده ای ساخته بود.

هنوز قمر را می بینم که روی تشک نشسته و به متکایی تکیه داده و مهربان و نوازشگر حرف می زند...

از زندگیهای گذشته، فراز و نشیبهای زندگی، دوستی ها و دشمنی ها... و آتش غروری مقدس از میان عبارات و

کلماتش سر می کشید که گرم کننده بود و آدمی خود را بزرگ و مغرور حس می کرد که در کنار چنین آیت نیکی و

خوبی نشسته است. البته در آن روزها، قمر در سایه فراموشیها پنهان شده بود، چشمها و جانهای حریص، از نور مخملی

قمر، سخن گفتن را بر صحبت درباره قمر الملوک وزیری ترجیح می دادند ولی مگر می شد، قمر را پنهان کرد؟ ... این

قمری بود که به هنگام روز نیز می تابید...

یکبار از او پرسیدم:

- چرا مال اندیش نبودید و در سفر دراز عمر، توشه مالی نیندوختید؟ ... شما حتماً می دانستید که زندگی تان دچار دگرگونی‌هایی خواهد شد، چرا فکر نکردید که اگر پول داشته باشید، آسوده تر زندگی خواهید کرد؟ اینها که الان می خوانند و حریصانه به دنبال پول می دوند، شما را نشان می دهند و می گویند نمی خواهیم مثل قمر بشویم. روترش می کرد و با هیجان می گفت:

- من خودم می خواستم که چنین باشم، که به این صورت، مورد حرمت و احترام قرار بگیرم، من اگر پول جمع کرده بودم، شماها با اینهمه عاطفه، هرگز بسراغ من نمی آمدید ... و اینها هم که گفتی، همه قفسی از طلا برای خودشان می سازند ... طلاست، ولی قفس است ...

انسانیت، بزرگواری، بی نیازی که عارفان ما از آن سخنها گفته اند در «قمر» نوری ایجاد کرده بود که به گمان من، جلوه و جلای هنر پاک و سرشار بود ...

«بدر» تمام بود با همان جلال و جمال و درخشش زندگانی بخش ... بی نیازی و وارستگی، گریزگاه چنین طبایعی است ...

او، که مزه آنهمه سرفرازی و افتخار و شهرت را چشیده بود، می دانست که آن عظمت و جلال، پایدار نیست و عالم بی نیازی است که می ماند و می ماند ...

هنر قمر، جرقه رنجها، دردها، پستی ها، بلندی‌هایی بود که از شعله زندگی بر می خیزند ... هنر، هرگز جدا از تفکرات مربوط به آب و هوا، خورشید و ماه و ستاره، حسد، عشق، بخل، کینه و رقت و سایر شرایط زندگی نیست ... بدون زندگی، هنر مفهومی ندارد و اساساً خود زندگی، هنری والا و بفرنج است، زیرا رنج، درد، شادی، اشک، لبخند، عشق، مرگ، انحطاط و دیگر مصالح سازنده هنر، از جریان زندگی برمی خیزد و به اصطلاح:

- تادلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نگوید
هنرمندانی چون حافظ، سعدی، گوته، واگنر، بتهوون، داوینچی، موتزارت و دیگران، بیش از همه کس زندگی کرده اند و رنجهای زندگی را دریافته اند و بنابراین، هنرمندتر بوده اند.

اگر گاهی میل به انزوا و دوری از زندگی در آثارشان به چشم می آید، هرگز به این معنی نیست که آنها در بیغوله ها، هنر را جسته اند ... بلکه اینها به معنای شورانگیز عشق به زندگی بهتر و آسوده تر و هنرمندانه تر بوده است و تازه، انزوا و خلوت و خاموشی هم احساساتی است که از جریان زندگی ناشی می شود ...

حال که پس از گذشت سالها، این یادها را از نهانگاه حافظه بیرون می آورم ... هنوز چشمان قمر را می بینم که برق و جلای دیرین از آن بر می خیزد و می بینم چه سالها از آن روز و روزگار گذشته است و شعر زیبای دوست سوخته قبیله سوختگان، «کاروی عزیزم در جانم می پیچد که:

من شاعری هستم ترانه گم کرده
من دریایی هستم کرانه گم کرده
آه! ای عشقهای جوانی من

ترانه من کو؟

کرانه من کو؟



آوای گرم گیسو شاکری و صدای نرم نصرت رحمانی

* از «گیوشاکری» خواننده تازه نام یافته در سوئد، پیش از این نیز گفته ایم. اینک سومین دیسک او به دستمان رسیده، حاوی آهنگ هائی در پیوند با چند شعر از «نصرت رحمانی» که «گیسو» خواهرزاده اوست.

«گیسو» کار خواندن را به طور جدی چند سال پیش با ترانه های دوره مشروطیت آغاز کرد. نخستین دیسک او با عنوان «تا به کی خموشی؟» علاوه بر ترانه معروف «ای نوع بشر» از «محمدعلی امیرجاهد»، دو ترانه دیگر را در خود دارد که اگر هم از «جاهد» نباشد، به شیوه کار او ساخته و پرداخته شده و در حمایت از حقوق انسانی زنان است («ای زنان ایران» - که پیش تر «دختران سیروس» نامیده می شده - و «زن در جامعه»). همان زمان نوشتیم که رنگ و بوی صدای گیسو با اینگونه ترانه های سنتی - ولی اعتراضی - سازگار است. در دیسک دوم («شوق رسیدن»)، گیسو، از حال و هوای مشروطه به درآمد و به



«شعرنو» روی آورد. ترانه هائی را خواند با موسیقی «محمدشمس» در پیوند با شعرهای «میناسدی». ترانه ها آنگونه که شاید انتظاری را برآورده نداشت. «شمس» برخلاف آنچه پیش بینی می شد، دامن «سنت» را رها نکرده و شعرهای اعتراضی مینا را در محدوده آرام و خلسه آور موسیقی سنتی جریان داده بود. بماند که در گزینش شعرها نیز دقت لازم رعایت نشده بود. شعرهای بلندی برگزیده شده بود که در ساختار ترانه نمی گنجید. مینا شعرهای دیگری نیز دارد که موجز و کوتاه و سازگار با ساختار ترانه است. و اما در دیسک سوم با عنوان «در ارتفاع جنون» باز اینجا و آنجا با ناسازگاری پیوند موسیقی سنتی و شعرنو روبرو می شویم. آنجا که موسیقی با شعرهای عروضی «نصرت» پیوند خورده (مثلاً با غزل «خزانی» و یا با چهارپاره «سنگفرش») درجه سازگاری بیشتر است. ولی در «حوصله راه» و «رنگین کمان...» وزن های هتقطیع شده شعر نصرت، با موسیقی سازگاری نشان نمی دهد. موسیقی در این دیسک تازه گیسو، از همسر او «مسعود فرودی» است که آهنگ هایش نشان از «قریحه» دارد. باید به او تأمل بیشتری را در پیوند شعر و موسیقی، توصیه کرد. تجربه های پیشین پیوند موسیقی سنتی و شعرنو با توفیق همراه نبوده است. باید از این تجربه ها عبرت آموخت. شعرنو، موسیقی نو می طلبد. این موسیقی نو البته نباید الزاماً بی ارتباط با عناصر سنتی باشد. ولی این عناصر باید به گونه ای «پرداخت» شود که با کیفیات شعرنو، سازگار شود. با کمی دقت و ممارست می توان به این کیفیت دست پیدا کرد.

آنچه در این دیسک سوم نیز برجسته جلوه می کند، صدای گرم «گیوشاکری» است که البته همچنان نیاز به ورزش و پرورش دارد. رنگ صدای او زیباست ولی هر صدا، محدوده کشش مشخصی دارد. آهنگ ها باید به گونه ای تنظیم شود که از گنجایش این کشش فراتر نرود.

در ترانه های تازه، جاهائی هست که صدا توان رسیدن ندارد. به گمان ما این نه تقصیر صدا، که برخاسته از تشخیص نادرست وسعت صداست. همیشه نباید فکر کرد که باید همه چیز در «فراز» خوانده شود. گاه در «فرود» خواندن - دل انگیزتر از «فرازخوانی» است. کسی هم که شش دانگ صدا دارد، باز باید در محدوده صوتی ویژه خود بخواند.

در محدوده صوتی است که خواننده می تواند هر گونه که می خواهد - یا آهنگ می طلبد - با صدای خود رفتار کند. صدای گرم «گیسو» اگر درست در جای خود قرار گیرد، هم از نظر محدوده ای که باید عمل کند و هم از بابت چیزی که باید بخواند، بهتر می تواند جاذبه های خود را آشکار سازد. عیب و ایرادی هم که ما از سر مهر بر دیسک های او می گیریم، برای همین است که می خواهیم گرما و جاذبه صدای او آسیب نبیند. امیدواریم، گیسو، همسرش، مسعود فرودی و دیگر همکاران اونیزنیت خیر ما را دریابند!

- از ویژگی های برجسته دیسک «در ارتفاع جنون»، حضور صدای نصرت رحمانی است در بازخوانی شعری از خود، با عنوان «بلوف»:

«هرگز شکست، حقارت نیست / پیروزی / پاسدار اسارت نیست

این کهنه قصه را / زنجیرهای پاره به من گفتند!» (۱)

هوشنگ محمود

۱- گیسو شاکری: دیسک «در ارتفاع جنون»، استکهلم (سوئد). ۱۳۸۲.



دیداری با «هادی»



هوشنگ محمود

E-mail: Butilpa@Aol.com

* چند سال پیش، به هنگام انتشار «آیه های ایرانی»، در جایی دیگر نوشته بودیم که، هادی خرسندی «هر روز از فکاهه و لطیفه دورتر و به قلمرو طنز ناب نزدیک تر می شود.» حالا می بینیم، هادی این راه نه چندان کوتاه و هموار را خیلی زودتر از آنچه انتظار می رفت، طی کرده است. رسیدن به قلمرو طنز، طنز واقعی، کار ساده ای نیست. البته خیلی ها چون هزل و لطیفه را با طنز به اشتباه می گیرند، خود را طنز دوران می پندارند. در تاریخ ادبیات ایران هم شمار کسانی که در محدوده هجو و هزل و مطایبه گفته و نوشته اند کم نیست، ولی آنها که به طنز ناب راه یافته باشند اندکند. از سالهای مشروطیت به این سو «طنز» به دلائل آشکار، بار و معنای ویژه سیاسی پیدا کرد و همین «بار» بر اهمیت کاربردی و راهبردی آن افزود. بسیاری از «چرند و پرند» های «دهخدا» و برخی از شعرهای «ایرج» و «نسیم شمال»، نمونه های برجسته ای از طنز گزنده سیاسی به شمار می رود. در زمانه ماطنرهای ایرج پزشکزدان نیز درخشش ویژه داشته است. - و اما «هادی» با همان «آیه های ایرانی» نشان می داد که راه را درست انتخاب کرده است. استبداد سرکوبگر و رهبرانی که جان می دهند برای آن که طعمه طنز شوند، از یک سو و فرار و مهاجرت و تبعید سه چهار میلیون ایرانی و پراکنده شدن شان در گوشه و کنار جهان، از سوی دیگر، بهترین دستمایه ها برای طنز آفرینی هادی به شمار می رفت. در همان «آیه ها»، در مثنوی «بگذر از نی» نشان می داد که به هر دو سوی فاجعه نظر دارد:

شرح شرحه سینه می خواهی اگر	من خودم دارم، مرو جای دگر!
این منم که رشته هایم پنبه شد	جمعه هایم ناگهان یکشنبه شد
پای تاسر شد وجودم «فوت» و «هد»	آب من «واتر» شد و نانم «برد»
سوختند آن ها نیستان مرا	زیر و رو کردند ایران مرا...

از آن زمان تا امروز که هادی طنز خود را در «صحنه» نیز عرضه می کند، هیچگاه از این دو چشم انداز «درون و برون»، چشم برنداشته، حتی نگاه خود را بر هر دو سو خیره تر ساخته است. راستش را بخواهید، در آن زمان که هادی به یاری «صیاد»، پای به صحنه گذاشت، ما نیز چون بسیاری دیگر چندان امیدی به سرانجام کار او نداشتیم ولی در این سال ها، هادی جدای از «صیاد» نیز توانسته صحنه و جمع بینندگان - و شنوندگان - را زیر جاذبه طنز پر بار خود در آورد. در آخرین «خرسند آب کمدی» هادی، در شهر کلن در آلمان، طنز او، در مجموعه برنامه از انسجام بیشتری برخوردار بود.

چیزی که شوهای طنزآمیز هادی را در گشت اروپائی اخیر موفق می سازد، جدا از محتوای گزنده سیاسی و اجتماعی و نگاه خیره به جامعه ایران در درون و برون، ناشی از پیروی آگاهانه از «تداعی» های زنجیره ای است. تم ها در عین استقلال، از طریق تداعی های ماهرانه به هم پیوند می خورند. تداوم این تداعی ها، انسجام یکپارچه ای به مجموعه برنامه می بخشد که هدف اصلی آن تصویرپردازی های تأثیر گذار فاجعه ای است که جامعه ایران را به ویرانی و تباهی کشانیده است. هر خبر یا هر حادثه ای مربوط به هر گوشه دنیا که باشد، از راه تداعی، ذهن را به ایران بر می گرداند:

- مجسمه صدام را در بغداد به آن شکل نمایشی پائین کشیده اند. صدام پیغام می دهد حالا که من زنده ام و در بغداد هم هستم، بگذارید خودم بروم جای مجسمه بایستم. امریکائی ها می گویند اشکالی ندارد، به شرط آن که میله کلفتی که در شکم مجسمه فرو رفته بود تا آن را نگاه دارد، سر جای خودش قرار بگیرد! تا اینجا مربوط به صدام و عراق می شود. ولی هادی با حسرت می گوید: «ما چقدر مجسمه خامنه ای و رفسنجانی را در ایران کم داریم!»، «ما این مجسمه ها را لازم داریم برای روز مبادا، نه، برای روز بادا!»

در رابطه با همین اشغال عراق از سوی امریکا، طنزها یکی دو تا نیست؟

- به رفیقم در استکهلم تلفن زدم و گفتم چند هفته پیدات نیست. گفت رفته بودم سفارت امریکا برای مادرم ویزای کربلا بگیرم!

- حالا خیلی ها توی ایران پز می دهند که همسایه امریکا شده ایم!

- می دانید امریکا چرا از آن سر دنیا آمده است به این سر؟ آمده تا به جمهوری اسلامی بگوید حق نداری در کار همسایه ات دخالت کنی!

- این ور دنیا جنگ صنعتی، اونور دنیا جنگ مذهبه / این ور جنگ «توشیبا» با «سونی» به اونور جنگ «شیعه» و «سنی» به ...

از همین قافیه بندی «سونی» و «سنی»، هادی پل می زند به سنت آبا اجدادی قافیه پردازی ایرانی ها. ما با قافیه بزرگ می شویم، رشد می کنیم. از همان بچگی عاشق قافیه هستیم. «بچه فسقلی» بابابزرگش را که می بیند می بردش زیر قافیه!

- بابا بزرگ باید بگوید «سه چرخه» تا فسقلی فاتحانه جواب بدهد «سبیل بابات می چرخه»! یا بگوید «طشت» و او جواب بدهد: «بشین برو رشت»!

ترتیب قافیه ای همچنان پیش می تازد: بچه ها به مدرسه که می روند باز با قافیه عشق می کنند:

- «فتیله، فردا تعطیله»! یا: «لوییا، فردا زود بیا»! یا: «حالا که شدی رفوزه، شیرجه برو تو کوزه»! جامعه آنچنان ما را با قافیه بار آورده که حتی نمی گذارد بفهمیم که شاید گاهی قافیه بازی ما سبب تحقیر و دلشکستگی دیگران شود. کچل را که می بینیم بلافاصله می گوئیم «کچل، کچل، کلاچه / روغن کله پاچه»!، ولی خب همین جامعه به کچل ها هم یاد داده که جواب طرف را با قافیه بدهند و توی دهان او بزنند: «من کچلم، تو پنبه زن / من می رینم تو هم بزنی!» هر چه هست همه از پس هم بر می آئیم. / «همین جور با قافیه بزرگ می شویم. همه جا با ماست، قافیه در اینگونه مراودات گاهی خیلی بی رحم است.» هادی خود این بیرحمی را در ایام شباب تجربه کرده است:

- «شب عروسی دست در دست زدم، داشتم از این طرف کوچه به آن طرف می رفتم، که چند تا از بچه های قافیه باز محل به صدا در آمدند که: عروسیه، دامادیه / شیشه به کون هادی»!

این قافیه بی رحم وقتی هم گریبان هادی را گرفته که نمیتوانسته «عروس» رارها کند با قافیه بازان بی معرفت دست به یقه شود.
- هادی قافیه بازی های خصوصی را رها می کند و دوباره به عرصه سیاست - و ایران - باز می گردد. به قافیه هائی می رسد که در هنگامه انقلاب در فضای ایران ظنین انداز می شد.

«شاه فراری شده / سوار گاری شده» «سکوت هر مسلمان / خیانت است به قرآن»

قافیه در سیاست هم بی رحم است، شاید بی رحم تر از جاهای دیگر: «بهشتی! بهشتی / طالقانی رو تو کشتی!»
هادی می گوید ببینید قافیه ما را از کجا به کجا کشیده است. از «سبیل بابات می چرخه» رسیده ایم به کجا؟:

- «نهضت ما حسینی / رهبر ما خمینی!». این آخرین قافیه ای بود که این «ملت بدبخت» بر سر خودش کوبید! «این شاعرانی که شعرهای بی قافیه می گویند، دست کم ملت را از فریب قافیه محفوظ نگاه می دارند!»

* تالار اجرای «خرسند آپ کمده» بسیار گرم است. هادی می گوید وضعیت او جلوی نور نورافکن های صحنه، وخیم تر از دیگران است و دارد مثل نان «تست»، برشته می شود. و فرصتی پیش می آید تا زندگی تبعیدیان در غربت را تصویر کند:

- تبعیدی بعد انقلابی، هادی / لب تشنه به دنبال سرابی، هادی

می سوزی و دور خود همی می چرخنی / در غربت خود «دو نر کبابی، هادی!

از غربت چگونه می شود به وطن برگشت؟ آن گونه که گروهی آرزو می کنند:

- «امیدوارم که هر چه زودتر، امریکا بیاد نجاتمون بده! برگردیم به مملکت خودمان!»

البته بلافاصله به تداعی دیگری می رسیم: «بعضی می گویند اگر «گور» (ال گور) به جای «بوش» می آمد، وضع ما بهتر می شد. ولی بالاخره مردم امریکا باید یا «گو» رو انتخاب می کردند یا «بو» شوا! و بعد گریز مناسب به کربلای ایران: «ما را بگو که هر دو را با هم انتخاب کرده ایم...!»

در کربلای ایران هم طبیعی است اگر آدم به یاد بازی تازه «ملی - مذهبی» ها بیفتد که گویا «حالا نوبت اینهاست که مملکت را نجات بدهند!» / «اینها هم ملت را قبول دارند، هم مذهب را، ولی من نمی دانم چه جوری می خواهند مملکت را نجات بدهند؟ شاید می خواهند «چهارده معصوم» را ببرند به سیزده بدر، / «مثل اینکه همانجور که نفت را ملی کردند، می خواهند مذهب را هم ملی کنند!» / «پنج تن آل عبا» را اگر بین مردم تقسیم کنند به هر نفر یک نوک سوزن می رسد! / «این حرف را نزنیم، ممکنه سوسک بشیم بریم به دیوار» / «ممکنه این سوسک هائی که شما این گوشه و آن گوشه می بینید، هادی خرسندی های دیگری بوده اند در تاریخ!»

- بهترین فرصت به این ترتیب به دست هادی می افتد تا مذهب را که چنین گریبانگیر ما شده، «حلاجی» کند: «نگاه نکنید که حالا بچه ها تو این سالن دارند می خندند. ما بچه که بودیم، مادرمان ما را با خود می برد به روضه. ما را بغل دست خودش می نشوند و خودش گریه می کرد. او که گریه می کرد، من بیچاره می شدم. دستش را می گذاشت روی پای من که فرار نکنم. بعد روضه که به اوج خودش می رسید، اونجا که زن ها خودشان را می زدند، مادر من محکم روی پای من می زد. بعد از هر روضه من لنگان لنگان به خانه می رفتم. حالا هر وقت اسم «ائمه اطهار» می آید پای من شروع می کند به درد کردن، باور نمی کنید، حتی کبود می شه!»

- هادی از یادآوری دوران دردآلوده زندگی خردسالی خود، به یاد وضعیت بچه های ما در این سالهای غربت می رسد که به تنها چیزی که علاقه نشان نمی دهند، زبان فارسی است. وقتی به آنها می گوئی که این زبان را باید یاد بگیرید،

چون زبان نیاکان باستانی شماست، جواب می دهند «ما که نمی خواهیم با نیاکان باستانی مان حرف بزنیم. تازه اونها همه مُردن که!» این بچه های امروز که اینقدر امکان برای فراگیری دارند، نمی دانند که ما «زبان واقعی» را از روی دیوارها یاد گرفتیم: «لعنت خدا بر پدر و مادر کسی که در این مکان بشاشد!» شما کی می توانید به بچه های خودتان این چیزها را یاد بدهید. ما این ها را حفظ بودیم! تازه اینها را وقتی هم که خودمان داشتیم می شاشیدیم، می خواندیم! بی خودی نیست که به همان لعنت ها هم گرفتار شده ایم! خیلی اسم ها را هم از روی چهارچرخه ها و گاری دستی ها یاد گرفتیم مثل: محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین و یا باب الحوائج. اتفاقاً یک چرخ دستی بود که هویج می فروخت و رویش نوشته شده بود باب الحوائج. ما مدت ها خیال می کردیم «حوائج» جمع «هویج» است!»

* هادی همچنان از «یاد»ی به «یاد» دیگر می رود و نمی گذارد تالار از قهقهه خالی بماند. از مردهای اسلامی می گوید که همیشه تو خیابان دو سه قدم از زن هایشان جلوتر می روند. وقتی می خواهند «عیال» شان را نیز صدا کنند با اسم مردانه - از جمله با اسم پسران خود - صدا می زنند. و در «یاد»ی متضاد، از احمد شاملو می گوید که نام «آیدا» زنش را بر روی دو سه تا از مجموعه های شعری خود گذاشته و آن قدر به او حرمت نهاده است. و بعد از رفیقی می گوید که شاعر است و چون شعر می گوید، سیگار می کشد، چون سیگار می کشد، عرق هم می خورد و تریاک هم می کشد و هزار گرفتاری دیگر دارد. زنش هی به او سرکوفت می زند که این کارها رانکن. شاملو هم شاعر بود ولی از وقتی که با «آیدا» آشنا شده، همه چیز را ترک کرده و... جواب مرد شاعر این است که: «ای زن، تو هم یک «آیدا» برای من پیدا کن، من تو را هم ترک می کنم!» یاد شاملو و آن شاعر دیگر، ماجرای قتل های زنجیره ای شاعران و نویسندگان و پیامدهای آن را تداعی می کند. طنز تلخ آنجاست که نظام بی بدیل اسلامی، و کیلان بازماندگان شهیدان راه قلم را هم به زندان می اندازند که چرا از موکلان خود دفاع کرده اند. خانواده این و کیلان زندانی هم رفته اند و برای آنها و کیلان دیگری گرفته اند. «بعد از قتل های زنجیره ای، حالا وکالت های زنجیره ای، به راه افتاده است! و با این وکالت های زنجیره ای، دیگر قتل های زنجیره ای، به کلی فراموش می شود.»

- هادی اشاره جالبی نیز به ایرانیان راننده تاکسی در برونمرز دارد. اشاره ای که تفاوت آنها را با راننده های تاکسی از ملیت های دیگر برجسته می کند، مردمان دیگری می آیند اینجا کار تاکسی می کنند تا هزینه تحصیل خود را تأمین کنند. ایرانی ها ولی اول تحصیل می کنند، مهندس و دکتر می شوند، تا بیایند در غرب تاکسی برانند!

- جهل و تطاهر به دانائی هم از موضوعات باب طبع هادی است. دوستی نزد او می آید و دنبال «فرهنگ معین» می گردد. و وقتی دوره شش جلدی آن را در کتابخانه می بیند می گوید یک جلدش را بده به من! / نه نمی شه، این شش جلد همیشه باید دم دست آدم باشه / - یعنی اینقدر مهمه؟ / - خب مجموعه واژه های زبان فارسی است با معنایشان. واقعاً معین خیلی روش کار کرده / - واقعاً؟ پس این معین کی به خوانندگیش می رسه؟

* هسته اولیه ذهنیت تروریستی، از همان خردسالی از «تاریخ» راه به درون ما پیدا می کند. این نکته در خرسند آپ کمدی هادی نیز به شیوه خود او مطرح می شود: «معلم تاریخی داشتیم که از او می ترسیدیم. می پرسید: خرسندی! در زمان کوروش کی گوش چه کسی را برید؟ / نادرشاه چشمهای کی را در آورد؟ / آغامحمدخان قاجار، کی بیضه هایش را تکه تکه کرد؟ / و از اینجا به ظرافت دیگری می رسد:

- «آغامحمدخان والله بهترین پادشاه ایران بوده، / چرا؟ / - پادشاهی که نسل بعدی نداشته باشد بهترین است!» و

گور پدر دموکراسی

شماره یک دوره جدید «اصغرآقای» ما، چشم دوستان و دشمنان را روشن کرد، چون دشمنان هم، دور از چشم اغیار! میخوانندش و چون ورق زری می برندش. برای هادی خرسندی عزیزمان و «اصغرآقای» بیست و پنج ساله اش عمری دراز آرزو داریم



چون خنده زند «ضعیفه» بوش
وقتی که شری بلر بخندد
بیچاره زن جهان سوم
بیچاره تر آن زن عراقی
یک شوهر ناخوشش به دنبال
فریاد زند که های صدام!
برخیز و بیا پدر سگ پست
هر چند که نکستی تو جلاد
هستی تو فرشته پیش اینها
این طایفه ی بدزد و بفروش
از بوش و بلر شدیم عاصی
گور پدر دموکراسی!

دو توضیح لازم:

۱- لفظ «ضعیفه» در رابطه با اندیشه حزب الهی پرزیدنت بوش و از قول او درباره متعلقه او بکار برده شده.
توضیح دوم اینکه چون می گویند پشت سر هر دو مرد موقی دو زن با قدرت ایستاده، ما عکس این دو خانم را به عنوان عوامل اصلی موفقیت بوش و بلر در این جریده کثیرالانتشار چاپ کردیم بلکه شوهران خود را تشویق کنند که هر چه زودتر سلاحهای کشتار گروهی را در عراق پیدا کنند وگرنه در شماره بعد عکس ضعیفه صدام حسین را اون بالا چاپ می کنیم.

باز به نکته ظریف دیگر: «حالا رضاپهلوی می خواهد به ایران برگردد. می دانید، از محمد ظاهرشاه افغان پرسیدند به نظر شما رضا پهلوی شانس برگشت دارد؟ / - «حتما! او هم به سن من که برسد می تواند به وطنش برگردد!»
- اشاره به وضعیت «محمد خردادیان» آموزگار رقص که پس از رفتن به ایران، گرفتار «بلیه» ویژه نظام اسلامی شد، شنیدنی است: «خردادیان را چون رهبر، نجس تشخیص داده بود، کر دادند، شد «گردادیان»، توی زندان اوین که انداختندش، شد «قُردادیان»، و چیزی نمانده بود که بشود «مُردادیان»! ...
در سرآغاز بازتاب از «آیه های ایرانی» هادی گفتیم. دیدار با «هادی» را اینک با یکی از همان آیه ها که در قالب «رباعی» نشسته است به پایان می بریم:

یکباره به جان آن نظام افتادیم
افسوس که از آن سر بام افتادیم!

- آن روز که در فکر قیام افتادیم
رفتیم عقب تا که نیفتیم از بام

گری گوری پک

هنرپیشه ای که دیده نمی‌شد، فهمیده می‌شد



«گریگوری پک» یکی از معدود هنرپیشه های هنرمند مورد علاقه ی من در جوانی و پس از آن بود.

با سینما «رکس» خیابان لاله زار او را به یاد می آورم. سن و سال زیادی نداشتم و نمی دانم که این مرد با کدام فیلم به دل من نشست. بالا بلند، خوش ژست، کمی اخمو که خنده های شیرینی داشت. جوری بود که دلت می خواست مثل او باشی. در شب خوابی های تابستانه، روی پشت بام، یکی از ستاره هایی که همیشه در آسمان سوسو می زد و به او خیره می شدم، او بود. او را می دیدیم. حالت خاصی داشت. شاید شیفتگی دوران جوانی ما هنرمندانی از این دست را برایمان برتر کرده بود ولی در نوشته دوستان عزیزم پرویز دوابی و پرویز نوری -

که تخصصی در فیلم شناسی دارند - چنین احساسی را حس و درک کردم. هنرمندی که از وسترن های خشن «ششلول بند» تا «تعطیلات رومی» و «توپ های ناورون» و «کشتن مرغ مقلد» و... به طرز غریبی متفاوت بود ولی همیشه «گری گوری پک» بود. یک انسان فرزانه و آزاده.

آنها هنرپیشه نبودند

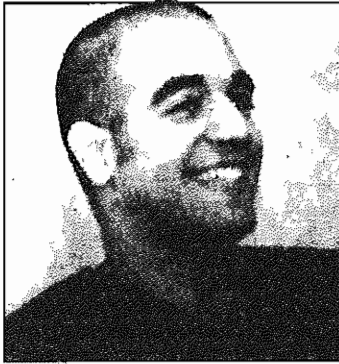
از دوست عزیزم پرویز دوابی که ساکن پراگ در چک اسلواکی است - نامه ای داشتم. ضمن یادآوری خاطراتمان، از گریگوری پک و فیلم هایش، نوشته بود: «پک مُرد. یک سری صحنه های بریده بریده از فیلم های او، یک سری عکس های قشنگ پیش چشم آدم رژه می رود... مُرد. باید هم می مُرد. این جور مرگ ها - مرگ کسانی که هستی معنوی آدم آن قدر با یاد و تصویر مطبوع آن ها آغشته است - انگار هشدار می به خود آدم است. یک ذره ای مردن خود آدم است، و مردن در تمام شدن یک دوره از سینمایی که یک سهم بسیار بسیار عمده ای در هستی معنوی ماها داشت.»

فقدان گریگوری پک - و پس از او کاترین هپبورن - در حقیقت به ما می گوید که دیگر جایگزینی برای آنها نیست. یعنی امروز بازیگری نیست که بتواند مانند آنها با وجودش، با حسش و با درونش بازی کند. چه کسی می خواهد جانشین گریگوری پک یا کاترین هپبورن باشد؟ بن افلک و توبی مگ گوآیر و یا جنیفر لویز؟ اصلاً می توان اسم اینها را بازیگر و یا به زعم ما هنرپیشه گذاشت؟

یک شیوه خاص بازی در بین هنرپیشه های قدیمی به چشم می خورد و آن این بود که بازیگر، نقش را در درون خویش می ساخت و در حقیقت نقش یا شخصیت از طریق عبور عواطف و حساسیت ذهن او بود که شکل می گرفت. به همین خاطر، مقدار زیادی رنگ و بوی خود بازیگر را داشت. نگاه کنید به پک، به براندو و به کاترین و آدری هپبورن. می بینیم که در سینمای امروز از این شیوه بازی نشانی نیست. بازیگران به ضرب عملیات کامپیوتری و از طریق تکنیک و ماشین، بازی می کنند و نقش آن ها بستگی کامل به نحوه اجرای نمایش سازندگان فیلم دارد.

این است که بازی بازیگران در حد ابزاری برای ایجاد هیجان، دلهره و لذت عامه تماشاگر تنزل پیدا می کند و این ابزار هرگز به بطن و درون و حس نزدیک نمی شود. بازی هنرپیشه های قدیمی - گریگوری پک را به یاد آورید - دیده نمی شد بلکه فهمیده می شد. در صحنه پایانی «تعطیلی رومی» وقتی پک برای آخرین بار به آدری هپبورن نگاه می کند، بیشترین حس را از چشمان او می گیرید در حالی که زیر گلریش بر اثر تفس و درد، حرکتی جزئی می کند. در حقیقت احساس فقط از طریق چشم ها و غمی که در تمام فیزیک چهره او جاری است، دیده و فهمیده می شود. این نوع بازی مختص هنرپیشه های سینمای قدیم بود. یک نوع بازی جادویی، طوری که بازیگر را از نقش جدا می ساخت و به تماشاگر آنقدر نزدیک می کرد که می پنداشت او هنرپیشه نیست. قدیمی ها هنرپیشه نبودند، در گوشه ای از قلب ما خانه داشتند.

پرویز نوری



هنرمندی جوان عطا شفیقیان با آینده ای درخشان

عطا شفیقیان شاعر، آهنگساز و نوازنده ایرانی مقیم لندن با آنکه فقط ۲۰ سال دارد در عرصه موسیقی فانک و جاز در انگلستان چهره ای شناخته شده است.

عطا از چهار سالگی نواختن پیانو را آغاز کرده و اکنون علاوه بر پیانو چند ساز دیگر نیز می نوازد و در رشته آواز نیز تا رده هشتم بالا رفته است.

هنر عطا علاوه بر نوازندگی، ساختن شعر و آهنگ است. او برای خوانندگان دیگر نیز آهنگ می سازد. در حال حاضر عطا در سال اول رشته موسیقی دانشگاه لندن تحصیل می کند و یک گروه موسیقی شامل ۱۲ نوازنده جوان حرفه ای دارد که با نام Funkadrome فعالیت دارند. خود عطا به عنوان رهبر گروه پیانو می نوازد و می خواند.

عطا، موسیقی فانک، سول و راک می نویسد. او در گذشته چند کنسرت برگزار کرده و با گروههای معروف نیز همکاری داشته است.

عطا که نام پدر بزرگ خود را نیز دارد، استعداد هنری را نیز از او به میراث برده است که مرد هنر بود و هنرپیشه ای به کمال.

برای این عطا موفقیتهای بیشتر و برای آن عطا تندرستی و عمر دراز خواهیم.

کاوه

فریدون باغ شمالی «سپهر»

شعری سروده ام...

لیکن ترانه نیست
یا گوشه های زمزمه 'عاشقانه نیست
آهنگ این سروده
نه شورست و نی نواست
از زیر و بم جداست
در او نشان نقش و عراق و حجاز نیست
عشاق وار... یا جو سپاهان و بوسلیک
او دل نواز نیست
در مایه، این سروده نه قول و غزل نه راست
نه نغمه ای به بریط و چنگ و نه بر سه تاست
نه پرده ی رهاوی و دشتی نه دلکش است
نه لحن و نه سماع و نه گلبانگ بی غش است

*

شعری سروده ام که ندای دل من است
فریاد خسته خاطر بی حاصل من است
کس با خبر نگشته ازین سوز بی صدا
«چون تنگ بر توانگر و چون مرگِ بیتوا»
آوخ که این سروده بجز من کسی نخواند
در صفحه 'زمانه نشانی از او نماند...

کاپو و یهودی‌های سرگردان ایرانی!

ایرج هاشمی زاده

عنوان: مهاجرت سوسیالیستی و سرنوشت ایرانیان

نویسندگان: بابک امیرخسروی و محسن حیدریان

ناشر: پیام امروز، تهران چاپ اول: ۱۳۸۱ شمارهگان: ۲۰۰۰ نسخه

مصطفی لنکرانی تنها باقیمانده پنج برادر معروف توده‌ای - بجز یکی که آیت‌الله بود! - در خانه‌اش در وین قفسی داشت. بلبل در این قفس تنگ از سکویی به سکوی دیگری می‌پرید. فاصله این دو سکو چیزی حدود ۱۰ سانتیمتر بود. پروازش در آسمان بیکران به پروازی هیستریک در مسافت ۱۰ سانتیمتری تبدیل شده بود!

شبی که در خانه‌اش - برای صدمین بار - میهمانش بوم و او از گذشته و خاطراتش سخن می‌گفت، تقلای بلبل تحمل و صبوری را از من گرفت، میان سخنش پریدم، گفتم چرا در قفس را باز نمی‌کنی و بلبل را رها نمی‌سازی؟ لبخندی زد، تأملی کرد و گفت: «تو فکر می‌کنی این بلبل در بند قادر است در دنیای خارج از قفس به زندگی‌اش ادامه دهد؟ نه. او نیز چون من به قفس خو گرفته. بال و پرش چیده شده». بلبل در همان قفس ماند و مرد. (۱)

کتاب «مهاجرت سوسیالیستی» مرا به درون خانه مصطفی لنکرانی و قفسش، به دوران دانشجویی و عضویت در حزب توده ایران برد. با اشتیاق و بی‌صبوری سطر به سطر، صفحه به صفحه کتاب را بلعیدم! باور کنید نه یکبار، ده بار بغض در گلویم ترکیب. من هیچوقت به سرنوشت مرگبار مبارزین سیاسی اسیر حکومت‌ها اشک نریختم. کسی که خریزه می‌خورد حساب لرز را هم در محاسباتش آورده است. سرنوشت انسانهایی گریه‌آورست که به «میهمانی عزیزان» رفته بودند:

«گروه دوم مهاجرینی بودند که اغلب ریشه روستایی داشتند... آنها را که حدود ۵۰۰ نفر بودند، سوار قطار کردند. اینها را به این بهانه که به ایران بازگردانند! مثل گوسفند، بار قطار کرده بودند. رفتار خشونت‌آمیز سربازان روسی با آنها بی‌اندازه تحقیرآمیز و ضدانسانی بود. لباس‌های آنها را درآورده و برای تحقیر، لباس خونی سربازهای جنگ جهانی دوم را نشان کرده بودند. غذای آنها یک تکه نان سیاه بود! برای زجر بیشتر به آنها سالودکا (نوعی ماهی شور) می‌دادند تا از تشنگی، بیشتر عذاب بکشند! دریغ از قطره‌ای آب... کسی برای رفع تشنگی دست از پنجره قطار بیرون برد تا از قندیل‌های یخ در مسیر قطار بجای آب استفاده کند، اما در اثر شلیک نگهبانان، دست او به شدت مجروح شد و خونریزی او تا ساعت‌ها ادامه یافت... در اردوگاه روزی سگی مرده یافتند، این سگ نگهبانان بوده که از پیری تلف شده بود. زندانیان از شدت گرسنگی، بی‌اختیار به این سگ مرده هجوم آورده بودند و بر سر گوشت سگ مرده با هم گلاویز شده بودند!... برای خرد کردن شخصیت و تحقیرشان، آنها را به هر کاری وامی‌داشتند. گرسنگی و سرما هر روز عده‌ای را به کام مرگ می‌کشید، اگر در ایران به این نفرین‌شدگان به خاطر مخالفتشان با شاه و خانها و ژاندارم‌ها «خائن» خطاب می‌کردند، آنها نمی‌دانستند چرا از سوی نظام شوروی «دشمن خلق» و «خائن» خطاب

می شوند ... در اردوگاه سیبری هزاران انسان از ده ها کشور جهان اسیر بودند، از لهستانی و فرانسوی و آلمانی تا کره ای و یونانی و ایرانی ... زنان از پیر و جوان هر ماه جلوی چشم مردان حمام می کردند. گرسنگی و سرما و بیگاری طاقت فرسا را تا عمر دارم فراموش نمی کنم، هر روز در اردوگاه ما در سیبری ۱۳۰ الی ۴۰ نفر نابود می شدند.» (۲)

دکتر عطا صفوی یکی از هزاران کمونیست آواره می گوید: «... بهترین دوران جوانی خود را در اردوگاه ها، در زیر برف یک و دومتری، گاه با ۶۰ درجه زیر صفر، در معادن زغال سنگ که طول آن به چند کیلومتر می رسید کار کرده ام، در جنگل های بیکران ماگادان جنوب آلاسکا، باز هم بارها در سرمای زیر ۶۰ درجه زیر صفر درخت بریدم و روی برفهای انبوه روی شانه هایم حمل کردم. گرسنه می خوابیدم، گرسنه بیدار می شدم، گرسنه به کار می رفتم ... بازپرسی ها فقط شب انجام می گرفت و در روز هم امکان خوابیدن نبود، شب ها ۴ تا ۵ ساعت بازجویی ادامه داشت ... شب ها مرا به اتاق بازپرسی می بردند، چند نفر به اصطلاح بازپرس مرا مفصل کتک می زدند و مانند توپ فوتبال به هم پاس می دادند. سپس در گوشه ای می نشستند. دخترخانمی با سینی برای شان خوراک و نوشابه و آب یخ می آورد، می خوردند و می خندیدند، من هم روی چهارپایه ای که به زمین میخ کوب شده بود نشسته و نگاه می کردم. نزدیک صبح مرا به سلول مجردم برمی گرداندند. بعد از مدتی مترجمی آمد و گفت: بله شما به مادروغ گفتید و طبق ماده ۱۰۳/۸ «عبور غیرمجاز از مرز شوروی» محکومان کردیم حالا معلوم شده که جاسوس امپریالیسم هستید. طبق ماده ۵۴/۱ و با تبصره ۲ و ... شما محکوم شده اید به ۱۰ تا ۲۵ سال زندان و کار در شمال شرقی سیبری، در منطقه ماگادان یعنی در نزدیکی های آلاسکا که همیشه یخبندان است.» (۳)

نمی دانم تا چه حد با الکساندر تیشما، نویسنده معروف صربی و رمان های او آشناؤید؟ الکساندر تیشما، در بهار امسال در زادگاهش «نووی ساد» فوت کرد، ۵-۶ رمان از خودش باقی گذارد و به شهرت جهانی دست یافت. در جنگ جهانی دوم در صفوف پارتیزان های تیتو با فاشیسم مبارزه کرد و از نزدیک شاهد مظالم و جنایات فاشیسم بود، ۵-۶ رمانش همه شرح توصیف ناپذیر دوران سیاه فاشیسم است. من قبل از خواندن کتاب «مهاجرت سوسیالیستی»، معروفترین رمان او «کاپو» را خوانده بودم. کاپوها در اردوگاه نازی ها، زندانیانی بودند که قرعۀ افتخار کسب شغل شریف «نگهبانی» به نام آنها افتاده بود. رفتار این کاپوها به زندانیان همدردان خود - بخاطر نجات جان خویش و شاید به علل دیگر وحشیانه تر از رفتار اس.اس های آلمانی بود.

کتاب «مهاجرت سوسیالیستی» مرا ناخودآگاه به یاد رمان «کاپو» انداخت. به یاد یهودیان، کمونیست ها، سوسیالیست ها، کولی ها، هم جنس بازان، مسیحیان و مخالفین سرسخت رژیم نازی و به یاد کاپوهای دل سیاهی که بخاطر «زندگی» و خوش خدمتی، با افسران اس.اس، در قتل و جنایت به مسابقه نشسته بودند. با کتاب که به جلو می رفتم و بانام و رفتار خوش خدمتان و خبرچینان و مأمورین بی و با مزد و اجرت کا.گ.ب. ایرانی آشنا می شدم و سرنوشت رقت بار لشگر پناهندگانی که در تصور و توهم خویش به بهشت برین و خانه «دایی یوسف» پناه برده بودند، بی اغراق «کاپو» های کمونیست ایرانی و «یهودیان» دربدر ایرانی جلو چشم به صف ایستادند.

دستگاه مخوف کا.گ.ب بنا به گفته دکتر صفوی: «کارشان این بود که در میان ایرانیان اختلاف بیندازد و جاسوس بسازد. از افراد سست و بی عاطفه برای خبرچینی و جاسوسی استفاده می کرد. بیشتر این افراد در سیستم تجارت که سیستم واقعاً دزدی بود کار می کردند و دست و بالشان در اثر رابطه مستقیم و غیرمستقیم با کا.گ.ب باز بود ... یکی از مأمورین این دستگاه مرد میانسالی بود به نام خارووکو، روزی به من گفت: حزب کمونیست شوروی مانند چوپانی است

که بالای کوه نشسته گوسفندان خود را که همان خلق شوروی است کاملاً زیر نظر دارد. هر وقت بخواهد هر کدام از گوسفندان را می گیرد، می فروشد یا می کشد!.... (۴)

و کا.گ.ب و خاریوکوهایش از میان «گوسفندان» فراری از گله ایران، «کاپو» هایش را انتخاب می کرد و به جان مابقی «گوسفندان» می انداخت. خانه - خانه که چه عرض کنم! - می خواهی؟ لقمه نان می خواهی؟ کشمش - قند سوسیالیستی - می خواهی؟ باید لباس «کاپو» را بپوشی. ترمز می کنی؟ از قفس خانه ات به قفس بزرگتری، به سبیری و آلاسکا می توانی بروی. راه باز است. انتخاب از تو است!

ناجانمردانه است اگر بگوییم که همه لباس کاپورابر تن کردند. نه! امانت نکردن رابه قیمتی گزاف، بس گزاف پرداختند و خفت و خواری را با نپوشیدن آن به جان خریدند و از خیر بسته سیگار، شکلات و پتوی سوسیالیستی گذشتند.

الکساندر تیشما در رمان «کاپو» از کاپویی سخن می گوید که با استفاده از موقعیت و روابطش در اردوگاه، با نان و کالباس و شیری که بدست می آورد، هر از چندی، گاه هر روز، دو - سه زن جوان و زیبایی گرسنه اسیر را در اطاقکش به صف می کشید و زنان تن خویش، عفت و عصمت و عصیان خویش را با تکه نانی، جرعه شیری مبادله می کردند.

به راستی چه فرقی بود میان سیستم فاشیسم و سیستم سوسیالیستی کشور شوراها و اقمار کوچک و بزرگش؟ این چه رمزی بود؟ چه معمایی بود که طشت رسوایی فاشیسم تنها پس از ۱۲-۱۳ سال بر سر هر بامی به صدا درآمد، ولی کنار آن، سحر دروغین سوسیالیسم، لنین کبیر و استالین بزرگ ۷۰ سال تمام ذهن و مغز و فکر میلیونها انسان روشنفکر، نویسنده، شاعر، روزنامه نگار، پژوهشگر را در شرق و غرب، در جهان متمدن و صنعتی، در گوشه و کنار جهان سوم منخ و مسموم کرد و بدنبال سراب به راه انداخت؟ این چه مرآمی بود که ۷۰ سال تمام انقلاب را، آنهم انقلاب خونین مسلح به تیغی گیوتین را تنها نجات خلق های ستمدیده و رهایی از ظلم و ستم ظالمان شعار خویش قرار داد؟ این چه مذهبی بود که «دیکتاتوری پرولتاریا» را سرلوحه برنامه خویش قرار داد و دموکراسی، حقوق بشر، لیبرالیسم، ناسیونالیسم، دگراندیشان و در یک کلام آزادی را با تیغ سرخ گیوتین گردن زد؟

ریشه این راز کجا خفته است که «حزب طراز نوین» از بهمن ماه ۱۳۵۷ نعلین به پا کرد و پشت خلخالی و رفسنجانی به راه افتاد؟ این چه فرهنگی است؟ این چه سیاستی بود که خلخالی را کاندیدای ریاست جمهوری کرد و در ۸ مارس، روز جهانی زن، در پوستر حزبی چارقد بر سر زن کرد و تظاهرات آرام زنان را در همان روزهای اول انقلاب بر علیه چادر و چاقچور، کمک به امپریالیسم خواند؟ این چه حزبی بود که از اولین ساعت انقلاب تا پایان کشیدن کرکره حزب، خوش خدمتی به درگاه خمینیم از وظایف اولیه اعضای آن بود؟ روزنامه مردم، ارگان حزب را در آن دوران دوباره ورق بزیند و نگاهی به عنوانهای آن بیندازید و ببینید حزب چگونه فرهنگ «بریا» را قدم به قدم پیاده می کرد: «سیا بودن قطب زاده را به اثبات رسانیدیم»، «تربیجه های پوک»، «پیروان خط برژینسکی»، «گروه قاسملو مدافع دزدان و اوباشان و مزدوران بعث»، «اسلام آمریکایی»، «رادیوهای ضدانقلابی بختیار و اویسی»، «سگ زرد و شغال در خدمت یک هدف شیطانی». «برای ساواکی ها اردوگاه های کار تشکیل دهید»، «چهره ضدانقلابی ابوالفضل قاسمی و خسرو قشقایی مأمورین سیا»، «سازشکاران و تسلیم طلبان: بختیار، رنجبری ها، خلق مسلمان ها، قاسملوها، کومه ها، لیبرال های دولت موقت، روزنامه کیهان، جبهه ملی، حزب ایران، چریک های چپ گرای گروه اشرف، راه کارگری ها و مائوئیست های تازه مسلمان»، «اوباشان گروه قاسملو» «میزان، چه میزان در خط انقلاب است؟»، «آزادی بقایای ها اسارت انقلاب است»، «بامداد، تهران مصور، امید ایران و تهران تایمز زیر نظر آمریکا کار می

کردند»، «احمد مدنی از طریق ثابت پور شهردار آبادان با جاسوسان آمریکا رابطه داشت». «کارزار ضد توده ای به سود امپریالیسم آمریکا، به رهبری آمریکا و مقدمه اجرای توطئه امپریالیسم آمریکا است»، «فریاد پر درد امام خمینی» (!!!)، «لیبرال ها این ظواهر طاغوتی را پاکسازی کنید» و... (۵)

پاکسازی کردند، آب و جارو کردند، «ترجیح های پوک» را به زباله ریختند، نه تنها برای ساواکی ها، برای هر انسانی که عینکی بر چشم داشت و مظنون به روشنفکری بود، اردوگاه کار اجباری به سبک اس.اس ها و کشور شوراهای برپا کردند. بذری بود که پاشیدند و جمهوری اسلامی درو کرد.

اشتباه است، تحریف تاریخ است اگر جنایاتی که از بهمن ماه ۱۳۵۷ در کشور ما روی داد تنها به پای آقایان آیات عظام بگذاریم. این حزب توده ایران بود که برنامه ریزی کرد. رهنمود داد. راهنمایی کرد: جیره بندی، برپایی ده ها نهاد نظامی، دادگاه های ۵ دقیقه ای را... به آقایان یاد داد. شریک قتل پرویز نیکخواه ها، هویداها، امرای ارتش، وزرا و وکلای دوران شاه بود.

آیا این منطق و استدلال بابک اخیرخسروی که می نویسد:

«افشای رژیم استالین و جنایت ها و تبهکاری های او در ایران به پیروی از نشریات غرب و مقاله های جراید، کتاب های متعدد درباره اردوگاه های کار اجباری، تصفیه ها، کشتار رژیم پلیسی حاکم بر شوروی در ایران چاپ می شد ... اما این قبیل آثار تأثیری بر فعالان سیاسی و اجتماعی جامعه ایران نداشت. به واقع فعالان سیاسی میهن ما نه تنها به این کتاب ها و مقاله ها اعتماد نمی کردند، بلکه به دلیل اختناق حاکم بر ایران و فقدان مشروعیت رژیم کودتایی شاه و پیوستگی آن با بلوک غرب در دوره جنگ سرد، تمامی این کتاب ها، مقاله ها و... تبلیغات و دروغ پراکنی های سیا و ساواک برای مخالفت با کمونیسم و شوروی تلقی می شد...»، قانع کننده است؟ و آیا به راستی این استدلال اساس و علت پیروی کورکورانه لشگری از نخبگان جامعه بود که نه تنها به قیمت جان خود و فراریان کمونیست در کشور شوراهای تمام شد، بلکه در تاکتیک و استراتژی حزب توده ایران و سایر احزاب در ایران نتایج خائنانه براندازی بدبنال آورد و به فاجعه دنباله روی از مذهب و آیت الله ها انجامید؟ و یا ریشه آن در خامی و نادانی و بی تجربگی «گوسفندان» و نوکری بی چون و چرای «چوپانان» نهفته بود؟

مگر ما دوران نهضت ملی و مصدق را پشت سر نداشتیم؛ مگر نقش حزب را در آن دوران فراموش کرده بودیم که دوباره همان سیاست را در بهمن ۱۳۵۷ با دگراندیشان تکرار کردیم؛ چه کسی مسئولیت لو رفتن سازمان افسری، قتل و تیرباران و در بدری بهترین و پاکترین افسران ما را به عهده گرفت؟ چه کسی مسئولیت ترور شاه را که منجر به غیرقانونی شدن حزب شد به عهده گرفت؟ مگر اعضای کمیته مرکزی منتخب خدا و تغییر ناپذیرند؟

نگاه کنید به ترکیب اعضای کمیته مرکزی پس از بهمن ۱۳۵۷، نخستن بر سر میز کمیته مرکزی، دانش سیاسی همراه با سابقه مبارزه نبود. حجری ها، عمومی ها تنها به صرف آنکه ۲۰-۳۰ سالی در زندان های شاه گذرانده بودند با سلام و صلوات وارد شدند. آیا ۲۰-۳۰ سال زندگی در سلول های زندان و بی خبری از جهان بیرون و تحولات پیچیده آن ویزای ورود به رهبری حزب طراز نوین است؟ من کسانی را در ترکیب کمیته مرکزی می شناختم که فاقد دانش سیاسی و هنر و منش رهبری بودند. تنها شرط نخستن بر سر میز رهبری، عضویت در باند کیانوری بود و بس.

بابک امیرخسروی بهتر از من می داند که قاتل حسام لنگرانی ها، محمد معودها و چند حزبی دیگر، «قهرمان» حزب خسرو روزه بود. مردی که خونس، استخوانش، پوستش توده ای بود! به دام رژیم افتاد، به همه چیز اقرار کرد، همه

چیز را گفت - که زیر شکنجه قرون وسطایی طبیعی است - اقرارنامه اش بدست رفقای کمیته مرکزی افتاد، دست بردند، تحریف کردند، سانسور کردند و از خسرو روزبه قهرمان ساختند و بخورد توده ساده حزب دادند. بعد به ساواک نفرین می کنیم که تحریف می کرد و شوی تلویزیونی می ساخت.

نه! کاسه و کوزه گناهمان را بر سر شاه و ساواک و سیا و اختناق حاکم بر جامعه نشکنیم. این فرار از مسئولیت و تاریخ است. بدنه حزب توده را سه گروه تشکیل می داد. گروه کاسه لیسان دور پدر گیاه، - فرق نمی کرد کیانوری بود یا رادمش یا اسکندری - که نانشان همیشه در روغن بود. سر صف آنها فیلسوف بزرگ استاد طبری ایستاده بود! گروه دوم «بره» های مظلوم و سربراه و مطیع و گوش بفرمان و سربازان حزب بودند که پیغمبرش خسرو روزبه بود و عمرش خلیلی ملکی! گروه سوم انسانهایی بودند آزادمش، مستقل، صاحب رأی و تصمیم، اینها همیشه موی دماغ حزب بودند و زمانی که از خط قرمز عبور می کردند مهر ساواکی، خائن و مرتد بر پیشانی اشان کوبیده می شد.

شادروان ایرج اسکندری بعد از مهاجرت اجباری از ایران انقلابی، مدتی در وین در کنار فرزنداناش زندگی می کرد. روزی به اتفاق او و مصطفی لنگرانی به چلوکبابی تهران در وین رفتیم. این اولین دیدار من با اسکندری بود. سر نهار من مسئله خلیل ملکی را پیش کشیدم، گفتم رفیق اسکندری من زمانی که عضو حزب بودم، خلیل ملکی را حزب به من نوکر دستگاه و امپریالیسم معرفی کرده بود، از زمانی که فکر می کنم و می خوانم او را انسانی پاک، شجاع و صاحب تفکر و اندیشه شناخته ام، نظر شما چیست؟ لبخندی زد و گفت: «حرفتان درست است، مردی بود نترس و بی باک و شجاع، در وقایع آذربایجان حزب او را برای بازرسی به آذربایجان فرستاد، در ادارات دولتی همه جا با عکس استالین روبرو شده بود، گفته بود اینجا ایران است نه شوروی، عکس این مرد را پایین بیاورید! چندی بعد سفیر شوروی در تهران مرا خواست پرخاش کرد، اعتراض کرد!»

این نظر ایرج اسکندری درباره خلیل ملکی بود. ولی همین اسکندری ۴۰ سال سکوت کرد، چاره دیگری نداشت. شما وقتی به میهمانی می روید و در خانه دوستی سکنی می گزینید، نمی توانید از شپشی که شب در رختخواب به سراغتان آمده از صاحبخانه گله کنید. آن هم از صاحبخانه ای که قادر نیستی خانه اش را ترک کنی. آش خالته! باید با شپش بسازی و وجودش را منکر شوی. مخالفت ایرج اسکندری با سیاستی که حزب توده ایران پس از انقلاب پیش گرفته بود بر همه کس روشن بود. در وین هر تقلایی کردم که او را وادار به مصاحبه ای بکنم، نشد که نشد. پاسخش همیشه یک حرف بود: هنوز زود است! بدبختی این است که گفتن حقایق در حزب توده همیشه زود بود!

این پاسخ هم طبیعی بود. خانه و مسکن اسکندری در آلمانی شرقی بود. حقوقش را از آلمان شرقی می گرفت، می توانست در برابر صاحبخانه بایستد و به شپش درون تختخوابش اعتراض کند؟! نتیجه تأسف آور آنکه، چه آنها که نوکر بودند چون کیانوری، کامبخش...، چه اسکندری و رادمش که نوکرصفت نبودند، همه زندانی دستگاه مخوف سیستم شوروی و بلندگوی سیاست آن شدند.

در چنین حزب و سازمانی هر حرکت و تفکر مستقلی در نطفه خفه می شد، هر شک و تردیدی در ریشه خشک می شد. زمانی که شاه تصمیم گرفت از شوروی اسلحه بخرد و ما تا آن زمان در حزب برنامه تسلیمات شاه را محکوم می کردیم، در جواب اعتراض من در حوزه، رفیق دو آتسه امان برافروخته گفت: اسلحه شوروی با اسلحه آمریکا تفاوت دارد! طبیعی هم بود، کلاشنیکف روسی زیبا و مامانی است!

برویم به سراغ کتاب «مهاجرت سوسیالیستی».

بابک امیرخسروی سرنوشت سه نسل از مهاجرین: پس از کودتای ۱۲۹۹، وقایع آذربایجان ۱۳۲۵ و ۲۸ مرداد را جلوی چشمان ما رقم زده است. از همان ابتدا اقرار می‌کند که به خاطر عدم دسترسی به آرشیو مسکو، گذشت زمان و مرگ بسیاری از مهاجرین، عدم امکانات مالی و سفر، قادر به بیان گوشه‌ای از فاجعه است، قطره‌ای از دریاچه نمک زار! محسن حیدریان سرگذشت غم‌انگیز خود و یارانش را که بعد از آخرین فاجعه - و دعا کنیم که آخرین فاجعه باشد - پس از دستگیری‌ها حزب توده و سازمان اکثریت را رقم زده است.

نکته‌ای در این کتاب توجه مرا به خود جلب کرد که به نظرم اشاره به آن ضروری است: محسن حیدریان از نسلی که سخن می‌گوید، از خود و سرنوشت خود نیز به تفصیل سخن گفته است. بابک امیرخسروی که به یقین بیش از نیمی از عمرش را در مهاجرت و کشورهای سوسیالیستی پشت سر گذاشته، به بابک امیرخسروی مهاجر و سرنوشت او اشاره‌ای نمی‌کند. چرا؟

کتاب «مهاجرت سوسیالیستی» که خوشبختانه در تهران منتشر شده است، سرگذشت مهاجرین کمونیست نیست. ادعای نام‌آئی است بر علیه سیستم سوسیالیستی، آنهم به قلم و نگارش دو کمونیستی که اولی بیش از نیمی از عمرش را در آن دیار گذرانده است.

خواندن این کتاب بی‌نظیر را به همه روشنفکران ایران، چپ و راست، به خصوص به نسل جوان ایران امروز توصیه می‌کنم و با شعری برگرفته از کتاب، خاطره سیایش کسرابی را گرامی می‌دارم:

من در صدف تنها

با دانه‌ای باران

پیوسته می‌آمیختم پندار مروارید بودن را

غافل که خاموشانه می‌خشکد

در پشت دیوار دلم دریا.

۱- مصطفی لنگرانی یکسالی است که در بستر بیماری افتاده است. سال گذشته آرشیوش را در اختیار من گذاشت تا زمانی به انتخاب خود هر آنچه که انتشارش را ضروری می‌دانم منتشر کنم. من از این نسل گذشته حزب، با سه نفر از نزدیک آشنا بودم. لنگرانی، ناصرزربخت که ماه ژوئیه امسال به مرض سرطان سر بر زمین گذارد - روانش شاد باد - و شمس الدین - شمس - بدیع تبریزی که هم اکنون در نزدیکی لندن در خانه کهنسالان روزها را می‌شمرد. مهاجری که دریایی خاطره در درونش مدفون شده!

۲-۳-۴- کتاب «مهاجرت سوسیالیستی» نگاه کنید به صفحات ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۱۰۸، ۱۱۹، ۱۳۲، ۱۱۳

۵- نگاه کنید به روزنامه مردم، ارگان حزب توده ایران سال ۱۳۵۸. ۶- کتاب «مهاجرت سوسیالیستی» صفحه ۱۰۴.



حسین صمدی

امیر پازواری بر ساخته برجا از دیدگاه پژوهشگران و منتقدان

«به آنان که با دریا، رود و ماهی سر و کار دارند»

پیشاپیش باید گفت که این نوشته، یادمانده های اندیشه ای است که همه، جز دو گفتار چاپ شده و نگاه یادآوری به دیوار سفید، در سرزمین جای مانده است. برای همین می توان گفت آنچه می آید نگاه گذرا به دو پدیده:
۱- برگزاری نشست های فرهنگی، هنری، ۲- گزارشی درباره ی افسانه ی امیر پازواری، است، نه آنچه که روزگاری بخشی بر کاغذ آمده بود.

گذر زمان درنگی داد که دیگر بار به بهانه ای دلخواسته - یعنی نام آوران تبرستان - اندیشه هایی از نهانخانه یادها درآیند، شاید بتوانند جایگاه خود را باز یابند. بر پژوهشگران است که از هر بهانه برای پالایش و رشد فرهنگ بومی - در چارچوب آرمان والا - بکوشند و کژی ها را بشناسانند.

پیش از این در جایی آمده که باید به هرگونه که در توان است گزارش هایی هرچند فشرده، اما شایسته، درباره ی چرایی و چگونگی برگزاری همایش های گوناگون فرهنگی و هنری نگاهت، بلکه آیندگان روزگار زیستن ما را دریابند. پیداست نشستی که اینک به بهانه ی سراینده ی افسانه ای مازندران امیر پازواری برپا شده است، نیز سزاوار گزارش است.

برای همین نگارنده ی این گفتار ناگزیر به نوشتن شده است. زیرا گمان دارد به دلایل زیادی اکنونیان چون شاهین ترازو شده اند؛ یک سوی نام ها و یادمان ها از دیگر سوی نیاز زمان و انسان پیشین و پسین! برای همین است که به یاد می آورد شناخت درست نامداران و گزینش هر یک از آنان برای برگزاری یادواره ها کار چندان ساده ای نیست که بدان دست یازیم. برای به گزینی بزرگان سرزمین در زمینه های گوناگون، باید کارنامه ی آنها را در غربال زمانه سنجید. یکی از از نیازهای پایه ای، شناسایی درست نام آوران، گردآوری و چاپ «فرهنگ نامداران مازندران/ تبرستان» از دیر باز تاکنون است. کتابی که نیست و بر پژوهشگران و دستداران است که با همه ی توان و به دور از دخالت دیدگاه های فردی، گروهی به ویژه فرمانروایان و دولتمردان، برای آفرینش آن گرد آیند.

دیگر این که، تاریخ فرهنگی، هنری مازندران در چند دهه ی پیش گواه یک سویه نگری ها در برپایی بسیاری از این همایش ها بوده است. باید به اندازه ی توان و دانش کوشید که از این گونه شدن گزینش، برگزاری و انتشار دستاورد آنها پرهیز گردد. با پوزش از درازگویی، به امیری پردازیم که چون شمار زیادی از جایگاه های مذهبی، نابوده تندیس گرانی در یادمان های فرهنگی، تاریخی مازندران شده است.

درباره ی امیر پازواری چندان نوشته اند که از آنها می توان کتاب ساخت، با این همه داشته ها، آیا نیازی به کندوکاو

در زندگانی و سروده های احتمالی او هست؟

در پاسخ باید گفت با اندکی ژرف نگری در زمینه ی سخنوران تبری گوی تبرستان و دریافت این نکته ی برجسته که بیشتر منابع تاریخ ادب ایران (که به درستی باید «تاریخ ادب فارسی» خواند) از سخن سرایان این گونه، چون دیگر شاعران بومی سرای ایران کمتر سخن به میان آمده و آن اندک نیز بی پژوهش درست؛ به روشنی می توان گفت این همه آشفته گویی برای ساختن یکی و از میان بردن دیگران برای چیست؟ به راستی چرا این همه سکوت و یا کم کاری برای زبان تبری/مازندرانی و برجستگی چون دیواره دز / دیواره وز / مسته مرد، مرزبان بن رستم، ابراهیم معینی، هجیم، اسپهبد خورشید مامطیری، باربد جریری، گردبازو، ابن اسفندیار، قطب رویانی، امیرعلی مازندرانی / تبرستانی، افراسیاب چلاوی، میرعبدالعظیم مرعشی، زرگر، نصیر، و به جای آن کژگویی و هذیان نویسی برای امیری که ناپوده نامیرا شده است؟

در این گفتار کوشش شده است گزارش گذرایی از چگونگی پیدایی امیر و بررسی سروده های بر ساخته به او داده شود بلکه افزون بر شناسایی روش های نوشتن تاریخ ادب خاک، کژی ها را دریافته و در پالایش و زدودن نادانسته ها کوشش شود. بر پایه ی منابع در دست، از سده های دور تا سیزدهم ه.ق در هیچ یک از نوشته های چاپی و نسخه های خطی کهن شناسانده شده، نامی از امیر پازواری نیامده است. این نبود از برجسته ترین کژی های است که شمار زیادی آن را بر نمرده و امیر را از روزگار پیشین دانسته اند. آورده اند که نخستین بار الکساندر خوجکو / خودزکو شودزکو (نویسنده ی دولتمرد لهستانی ۱۸۰۴-۱۸۹۱م) در بررسی های زبان شناسی شمال ایران چند سروده ی مازندرانی را با نام امیر پازواری یاد کرد. از آنجا که هنوز نوشته های این چنینی وی به فارسی برگردان و چاپ نشده است نمی توان در این زمینه سخن گفت. پس از او خاورشناس دیگری به نام «بوریس آندره ویچ درن»، برآوازه به «برنهارد درن» (۱۸۰۵-۱۸۸۱م)، در پی گیری پژوهش درباره ی ادب و زبان تبری، بر پایه ی دست نوشته های کهنه، شنیده ها و نیز برداشت های خود، برخی از سروده های مازندرانی را گردآورد. در دنباله چند روایت و افسانه ی دین باورانه غیربومی را هم به مازندرانی برگردانده و بر آنها افزود، با این دارایی کتابی به نام «کنزالاسرار مازندرانی» ساخت و به امیرپازواری نسبت داد. تا آنجا که می دانیم در میانه ی کار «میرزا محمد شفیع مازندرانی» (بندپشی) از کارکنان دولت ایران در روسیه به کمک او شتافت و بدین گونه با اندکی دیگرگونی بخش های دیگر فراهم آمد و آماده ی چاپ گشت. چنین شد که یافته های برنهارد درن و آکادمی علوم روسیه از بازمانده ی ده ها سده زبان و ادب تبری دستمایه ای برای ساختن امیر پازواری و گمراهی دوستداران فرهنگ سرزمین شد. شگفت این که نه درن، نه همکارش و نه کس دیگری درباره ی داستان سرایی امیرشان سخنی به میان نیاوردند، گویا درن و دستیارش، چشمداشت دیدگاه خوانندگان از این چشم بندی داشتند و چون کسی سخن نگفت و نوشت، این داستان های کوتاه نیز ماندگاری یافت. شگفتی دیگر این که جز این قلم، همروزگاران نیز به هر بهانه در این زمینه خاموش مانده اند! یادآور می شود که چند قصه و افسانه ی کوتاه آمده در کنزالاسرار، همگی غیر مازندرانی و از فرهنگ توده و داستان های دینی و ایرانی هستند.

بر پایه ی آگاهی های نویافته، پس از آن «درن» یادداشت هایی درباره ی چرایی، چگونگی و روش گردآوری و چاپ سروده ها، زندگی نامه ی امیر و نیز «شرح تفصیلی اشعار او» نوشته و بر آن بود که در مجموعه ی کنزالاسرار چاپ کند. در میانه ی کار چاپخانه آتش گرفته و گویا همه ی دست نوشته ها و چاپ شده های این بخش در آتش سوزی نابود می

شود تا همچنان امیران با نشان و بی نشان سرود تبری بی شناسنامه مانند و امیر افسانه ای با این شناسنامه های ادبی، زندگانی درازی نزدیک به سیصد سال داشته باشد.

به هر رو، اینک آگاهی که «درن» نسخه‌ی دیگری از همین یادداشت‌ها را به پژوهشگر دیگری داده بود و گویا در گذر زمان و به دلایل گوناگون فراموش شد و آن دیگری نیز همچنین. پس از آن نه «درن» و نه دیگر پژوهندگان تاریخ و زبان شناسی روسیه در این زمینه نوشتند و چاپ نکردند. «درن» جان داد و آن «شرح تفصیلی...» چاپ نشد! آن نسخه که در کتابنامه‌ی مازندران با شماره‌ی ۴۸۸۰ (ج۲، ص ۵۸۹) بازشناسی شده است، در موزه‌ی آسیایی روسیه (ش ۸۹۴۷) جای دارد.

یادآور می‌شود از زمانی که این دست نوشته شناسانده شد شماری از دستداران فرهنگ مازندران برای دستیابی به این نسخه (به هرگونه میکروفیلم، عکس، ...)، کوشش بسیار کرده‌اند، اما به سبب همکاری نکردن نهادهای مسئول ایران و روسیه، تاکنون دستاوردی نداشته‌اند.

به هر رو، چنانچه پیشتر آمد جز همان بخش یاد شده، دیگر داشته‌های درن و آکادمی علوم روسیه از امیران با نشان و بی نشان سرود تبرستان با دستبرد در نشان‌ها، نام‌ها و ویژگی‌های گویش‌های گوناگون زبان مازندرانی، به نام «کنزالاسرار» مازندرانی به یادگار مانده.

همین دو کتاب سال‌ها بعد، بی پژوهش تازه و نیز بی دگرگونی در حرف‌چینی، یک بار با همداستانی «منوچهر ستوده» و «محمد کاظم گل باباپور» (جلد اول: تهران: خاقانی، ۱۳۳۷خ) و بار دوم جلد دوم به دست گل باباپور (بابل: گل باباپور، ۱۳۴۹) چاپ افست شد.

شاید بتوان گفت همزمان با کوشش شرق شناسان برای ساختن امیر، در ایران نیز «رضاقلی هدایت» (دامغانی تبار و زاده‌ی کوی سنگلج تهران در محرم ۱۲۱۵ ه.ق) که به سبب ازدواج دوم مادرش با یکی از شاعران دولتمرد مازندرانی (شحنه) و به سر بردن بخشی از زندگی در مازندران، با زبان و فرهنگ این دیار آشنایی نزدیک داشت، در دو کتاب «ریاض العارفین» و «فرهنگ انجمن آرای ناصری» از واژه‌ها چنان تندیس برجسته‌ای از امیر به دست داد که پس از آن هر گونه گمان همگان از گمان نبود امیرپازواری، بزه‌ای گران و سزاوار کیفر به شمار آمد! (برای آگاهی بیشتر نگ، «ریاض العارفین» به کوشش مهرعلی گرگانی. تهران: کتاب فروشی محمودی، بی تا: ۵؛ «فرهنگ انجمن آرای ناصری». تهران: اسلامیه، بی تا: ۲۵۶، ۳۳۴، ۴۸۳، ۵۹۱، ۷۴۸).

به جاست گفته شود نام و چند سروده‌ی بر ساخته به همین امیر در فرهنگ انجمن آرا به کتاب محمد پادشاه (شاد) با نام «فرهنگ آندراج» چاپ هند راه یافت، پیدا است محمد دبیر سیاقی استاد ادب فارسی در دانشگاه‌ها و همکارانش در چاپ این کتاب در ایران نیز این کژی‌ها را نبینند! («فرهنگ آندراج». نوشته‌ی محمد پادشاه (شاد). زیر نظر محمد دبیر سیاقی. تهران: خیام ۱۳۳۵، ۷جلد).

پس از هدایت روزگاری نزدیک به پنجاه سال از این امیر در جایی یاد نشد تا این که در «الذریعه» (۱۰۰/۹) آقابزرگ تهرانی و «لغت نامه‌ی دهخدا» فشرده‌ی داده‌های «درن» و «هدایت» آمد. در پی آن «امیر»، «امیرگت که» و «امیری» اندک اندک در نوشته‌ها جای خود را به امیرپازواری داد. این جایگزینی چنان با زیرکی و کاردانی پدید آمد که از همه‌ی امیران ادب، فرهنگ و هنر سرزمین جز امیرپازواری نماند. یگانه در دانش‌های دشوار فنی، پزشکی، ستاره شناسی، موسیقیدان و نوازنده‌ی چیره دست، استاد در زبان‌های عربی، فارسی، مازندرانی

و... عارف، صوفی، شیخ العجم و امیرالشعراء، امیری از «سادات مرعشی مازندران»، خربزه خوری با امام اول شیعیان و شاعر شدن به یمن کرامت ایشان، از همراهان «امیر تیمور گورکانی» پس از یورش به مازندران، برجسته ترین شاعر دربار «شاه عباس یکم صفوی» (مرگ ۱۰۳۸.ه.ق) در مازندران و اصفهان و... این بخشی از نگاره های سرآمدی است که «درن» و همیارانش ساختند و دیگران آن را پرداخت کردند. «درن» که از استادان برجسته ی تاریخ و فرهنگ ایران، در روزگار خود، بود، برای چسباندن گل های پراکنده ی امیرچندان مایه نگذاشت، زیرا از جایگاه افسانه و اسطوره نزد ایرانیان آگاهی زیادی داشت!

«خانابا مشار» نیز از افسانه سازی به دور نماند. وی در «مؤلفین کتب چاپی فارسی و عربی» (۶۶۸/۱) بی یاد منبع، امیرپازواری را از همراهان سپاه «امیر تیمور گورکانی» (مرگ ۸۰۷.ه.ق) دانست و در دنباله آورد که «تیمور» از سر خشم وی را از خود به دور کرد و به هند تبعید کرد، اما پس از چندی او را بخشید؛ به سرزمین مازندران باز آورد و روستای پازوار را به او هدش کرد.

چندان برنیامد که برخی بر پایه یکی دو سروده ی آمده در «کنزالاسرار» که در آنها از «شاه عباس یکم صفوی» یاد شده است، نوشتند که امیر در روزگار سلطنت «محمدشاه صفوی» در پازوار به دنیا آمد و بالید. هنگامی که پس از سده ها یورش فرمانروایان لشگرکش به تبرستان، شاه عباس با دشواری بر آن چیره شد (۵۰۶.ه.ق) و برای نشان توانایی خود به تاریخ و هم روزگاران، «فرح آباد» و «بهشهر» کنونی را تخت گاه تابستانی و بزمگاه بزرگان ایرانی و بیگانه برگزید، همین امیر یاد شده که شمار زیادی وی را عارف، وارسته و به دور از پیرایه های ناپسند و دنیاگرایانه یاد کرده اند، به ستایش وی برخاست و به دربارش پیوست. پس از آن با شاه به اصفهان رفت و به فرمان همو بر او نام و لقب ادبی و درباری «شیخ العجم» و «امیرالشعراء» نهادند. در دنباله آورده اند که پس از مرگ شاه مردم فریب، امیر به «بوله کلای پازوار» بازگشت؛ و در همانجا زیست و جان سپرد و به خاک سپرده شد. این را «هدایت» نیز نوشته بود که آرامگاهش را همگان می شناسند!!

شگفت آن که در گذر روزگار تنی از دوستان امیر، برای وی برادرانی به نام های کریم و رحیم آفرید و جانشان را ستاند و در کنار امیر به خاک سپرد. جریان ساختن برادران امیر نیز داستانی است. نخستین بار در یکی از برگ های روزنامه ی اطلاعات ویژه ی مازندران - (۱۳۶۶ / ۸ / ۷)؛ ۲- گفتار کوتاهی بدون نام نویسنده درباره ی امیر پازواری چاپ شد که در آن از برادران یاد شده، نام برده شد و بدین گونه دوستان فرهنگ سرزمین با کشف نوین آشنا شدند!! چندی نگذشت که همین نوشته در یکی دیگر از شماره های همین روزنامه چاپ دوباره شد و این بار نام نویسنده: «بهروز رستگار ساروکلای» (در روزنامه به خط «ساروکلای») حذف نشد - (۱۳۶۷ / ۸ / ۲۵)؛ ۱۳- با چاپ این نوشته، «محمد کاظم گل باباپور» (همان تجدید چاپ کننده ی کنزالاسرار و یکی از افسانه سازان امیر و مازندران) زبان به گلایه و انتقاد گشود که این کشف از آن من است و رستگار آن را از من دزدید! از آنجا که این داستان، افسانه ی در خوری نبود کارخانه های فکری امیرسازی نیز چندان پی گیرش نشدند.

به هر رو، پس از آن که چنین امیری ساخته شد، شمار زیادی چون «ابوالقاسم اسماعیل پور»، «حسن انوشه»، «طلعت بصری»، «پوراندهخت حسین زاده»، «علی اکبر خداپرست»، «فخرالدین سورتیجی»، «عباس شایان»، «سیدمحمد طاهری» (شهاب)، «اسدالله عمادی»، «محسن مجیدزاد» (م.م.روجا)، «محمد باقر نجف زاده ی بارفروش»، در بزرگی و سخن سرایی امیر نابوده قلم فرسایی کردند و اندک اندک او را به هنرهای دیگر نیز آراستند.

تا آنجا که می دانیم «نیمایوشیح»، آن بلند آوازه‌ی شعر نوی ایران، نیز برای پژوهش درباره‌ی زبان مازندرانی و همچنین «تاریخ ادبیات ولایتی» خویش یک چند پی گیر ماجرای امیر بود، از آنجا که در نوشته‌های تاکنون چاپ شده‌ی «نیمای»، در این زمینه دیدگاهی نیامده است، نمی توان داوری درستی داشت. همین اندازه خاموشی شاید نشان از آن باشد که وی برخلاف گذشته که دچار فریب بودن «پادوسپانیان» / «پادوسبانیان» / ... شده و مقاله ای برای روزگار و فرمانروایی آن خاندان بر ساخته‌ی «اولیای آملی» (نویسنده‌ی تاریخ رویان. تاریخ پایانی نگارش اول محرم / ۲۹ تیر ۵۷۶۴. ق) و دنباله دهندگانش، بر بخشی از مازندران نوشته بود، این بار تا دستیابی به منابع استوار و پوشش بایسته، سخنی نگفته باشد. شگفت این که یکی بی شناخت درست تاریخ و ادبیات مازندران و «نیمای»، در نوشته ای بر آن شده بود که «نیمای» را دوستدار و پیرو پی گیر «کنزالاسرار» و «آن امیر» بشناساند!

پس از ۱۳۵۷ تاکنون که اندکی بوم گرایی در ایران-چون جاهای زیادی از جهان-جان تازه ای گرفت، باردیگر افسانه‌ی امیر بر سر زبان‌ها افتاده است (برای دریافت درست و آماری از این سخن می توان از کتابشناسی او بهره برد). دریغ، در این سال‌ها نیز برخی اهل قلم و سیاست بر کژی‌ها افزودند و در ستایش او تا آن اندازه پیش رفتند که در شماری از منابع برجسته نما نیز جای گرفت اما با این همه آشفته کاری، گروه اندکی نیز به درستی گمان بر نبود چنین شاعری آوردند و یا دست کم کژی‌های نوشته‌های افسانه پردازان را بر شمردند.

در این بخش افزون بر آنچه پیشتر آمد کارنامه‌ی امیرسازان دو دهه‌ی اخیر را با گزارش برجسته ترین آنها دنبال می کنیم. در شرایطی که بیشتر مردم و به ویژه روشنفکران به درستی از روش سرمایه داری و هر گونه شیوه‌ی بهره کشی از انسان انتقاد پی گیر داشتند و خواستار تغییر ارزیابی‌ها بودند؛ در زمینه‌های فرهنگی و هنری نیز نیاز شد که دگرگونی پدید آید، پس شمار زیادی چنین کردند. در پی آن بسیاری از برجستگان از راه برخورد طبقاتی، جایگاه تاریخی خود را از دست دادند؛ برخی فراز گرفتند و شماری فرو افتادند. پیدا است یادمانده‌های زمینه‌های گوناگون مازندران هم از این خیزش و ریزش به دور نماندند و امیر افسانه‌ای نیز!

امیرپازواری که در پرونده اش همراهی با «امیرتیمور» غارتگر و خونریز، بزرگ مالک دارایی و مردم پازوار، شاعر شعر فروش دربار شاه عباس و اتهامات دیگر بود، به بهانه‌ی چند سروده در ستایش تهیدستان و دادخواهی از بیداد ارباب‌ها و بزرگان، به یک باره به دست شماری از همان داوران تاریخ و فرهنگ نه تنها تبرئه شد بلکه در رده‌ی ستهنده‌ی ادبی و هنرمند مردم در اردوی زحمتکشان جای گرفت! (برای نمونه نگ: خداپرست، علی اکبر «امیرپازواری و شعرهایش». کتاب فصل، ش ۳ و ۲ (بهار و تابستان ۱۳۵۹): ۳۳-۳۹).

پس از آن که به خواست ویژگی‌های زمین و زمان، وی را از ستایش بزرگان زر اندوزان بر کنار داشتند، نیاز آمد که از «گوهر» و دیگر دلبران دست بدارد و به جای سرایش در مایه‌های جمال پرستی و هرگونه هوس حرام، هنر بگرداند و دین داری پیشه کند، بلکه هم خود و هم سازندگان و تعمیرکارانش را رفاه و آسایش به دست آید. باید اعتراف کرد که تاکنون دارندگان این اندیشه کامیاب بوده اند، تا آنجا که نخست امیر را در «دایرةالمعارف تشیح» جای دادند، پس از آن وعده کردند که در فرهنگ زندگی نامه‌ها و منابعی از این دست جایگاه درخوری داشته باشد.

به درستی باید گفت با آن که «دایرةالمعارف تشیح» سن و سال چندانی ندارد و هنوز به پایان نرسیده است، اما پس از بنیادگذاری کارگاه امیرسازی از روزگار قاجاریه تاکنون، یکی از برجسته ترین تولید کننده‌های امیر بوده است، چندان که سزاوار نشان شگفت آفرین دو دهه‌ی کنونی است!

این کتاب ناتمام که ناشر، پدید آورندگان و هم داستان‌های آنان، آن را یکی از بهترین و بزرگترین منابع شیعه و ایران شناسی آوازه داده‌اند، درباره‌ی امیرپازواری چنان کژنویسی کرد که خطاها و کاستی‌های زندگی نامه‌ی شماری از مازندرانی‌ها مانند: «آل باوند»، «ابن اسفندیار»، «ابوطالب هارونی و برادرش» (پر آوازه به «برادران نارونی»)، «ابوالعلاء ساروی»، «اسکندرچلاوی»، «افراسیاب چلاوی»، «اولیاءالله آملی»، «پادوسپانیان» (در جلد ۱ و ۲)، کمتر به چشم می‌آیند. (البته برخی از این بخش‌ها نیز شگفت‌انگیز شده‌اند که در جای دیگر باید به آنها پرداخت، مانند: پدر و پسر سنی‌مذهب که شیعی می‌شوند؛ زندگینامه‌ی دو برادر درهم‌آمیخته، نام آنها و نیاشان دگرگون می‌شود؛ تغییر داستان مرگ «ابن اسفندیار» با همین داستان و از همین زندگی نامه نویس و همکارانش در «فرهنگ زندگینامه‌ها» (۲۷۰/۱) پی‌گیری افسانه‌ی «ابن اسفندیار» درباره‌ی پیشینه‌ی «خاندان باوندی» و نیز خاندان نابوده‌ی «پادوسپانیان» ساخته‌ی «اولیاءالله آملی»؛ دنباله دادن ماجرای انتساب بخش پیوست «تاریخ طبرستان» ابن اسفندیار به اولیاءالله آملی).

به هر رو، این کتاب در شناسه‌ی امیر مازندرانی (=امیرپازواری) نخست وی را از سخن سرایان و عارفان پایانی سده‌ی ۹ و اوایل سده‌ی ۱۰ه.ق شناساند. سپس افسانه‌های شناخته‌شده‌ی زندگانی و سروده‌هایش آمد. در بخش پایانی شگفتی پدید آورد: «برخی امیرمازندرانی و امیرپازواری را دو تن دانسته‌اند که درست نیست.» («دایرةالمعارف تشیع». زیر نظر احمدصدر حاج سیدجواد؛ کامران فانی؛ بهاءالدین خرمشاهی. تهران: بنیاد اسلامی طاهر، ۱۳۶۶، ۲/۵۲۱).

از آنجا که «دایرةالمعارف تشیع» ویژگی‌هایی دارد که دستداران تاریخ و فرهنگ از آن آگاهند، برای همین ناچار به بازشکافی هر چند فشرده‌ی ناراستی این نوشته هستیم. برای دریافت درست‌کزی زندگی نامه‌هایی از این دست در این کتاب، باید یادآور شد که دستور کار این گونه منابع آن است که پس از گزینش شخص، در منابع برجسته‌ی چاپی و خطی زندگی نامه کارنامه‌ی وی را گرد می‌آورند. پس از آن زندگی نامه‌ای ژرف، درست و فشرده - با کمترین واژه‌ها - می‌نویسند. در پایان، برای آگاهی همگان و نیز گمان به پژوهش دیگران باید منابعی که از آنها بهره گرفته شد، به درستی شناسانده شوند. حال آن که در این نوشته، جز کوتاه نویسی چنان نشده است.

در اینجا کوشش شده است خطاها به گونه‌ی فشرده و به شماره بیانند.

- ۱- پیدا نیست چگونه کسی که در هیچ یک از نوشته‌های پیش از دوران «قاجاریه» از او یاد نشد، گزینش شد؟!
- ۲- از آنجا که سازندگان بر او نام «امیرپازواری» گذاشته بودند و از آنجا که «امیرمازندرانی» نام ادبی و لقب سخن‌سرایی از روزگار قاجاریه است، شناسه‌ی امیر مازندرانی نادرست است، باید به همان نام بر ساخته‌ی امیرپازواری بسنده می‌شد. به جا است گفته شود که در دو مدخل پیش (امیرکل) - نوشته‌ی همین زندگی نامه نویس - که دنباله‌اش در همین صفحه‌ی ۵۲۱ آمده است از «امیرپازواری» یاد شد نه «امیرمازندرانی»!
- ۳- «معروف به شیخ العجم». درباره‌ی دوران حکومت صفویه به ویژه «شاه عباس یکم صفوی» منابع بسیاری در دست است، اما در هیچ یک از آن همه نوشته، از «امیرپازواری» این «شیخ العجم» پرآوازه‌ی دربار شاه عباس نشانی نیست؛ آیا همین نبود برای ساختگی بودن همه‌ی ماجرا و نیز نادرستی نوشته‌ها، تردیدی بر نمی‌انگیزد؟
- ۴- درباره‌ی «عرفان گرای» امیر یاد شده دو نکته گفتنی است:

نخست این که، با شناخت ویژگی‌های جغرافیایی مازندران و تاریخ و فرهنگ آن، به سادگی می‌توان دریافت که این

سرزمین، صوفی، درویش و عارف پرور نیست. در منابع تاریخی مازندران و این فرقه‌ها، از پیروان نامدار این باورها جز نمونه‌هایی چون «ابوالعباس آملی» و یا «حسن کاشی آملی» که آنان نیز به سرزمینی دیگر رفتند و همان‌جا آوازه یافتند، نامی نیامده است. در پاسخ آنانی که شاید از «مرعشیان» یاد کنند باید گفت که این خاندان مازندرانی نبودند و از سده‌ی هشتم ه.ق از تاریخ مازندران سربرآوردند. همچنین خواننده‌ایم که این مدعیان درویشی و رهروی رهبری تهیدستان با چه ترفندهایی فرمانروایی و فرمانبرداری کردند و چه اندازه بر مردم ناروا داشتند. کمترین سزای شمار زیادی از آنان ناسزا است، هر چند از آنها امامزاده بسازند.

دوم: سروده‌های زیادی در «کنزالاسرار» آمده است که به دور و بخشی از آنها حتّاً رو در روی عرفان‌گرایی است. اگر شماری بر این باورند که شعرهایی از این دست منسوب به امیرپازواری است، کرامت کرده و راز «محکّمات» و «متشابّهات» او و شعرهایش را آشکار سازند که این خود شاهکار است!

۵- با این که دایرةالمعارف، لقب هدایت داده «شیخ العجم» و روزگار زندگی وی را «پایان سده‌ی نهم و اوایل سده‌ی دهم» آورده است، اما کمترین اشاره‌ی به پیوستن او به شاه عباس ندارد و به جای آن «بنا بر داستانی که در میان مردم بر زبان‌ها می‌رفته» وی را از خدمتگزاران یکی از محتشمان محلی (حاجی صالح بیگ؟) که دختری به نام «گوهر» داشت می‌شناساند. از آنجا که دیگر نشانی از روزگار او به دست نمی‌دهد و از آنجا که بی‌داوری (به نشانه نپذیرفتن) از خبر همزمانی و آشنایی وی و امیر تیمور می‌گذرد، لابد باید پدر دلبر یا همان «خواجه»ی امیر را پیدا کرد که گره‌ای ناگشودنی در تاریخ زبان، ادب، هنر، علوم و فنون و فرقه‌های مذهبی مازندران شده است. گره‌ای که گرد آورندگان و بایگانی و کتابخانه‌ی بزرگ دایرةالمعارف تشیع هم توان گشودنش را نداشته‌اند!

۶- برپایه‌ی داده‌های جلد اول کنزالاسرار مازندرانی چاپ ایران، «منوچهر ستوده» افزون بر مقدمه نویسی در بازچاپ آن همراه «گل باباپور» کوشش کرده است، اما در مقاله نام وی نیامد.

۷- شگفتی آفرینی در سطر ۲۱ و ۲۲ است. جمله‌ای که بهمه‌ی کوتاهی نشان توان کارخانه‌ی نوین‌پیدا امیرسازی است. پدیده‌ای نوین که هیچ هم‌اوردی را تاب رویارویی با آن نیست. می‌خوانیم: «برخی امیر مازندرانی و امیرپازواری را دو تن دانسته‌اند که درست نیست».

به باور نگارنده‌ی این گفتار، همین داوری نادرست سند برجسته‌ای بر چگونگی پیدایی امیرپازواری‌ها است «افزون بر آن، بر پایه‌ی نوشته‌هایی از این دست - در بخش بزرگان مازندران، که دست کم این قلم در این زمینه آشنایی دارد - به روشنی می‌توان گفت با چنین آشفته نویسی‌ها، دایرةالمعارف تشیع نه تنها رهنمون پژوهش‌گران و دوست‌داران تاریخ و فرهنگ نیست، بلکه بر خطاها می‌افزاید.

در نادرستی این نوشته همین بس که «امیر تیمور قاجار ساروی» مشهور به «امیرساروی / امیرمازندرانی»، از شاعران مازندرانی سرای سده‌ی سیزدهم ه.ق است که «لغت‌نامه‌ی منظوم مازندرانی - فارسی» او چندان آوازه دارد که افزون بر آن که چند دست نوشته از آن با نام «نصاب طبری» در بخش نسخه‌های خطی سه کتابخانه‌ی ایران شناسانده شده است، زمینه‌ی اصلی پایان‌نامه‌ی دکترای ادب محمد صادق کیا بود (تهران: دانشگاه تهران، دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی، ۱۳۲۳). پس از آن به دست همو و با نام «واژه‌نامه‌ی طبری» دوبار به چاپ رسیده است (تهران: ایران کوده، ۱۳۲۵، ۲۹۰ ص. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۲۷، ۲۸۹ ص.). در سال ۱۳۶۱ نیز نونوشته‌ای از همین لغت‌نامه با نام «نصاب مازندرانی» به دست گل باباپور منتشر شد. پیدا است بیشتر منابع در شناخت زبان و ادب مازندرانی از

امیرمازندرانی یاد کرده اند و مردم نیز به اندازه‌ی آگاهی او را می‌شناسند. پذیرش ناآگاهی دایرةالمعارف تشیع و نویسنده‌ی زندگی‌نامه‌ی امیرپازواری که از قضای روزگار از مردم مازندران میانه است، به اندازه‌ی پذیرش نبود امیر ساروی / امیرمازندرانی دشوار و نابخردانه است!

۸- بازنویسی بی‌داوری داستان پیوستن امیرپازواری به «امیرتیمور گورکانی» و پیامد آن، در بخش پایانی، با این که نشان از رد این افسانه دارد اما از نخستین داستان سرا یاد نشد و نیز این که برگرفته از چه نوشته‌ای است؟ زیرا در هیچ کدام از چهار منبع داده شده به آن اشاره نشد.

۹- برای نوشتن این زندگی‌نامه به چهار کتاب بسنده شد، حال آن که بیش از این درباره‌ی این امیر نوشته‌اند. از آنجا که منبع داستان همزمانی امیر و امیرتیمور یاد نشد، شاید بتوان گمان برد، نوشتن دیگر منابع از یاد رفت. دیگر این که در صفحه‌ی ۲۷۲ مازندران (از شایان) نشانی از امیرپازواری نیست. تاکنون دوبار این کتاب به چاپ رسیده است، در چاپ اول ص ۲۶۹ و در چاپ جدید (تهران: علمی، پاییز ۳۶۴ [ویرایش دوم]) از صفحه‌ی ۲۸۳ داستان وی آمده است!

در دنباله‌ی امامزاده‌سازی امیرپازواری گام دیگر در نوشته‌ی «نصرالله هومند» (بنرداری برداشته شد. اندیشه‌ای که تازگی نداشت؛ برای همین درباره‌ی آن کمتر سخن به میان آوردند؛ چندان که نویسنده خود نیز به «ممکن است» که امیر از زمره‌ی مرعشیانی باشد که پیشتر یاد شد» بسنده کرد! (پژوهشی در زبان تبری (=مازندرانی). آمل: کتابسرای طالب آملی، ۱۳۶۹؛ ۸-۱۰، ۷۳-۷۴، ۸۶).

نگارنده‌ی این گفتار گمان دارد «هومند» را با امیر چندان کاری نیست، زیرا وی را از مردم «پازوارِ بابل» آوازه داده‌اند. حال آن که نویسنده در تلاش ساختن بزرگانی از این دست برای غرب مازندران است، برای همین از «زرگرآملی» و «رضاخراتی» یاد کرد و شماری از سروده‌های کنزالاسرار را با «ذکر دلایل فتی» از آن دو - رضا بیشتر - دانست! در این که سروده‌های آمده در کنزالاسرار، بخش اندکی از کارنامه‌ی سخن‌سرایان با نام و بی‌نام مازندران، در گذر زمان است که به دست «درن» و آکادمی علوم روسیه گردآوری شده، کسی را تردیدی نیست. اختلاف شعرها، واژه‌ها، جای‌ها و نام‌ها خود بهترین گواه این ادعا است و خوشبختانه همه در این زمینه همدستان هستند، اما در منابع از «زرگر» آمده در کنزالاسرار به نام «زرگرآملی» یاد نشد؛ دیگر این که داستان زندگی و شاعری «رضاخراتی» کمتر از افسانه‌ی امیرپازواری آوازه دارد، گویا «هومند» بر آن است افسانه‌ی از نفس افتاده‌ی دو سیصد ساله - امیرپازواری و «رضاخراتی» - را در هم آمیزد بلکه از این آشفستگی‌ها نامداران تازه‌ای ساخته شوند.

از آنجا که نقد و بررسی همه و هم‌گونه‌های تاریخ ادبی مازندران در دستور کار این گفتار نیست، برای همین با گفتن «شاید وقتی دیگر» گزارش افسانه‌ی امیر را دنبال می‌کنیم.

با آشکارسازی کژیهای «دایرةالمعارف تشیع» و مانده‌های آن شماری از امیر دوستان رای خود برگردانده‌اند و رو روی هم داستان‌های گذشته جای گرفته‌اند. برخی نیز بر همان پندار مانده‌اند و بر قامت تاریخی و ادبی او، چهل تگه می‌پوشاند. گروه اندکی در میانه، درمانده و شرمگین چند گونه می‌گویند. دور نیست که نابه‌سامانی نوشته‌هایی از این دست به سبب خواندن و نوشتن بی‌اندیشه‌ی ژرف باشد.

گرچه از گروه نخست کمتر نوشته‌ای در این زمینه به چاپ می‌رسد، اما همین اندک که نشان از آشناسازی درست دارد، آماج خود را می‌شناسد. نمونه‌هایی چون «نوح (جوانه)» (به کوشش محمود جوادیان کوتنایی. تهران: معین، با

همکاری فرهنگخانه‌ی مازندران، ۱۳۵۷) با همه‌ی خطا و کاستی، نشانه‌ی خوبی از دگرگونی اندیشه در بررسی تاریخ سخنوران مازندران است. گروه دوم به هر بهانه در جایگاه افسانه سازی، سمت و سودادن فرهنگ مردم و بازگویی نوشته‌های دیگران مانده‌اند. این گروه به هر شیوه از پشتیبانی صاحبان قدرت و امیرداران برخوردارند. سپاهیان امیر را از جلودارانش می‌توان شناخت، در همین گفتار نام شماری از آنان آمده است. اما گروه سوم که گمان می‌رود از سپاه پرسیاهی امیران گسسته‌اند، میانه‌ی دو آوردگاه سرگردان مانده‌اند. آنان به پندار برکشیدن خویش، در انبوه برچیده‌ها می‌غلطند و همچنان در تکاپوی بی‌پایان. این گونه‌ها، تا زمانی که باورهایشان را با پژوهش درست سامان ندهند، نوشته‌هایشان نیز نابه سامان خواهد بود.

نگاهی گذرا به چاپ شده‌هایی چون «امیرپازواری: بزرگترین شاعر تبری گوی مازندران» (گیله وا، ۳، ش ۲۲ و ۲۳ (تیر و مرداد ۱۳۷۳): ۳۴-۳۶ و ش ۲۴ و ۲۵ (شهریور و مهر): ۱۴-۱۶) از «اسدالله عمادی» جایگاه پژوهشی وی و مانده‌هایش را آشکار می‌کند. با همه‌ی کلی‌گویی و بازنویسی برگرفته‌ها درباره‌ی تاریخ، زبان، ادب و هنر، باز هم در هم ریختگی و خطا در جای‌جای گفتار. چند نمونه‌ی زیر نشانه‌هایی از همان نابه سامانی است. درباره‌ی روزگار زندگانی و جایگاه افسانه‌ای به نام امیرپازواری با این که به درستی هیچ نمی‌داند، نوشته است: «بزرگترین، بزرگترین، بزرگترین». گویا همه‌ی شاعران در برابر او شاگردی بیش نیستند، آن هم شاعری که یک بیت از شعر او و یک جمله درباره‌ی زندگانی او به دست نیست؛ راستی آیا در شعر فارسی هم می‌توان از یک شاعر به عنوان بزرگترین همه‌ی روزگاران یاد کرد؟! «امیرپازواری: بزرگترین شاعر تبری گوی مازندران» (نام گفتار): «امیرپازواری، بزرگترین شاعر تبری گوی ماست.» (نخستین جمله، ص ۳۴، ست ۱): از سرنوشت بزرگترین شاعر تبری گوی خود، هیچ آگاهی نداریم.» (ص ۳۴، ۱): «میرزا شفیع مازندرانی، یکی از گردآوردندگان شعر امیر نیز، او را «شیخ العجم» اما «دهاتی و عامی» می‌داند، به راستی، ریشه‌ی این تناقض در چیست؟ بی‌تردید تا بازیافت سند و نوشتاری ارزشمند و بایسته درباره‌ی زندگانی و چهره امیر، این پرسش‌ها همچنان بدون پاسخ خواهند ماند» (ص ۳۴، ست ۲) پس از آن بی‌درنگ می‌نویسد: «امیر در دوره‌ی صفویه می‌زیست»: «پس زمان زندگی امیر را همان گونه که شعرش گواهی می‌دهد - باید از قرن دهم به بعد بدانیم» (ص ۳۴، ست ۳): «شعر امیر نیز در برآیند کلی، گواهی می‌دهد که او از دوره‌ی شاه عباس به بعد زندگی میکرد» (ص ۳۴، ست ۳): «امیر در دوران شاه عباس و فرمانروایان بعد از او می‌زیست، که گاه تصویر این رخدادها در آئینه‌ی اشعارش منعکس است» (ص ۳۵، ست ۲): «وزن شعر شاعران سده‌های گوناگون مثل ... امیرپازواری (ده و یازده)» (بخش ۲، ص ۱۴، ست ۲)!

عمادی برخی از سروده‌های کنزالاسرار را از امیر می‌داند و شماری را از شاعران دیگر. این که چگونه می‌توان آنها را از هم جدا کرد جز «گمان» روش دیگری سراغ ندارد. البته این را هم می‌آورد که: «به گمان نگارنده، کتاب کنزالاسرار، نه دیوان امیرپازواری که تاریخ شعر تبری است» (بخش ۲، ص ۱۵، ست ۳): «در این دیوان، باید از امیری‌ها صحبت کرد، نه از امیر همان گونه که در بررسی رباعیات «خیام» باید از خیامی‌ها سخن گفت، نه خیام» (بخش ۲، ص ۱۶، ست ۱) افسوس که عمادی در همانند سازی نیز کژگویی می‌کند. آیا آگاهی‌های ما از امیر خیالی دانشمند، هنرمند، زبان شناس، شاعر، داستان سرا و ... به اندازه‌ی داشته‌های ما از خیام است؟!!

روش برخورد نویسنده با منابع تاریخی نیز خطا است:

نخست آن که وی در این مقاله و دیگر نوشته‌ها به واژه‌ی تبرستان حساسیت ویژه‌ای دارد، به گونه‌ای که کتاب‌های

«تاریخ طبرستان» و یا «تاریخ طبرستان و رویان و مازندران» را به «ت» دگرگون می کند، حال آن که نام کتاب آن گونه است و نمی توان در آن دست برد، مگر این که در کتابخانه ها و یا کتابشناسی ها به دنبالش نباشیم! دیگر این که «عمادی» می پندارد «میرظهیرالدین مرعشی» در کتاب یاد شده، همه ی تاریخ و فرهنگ مازندران را با همه ی رویدادها و... از گذشته های دور تا سال ۸۸۱ ه.ق آورده است و چون نام امیرزاداری در این کتاب نیست، پس امیر پس از او بود. باز هم به پندار «عمادی» پس از «تاریخ طبرستان و رویان و مازندران» کتابی نوشته نشد تا این که میرتیمور «تاریخ خاندان مرعشی» [نام درست کتاب «تاریخ میرتیمور» است که مصحح آن را به این نام تغییر داده است] را می نویسد و در آن رویدادهای تا سال ۱۰۷۵ ه.ق را می آورد. «پس امیر در فاصله ی این دوران می زیست» (ص ۳۴، ست ۲)؛ این که چگونه امیر در این روزگار می زیست، کشف آقای عمادی است! «میرتیمور» یک بیت مازندرانی را بی نام و نشان سراینده و تنها با نشانه ی «شاعرتبری» آورد. از آنجا که این بیت در «تاریخ طبرستان و رویان و مازندران» و فقط در «تاریخ میرتیمور» آمده است و از آنجا که همین بیت را، با کمی دگرگویی، در «کنزالاسرار مازندرانی» آورده اند، پس این بیت از امیر است. وقتی شعر سروده ی امیر شد روزگار زندگانی او نیز میانه ی سال های ۸۸۱ تا ۱۰۷۵ ه.ق گمان رفت!!

برای آگاهی نویسنده و هم فکراتش باید گفت «میرظهیرالدین» پس از آن «تاریخ گیلان و دیلمستان» را نوشت که در این کتاب رویدادهای مازندران هم آمده است؛ هر چند نام نوشته های او را بیش از این نوشته اند، اما جز این دو از دیگر آثار او آگاهی درستی به دست نیست. دیگر این که گمان می رود پس از «تاریخ طبرستان و رویان و مازندران» تا «تاریخ خاندان مرعشی / تاریخ میرتیمور» منابع دیگری هم درباره ی تاریخ مازندران نوشته شده باشند، اما در آن میانه تنها «تاریخ مازندران» از «شیخ علی گیلانی» (نگارش ۱۰۴۴ ه.ق) را می شناسیم. در این دو کتاب نیز نامی از امیرزاداری نیامد. اما کتابی را می شناسیم که نام و نمونه ای از شعر «امیرعلی»، از شاعران مازندران در سده های ۸۷ و ۸۸ ه.ق، در آن آمده است. «تاریخ رویان» از «اولیاءالله آملی» سازنده ی خاندان «پادوسپانیان» دوبار و به دست دو تن به چاپ رسیده است. (به تصحیح «عباس خلیلی». با مقدمه ی «احمد کسروی». تهران: اقبال، فروردین ۱۳۲۳. *به تصحیح و... «منوچهر ستوده». تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸. «مرعشی» در نگارش کتاب خود از آن بهره ی بسیار برد اما وی نیز چون «اولیاءالله»، که از «ابن اسفندیار» یاد نکرده بود، نام منبع خود را نیاورد. اینک که بیش از پیش می دانیم همه ی نام ها در کتاب مرعشی نیست، پس جمله ی «اگر امیر با شعرهای زیبای خود همزمان یا پیش از او می زیست، بی تردید در این تاریخ نام و نشانی داشت؛ و یا دست کم بیتی از او زینت بخش این کتاب می شد» (ص ۳۴، ست ۲) بی تردید خطا و نشان دهنده ی ناآشنایی به روش پژوهش تاریخ است. دیگر این که باید دانست دو کتاب در دست «میرظهیرالدین» گرچه یادمان گرانبهایی از سده ی ۹ ه.ق است، اما به دور از خطا، کژنویسی و برخی جای ها یک سویه نگری نیست که در این میانه می توان از شیوه ی برخورد نادرست وی با خاندان «چلاوی / چلابی»، از خیزش تا ریزش یاد کرد.

به هر رو، این گروه باید مرزبندی خود را با امیر بر ساخته ای که بر پایه ی «کنزالاسرار» و دیگر داشته ها ویژگی های زیر را دارد، روشن سازند و گرنه تا سرآمدن روزگار همچنان سرگردان خواهند بود.

از سویی عارفی بزرگ که افتخار دیدار با امام اول شیعیان و لقمه گیری از دست او داشت و از دیگر سوی سراینده ای خوش گذران، ستایشگر زن، زر و زور.

از سوی سید متشرعی از خاندان حکومتگر «سادات مرعی مازندران» و از دیگر سوی اهل بزم و موسیقی. از سوی حصیرنشین و اجیر زمین داران و از دیگر سوی آشنایی با «امیر تیمور گورکانی» و مالک پازوار. از سوی «شیخ العجم» و «امیرالشرعی شاه عباس صوفی» و از دیگر سوی دزد ادبی (پرسش و پاسخ های منسوب به شرفشاه دولایی، سروده های شناخته شده از دیگران، به نام و بی نام). از سوی استاد زبان (فارسی، عربی، مازندرانی)، ادب و دیگر دانش های زمانه و از دیگر سوی ناتوان در به کارگیری واژه ها در شعر، و ده ها نمونه دیگر!

پایانی سخن به جا است دیگر باره از «امیرعلی» یاد کنیم که به پندار نگارنده، به همراه دیگر امیران نامدار و یا کم نام سرود تبری / مازندرانی قربانی کارخانه های امیرپازواری سازی شده است. باشد که درباره ی او چنان چه شایسته است آگاهی های بیشتری در گذر زمان به دست آید.

چنان چه پیشتر آمد از منابع شناخته شده ی در دست، نخستین بار در «تاریخ رویان» «اولیاءالله آملی» از او یاد شد. نویسنده وی را از سخنوران همزمان (سده ی هشتم ه.ق) دانست و نمونه ای از سروده هایش را به یادگار در کتاب نوشت. تا آنجا که می دانیم همان زمانی که به نوشته افسانه سازان امیرپازواری به دنیا آمد و به خاک رفت، یکی از مازندرانی های اصفهان نشین در سفری به حج در دفتری، سه «دوبیتی مازندرانی» را به یادگار این دیدار نوشت و همان گونه که بایسته است نام سراینده ی شعرها را در بالای آنها آورد: «امیر علی طبرستانی»، پس از آن نام خود را نگاشت: «محمد هادی مازندرانی». گویا در تاریخ ۹ محرم ۸۶-۵۱ ه.ق، شاید او هرگز نمی اندیشید که زمان درازی پس از مرگش، این شش بیت به جا مانده از سده ی یازدهم، سند ارزشمندی در گستره ی زبان و ادب مازندرانی به شمار آید. به درستی که این دست نوشته در چه زمینه گرانها است:

۱- در آن روزگار هنوز نشانی از امیرپازواری بر ساخته نبود و گرنه «هادی مازندرانی» نام او را می نوشت.
 ۲- در آن زمان «امیرعلی» آمده در «تاریخ رویان» و سروده هایش تا آن اندازه بر سر زبان ها بود که ادیب و شاعری چون «آقا محمد هادی» فرزند «محمد صالح مازندرانی» (وی و خانواده اش در دین و ادب آوازه دارند) در چنان جایگاهی و چنان هنگامه ای برای نوشتن یادمان، به جای شعر خود، سروده ی مازندرانی امیرعلی را می نگارد. شگفت این که «درن» این سه رباعی (۱) «دارمه دو شش مهر به دل میون مشت»، (۲) «امیر گونه عاشقمه کجینه داری»، (۳) «دست بزه مرا بدائی بابل رو». را به نام امیرپازواری در کنزالاسرار (۸/ ۱۶۰ و ۲۴/۲؛ ۲۲۴/۲؛ ۱/ ۱۳۵ و ۵۲۷/۲، ۵۷۹) آورد و تاکنون پژوهشگران در این باره سخنی نگفته اند!

۳- گمان نسخه شناس که تاریخ مجموعه را تنها از سده ی ۱۲ نوشته، خط است. زیرا گردآورنده ی آن «محمد هادی مازندرانی» در سده های ۱۱ و ۱۲ می زیست. این نسخه ی ۴۲۳ برگی به خط نستعلیق و نسخ سده ی ۱۱ به شماره ی ۷۳۷۸ در کتابخانه ی مرکزی دانشگاه تهران نگهداری می شود؛ شعرهای یاد شده در صفحه ۴۹۴ آمده است. جز این، در همین کتابخانه نسخه ی دیگری شناسانده شده است که در برگه ی آن، دو سروده: ۱- یک دو بیت مازندرانی با نام «امیر»، ۲- شعری گیلکی از «خان احمد خان گیلانی» (از فرمانروایان ادیب گیلان در سده ۱۰ ه.ق) به یک خط آمده است. از آنجا که هر دو شعر بی خط نوشته شده است، گمان می رود به خط تنی از مردم «گیل ماز» باشد. درباره ی دو گونه آوردن نام دو سراینده، شاید برای این بود که آوردن نام «امیر» در شعر مازندرانی برای شناساندن شاعر بسنده بود، اما کمتر کسی از توانایی «خان احمد» در شعر گیلکی خیر داشت. هر چند اینک از

بی تو ای ایران

آی،
ای ترانه‌ی ناسروده‌ی دل،
به زبان آی،
مرا در خود گیر،
و آن گاه،
در دل زمانه فرو شو،
چرا که،

مرا ناب ماندن نیست!
آی،
ای تک صدای فرومانده در گلو،
بیرون آی و به آواز درآ،
و اندوه را،
از سینه فرو ریز،
که مرا توان بودن نیست.

آی:
«بر آی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم»
و مرا دیگر ناب ماندن نیست،
در دیاری که از من نیست،
آه نمی دانی!
چه غم انگیز است
آسمان دلم
در دیاری ناآشنا،
با همه زیبایی‌ها،
بی تو ای ایران من،
که روزان و شبان
غریبانه بر آن می‌گرید.

«نغمه» هرمز بصّاری - سوند

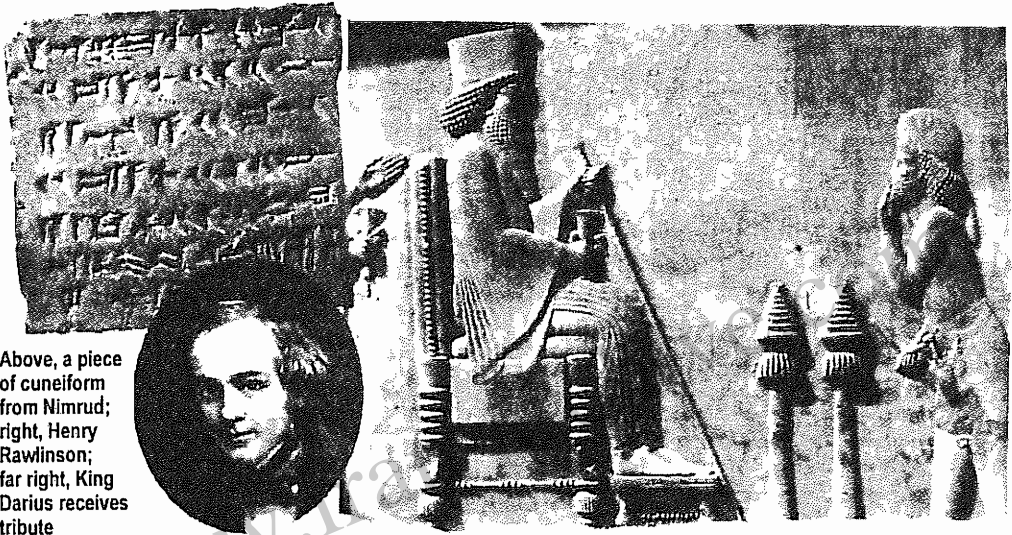
نبودن آگاهی بیشتر از امیر و سروده‌هایش در این دست نوشته متأسفیم!

به هر رو، در صفحه ۳۳۱۱ جلد ۱۳ «فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران» درباره‌ی این نسخه آمده است: شماره‌ی آن در این کتابخانه ۴۳۵۴. جنگ. نستعلیق اوایل سده‌ی ۱۳ (۱۲۰۰-۱۲۳۶) مجموعاً ۱۹۴گ ۲۲سطری. شعرها در صفحه‌ی ۲۶ نوشته شده است.

سروده‌ی این امیر را «برنهارد درن» به نام امیر نابوده‌ی پازواری آورد، اما سروده‌ی گیلکی «خان احمد» تاکنون در جایی شناسانده نشده بود! شاید همین یادداشت بهانه‌ی خوبی برای همکاری همه سویه و بیش از پیش دوستداران تاریخ و فرهنگ «گیل‌ماز» در راه شناسایی و شناساندن هر چه بهتر سرزمین و مردم شمال شود. «بادا که چنین باد».

عابدین زنگنه

امپراتوری های ناپیدا



Above, a piece of cuneiform from Nimrud; right, Henry Rawlinson; far right, King Darius receives tribute

نام کتابی است از خانم لزلی آدکینز Lesley Adkins که در آن، زندگانی پر ماجرای هنری راولینسون Henry Rawlinson کاشف سر و سرود کتیبه‌ی بیستون در قالب داستانی پرهیجان ولی راستین آمده است. جایلز میلتون Giles Milton در نوشته‌ای به معرفی این کتاب پرداخته است که من ترجمه‌ی آن را به خوانندگان «کاوه» پیش کش می‌کنم.

خواندن سنگ نوشته‌ی یافته شده در شهر Rosetta «رشید»، در سی و پنج کیلومتری شهر اسکندریه در مصر، بزرگترین موفقیت زبان شناختی در سده نوزدهم میلادی بوده است.

این کشف باستان شناس فرانسوی، Bossard و یا Bouchard، دریچه‌ای بر تمدن مصر به دوران فراعنه گشود و آگاهی‌های ارزنده‌ای از تاریخ و زندگانی مردمان سرزمین مصر به دست داد. اما آگاهی‌های درباره‌ی سنگ نوشته‌ی بیستون اندک بود. و خواندن سنگ نوشته‌ای با قدمت بیش از دو هزاره سال در سه بخش و سه زبان، آنهم در مکانی دور دست بر بدنه کوه بیستون که تنها یک بخش آن به زبان پارسی باستان است، از کشف راز نوشته‌ی سنگ Rosetta مشکل تر به نظر می‌رسید.

در حالی که خواندن سنگ نوشته‌ی بیستون می‌توانست نقطه‌ی عطفی در تاریخ خاورمیانه به ویژه تمدن فراموش شده‌ی میان رودان «بین النهرین» باشد و کشف و خواندن آن، راه را برای شناخت شاهانی که نامشان در کتاب عهد عتیق آمده است، هموار کند.

کتاب «امپراتوری های ناپیدا» (۱) Empire of the plain داستان زندگی پر ماجرای هنری راولینسون Henry Rawlinson یک دانش پژوه ماجراجوی انگلیسی را باز میگوید که در سراسر زندگی، دلبسته ی حل معمای سنگ نوشته بیستون بود.

نویسنده کتاب، پیش از این، کتابی نیز درباره ی ماجرای کشف و خواندن سنگ نوشته ی یافته شده در مصر نوشته بود و اینک در کتاب حاضر که داستانی است، از سرگذشت گسترش دانش زبان شناسی، به شرح ماجراهای پر هیجانی پرداخته است که فقط در دوران ملکه ویکتوریا می توانست وسیله ی انگلیسی ها پدید آید.

آقای راولینسون، بیست و پنج سال از زندگی خود را در ایران، عراق و افغانستان سپری کرده و در طول این سال ها با رازنانه، بیماری های سخت گوارشی و بلای جنگ انگلستان و افغانستان پنجه در افکنده است.

اگرچه تنها رویدادهای پر هیجان زندگی او برای جذابیت کتاب کافی است، اما آنچه، زندگی او را برجسته می سازد توانایی این مرد در فراگیری زبان هائی است که با کوشش بسیار در آنها به استادی رسیده است.

او زبان های یونانی و لاتین را در کودکی آموخت و زبان هندی را نزد خود فرا گرفت و آنگاه که به هند سفر کرد پارسی و یک زبان قدیمی محلی هندی را نیز آموخت. تسلط بر این زبان ها در او این اعتماد به نفس را ایجاد کرد که می تواند به زبان های به اصطلاح مرده (زبان هائی که دیگر مورد استفاده مردمان نیست) نیز بپردازد.

نخستین آشنایی او با خط میخی در سال ۱۸۳۴ بود، زمانی که کنجکاوانه از تخت جمشید «پرس پلیس» بازدید می کرد، دریافت که خط میخی یک روش نوشتاری است که مربوط به یک زبان مشخص نیست. زیرا این نوع نگارش، در آثار یافته شده مربوط به تمدن میان رودان «بین النهرین» نیز به کار رفته است. همچنین سومریان، ایلامیان و ساکنان شهر اور UR و ایران کهن به این روش و خط آثاری از خود باقی گذارده اند. حک حروف بر روی سنگ در این آثار به همان نوعی است که رومیان از آن سود برده اند. البته خط میخی در درازای سده ها گسترش قابل ملاحظه ای یافته بود و او امیدوار بود که بتواند کلید رمز خط میخی بر کتیبه بیستون را به دست آورد و آن را بخواند.

نخستین مشکل، فراهم آوردن یک رونوشت دقیق از اصل سنگ نوشته بود. زیرا این کتیبه که به فرمان داریوش شاه بر بدنه ی دور از دسترس و سراسیم تند بخشی از سلسله کوه های زاگرس در بلندای ۱۷۰۰ پایی فراهم آمده بود تا از گزند دشمنان مصون باشد، در پایان کار نیز سنگ تراشان مأمور شده بودند راه دسترسی به آن را تراشیده، صاف و غیرقابل گذر سازند.

اما با توجه به این موقعیت دشوار، راولینسون، دل سرد نشد. در سال ۱۸۴۴ در رأس هیاتی کوچک، رهسپار بیستون گردید. با کوشش فراوان، توانست بر دیواره عمودی صخره عظیم نردبانی را استوار سازد تا برداشت رونوشت از سنگ نوشته ممکن گردد. یکبار نیز در اثر شکستن پایه ای از نردبان مدتی در هوا معلق ماند، که بیم جانش می رفت اما سرانجام او در کار خود توفیق یافت و رونوشت لازم را فراهم آورد.

پس از آن سعی کرد دریابد که هر نشانه خط میخی نماینده ی کدام حرف و یا کدام کلمه است، تا با آگاهی هایی که از حروف رومی داشت آن را ترجمه، تفسیر و تعبیر کند. او در این کوشش به دنبال یافتن نام های خاص به ویژه کلمه «داریوش» بود. زیرا به درست می پنداشت که این نام باید در سنگ نوشته آمده باشد.

دانستن زبان های سانسکریت و «زند» به او یاری رسانید، تا نخست جمله ای را که به پارسی باستان بود ترجمه کند: «منم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان»

رسیدن این خبر به لندن هیجان بزرگی بوجود آورد. راولینسون بلافاصله به عضویت انجمن سلطنتی آسیائی برگزیده شد ولی مطالعات و بررسی های او به سبب جنگ های انگلستان و افغانستان متوقف ماند. جنگی که تقریباً به ناپودی سپاه انگلستان در کابل انجامید. همین زمان او در شهر قندهار به محاصره درآمده بود. لیکن با اعتماد به نفس کامل و یاری ایرانیان وفادار به خود حلقه محاصره شورشیان را شکست و به هند رفت. این عمل شجاعانه او موجب شد تا سمتی در سازمان مستعمراتی بریتانیا به او پیشنهاد شود، که او از پذیرفتن آن سر باز زد. ولی سمت سیاسی را در بغداد

قبول کرد. و با حیوانات مورد علاقه اش از جمله شیر، پلنگ و میمون در آن شهر اقامت گزید و در این شهر همچنان به کار علمی خود ادامه داد و پیشرفت قابل ملاحظه ای به دست آورد. اما او تنها کسی نبود که به ترجمه نوشته های میخی می پرداخت. کشیشی تنگ دست از اهالی ایرلند به نام ادوارد هینکز Edward Hincks نیز به شیوه ای دیگر به خواندن خط میخی توفیق یافته بود. راولینسون، برای آن که از رقیب پیشی گیرد به کار خویش سرعت بخشید و سخت نگران آن بود که دیگری در کار علمی بر او پیروز شود.

سال های اقامت او در بغداد همزمان با ورود آستین، هانری، هایارد Astin Henry Hayard یک جستجوگر ماجراجوی دیگر، از عصر ملکه ویکتوریا، که با اشتیاق بسیار به دنبال شهرهای گمشده ی میان رودان «بین النهرین» می گشت. این دو تن به خاکبرداری از کاخ های زیر شن مانده ی شهرهای نینوا و نمرود پرداختند. لوحه های گلی بسیاری به خط میخی به دست آوردند و راولینسون به ترجمه این الواح پرداخت.

این دو کاوش گر ماجراجو ماهها در گرمای سوزان ولی با شادمانی به جستجوی اشیاء عتیقه گذراندند و حاصل آن یافتن ستون های سنگی غول پیکری با سر گاوانر که به شکل دروازه ای عظیم بر زمین نصب شده بود. این کاوش گران چنانکه پیداست همه ی آن یافته ها را از زمین برآوردند و به موزه بریتانیا منتقل کردند.

چشم گیرترین کار ایشان، از لحاظ روشنگری تمدن آن نواحی، یافتن کتابخانه نینوا با هزاران لوح گلی و با نوشته هایی به خط میخی بود. بر این لوح، پیروزی، شکست و مرگ شاهان آن سرزمین ثبت شده بود.

خواندن آن لوحه ها، ریشه و بنیاد طایفه ها و قبیله هایی را که در کتاب مقدس از آن ها نامبرده شده، روشن می ساخت اما در این زمان و در لندن، شک و ناپاوری درباره ی این ترجمه ها پدید آمد و گفتگوها و تردیدها بالا گرفت، تا سرانجام انجمن سلطنتی آسیایی، آزمونی را درباره خواندن خط میخی مقرر ساخت.

انجمن، راولینسون، کشیش هینکز و دو متخصص دیگر را فرا خواند و یک تخته، خط میخی را که تا آن زمان خوانده نشده بود، برای ترجمه به ایشان تحویل داد.

این چهار تن هر یک جداگانه و با روش خویش به ترجمه آن متن یگانه پرداختند. نتیجه آزمایش شگفت انگیز بود. هر چهار نفر به تقریب به یک ترجمه واحد دست یافته بودند. و بدین سان رمز و راز خط میخی کشف گردید.

این کشف پر درد و رنج، سبب سرعت بخشیدن به اکتشافات جدیدتر در مورد تمدن و تاریخ آن بخش از جهان که آن تا زمان شناخته نشده بود گردید. و به مجامع علمی ارائه شد.

«امپراتوری های ناپیدا» کتابی است پر جاذبه و متنوع درباره ماجراهائی که از آن، کمتر آگاهی داریم و مجموعه ای است از سرگذشت دانش زبان شناسی و مخاطرات و ماجراجویی های بسیار. شاید برخی چنین پندارند که در توصیف شخصیت اصلی کتاب مبالغه و بزرگ نمایی شده است ولی خوشبختانه نویسنده با وفاداری به اصل ماجرا و شهامت ستایش انگیزی بدون زیاده گویی های فنی این کتاب را نوشته است.

۱- نویسنده با توجه به متن کتاب عهد عتیق که در شهر سدوم و گموره Sodom, Gomorrorah به فرمان آسمانی از صفحه روزگار محو گردید Cities of the Plain نام کتاب خود را شهرهای محو شده یا ناپیدا گذاشته است.

۲- شهری در عراق امروزی بوده است که به روایتی جایگاه تولد ابراهیم پیامبر است.



محمد رضا پوریان

انسان و درخت



هر دو ریشه دارند.

• هر دو به آب و هوا محتاجند.

• هر دو گروه روزی خاکستر می شوند.

• برای جابجا کردن هر دو، شرایط سنی لازم است.

• کم‌هر دو رومی توان شکست ریشه هایشان را هرگز.

• بعضی از درختان همانند برخی از انسان ها، سایه و میوه دارند.

• تک درخت ها، همانند بعضی از انسان های تنها، یک تنه با زندگی در می افتند.

• بعضی از درختان بعد از مرگشان بعنوان پل، بارو،

عصا، تخته سیاه، میز و نیمکت در اختیار دیگران قرار

می گیرند. بعضی از انسان ها هم بعد از مرگشان، به

نوعی در خدمت انسان های دیگر هستند.

• درختان پر برگ و شاخه، سایه های بزرگتری دارند.

انسان های بزرگ هم همینطور.

• درختان به اندازه ی شکوفه های بهار خودشان، میوه

نمی دهند. متأسفانه این نیز در مورد برخی از

انسان ها صدق می کند.

• هر دو سرنوشت مشترک دارند. بعضی ها کج بار می آیند، بعضی ها در جوانی خشک می

شوند، بعضی ها را نابود می کنند، شاخه بعضی ها را می شکندند، میوه هایشان را با سنگ

به زمین می اندازند، بعضی ها را از محلی به محل دیگر منتقل می کنند و بالاخره برخی

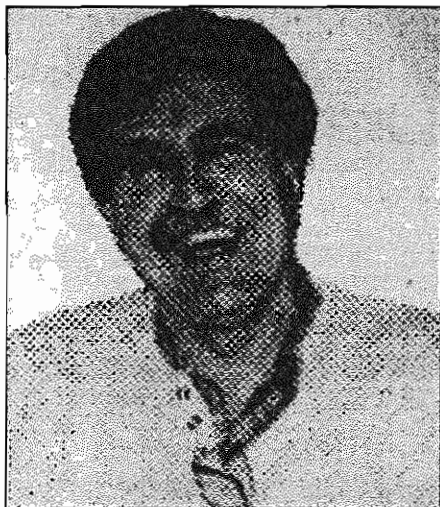
از آنها در برابر باد و طوفان ایستادگی می کنند.

• درختان خستگی را از تن پرندگان به در می کنند. بعضی از انسان ها هم مرهم رنج ها و

زخم های هم‌نوعان خویش بوده و خستگی را از تن آنها به در می کنند.

• دسته ی اره و تبر، که برای انداختن درخت استفاده می شود، از خود درخت است.

بدبختانه این یکی هم در مورد انسان ها صدق می کند!



گپی و گلایه ای

حسن رجب نژاد

رفیق من کاس آقا...!!

رفیق من - کاس آقا - سه چهار سالی است توی آمریکا است. چند سال پیش که هنوز اوضاع دنیا اینطوری شیر تو شیر نشده بود، کاس آقا پاشنه ی گیوه اش را ور کشید و آمد آمریکا. آمد آمریکا تا بقول گفتنی ها چند صباحی استخوانی سبک بکند و برگردد ولایت. اما حالا چند سالی است که مثل کبوتر دو بامه، دانه اش را توی صحن امام رضا میخورد و فضله اش را توی صحن شاه عبدالعظیم میریزد.

کاس آقا، اگر چه آمده بود آمریکا تا چند صباحی بماند و بعدش هم برود پی کار و زندگی اش، اما سالهاست که کنگر خورده است و لنگر انداخته است و چپ می رود و راست می رود به آمریکا و آمریکایی فحش میدهد و زنده و مرده شان را یکی میکند و جای آباد برای این بیچاره ها باقی نگذاشته است. تا ما را می بیند سلام علیک دو آتسه ای با ما میکند و میگوید:

- می بینی داش حسن؟؟ می بینی بعد از یک عمر روزه گرفتن آخرش با گه سگ افطار کردیم!! این هم از آمریکا آمدن مان، از آتشش گرم نشدیم دودش کورمان کرد.

میگویم: راستی کاس آقا جان، بالاخره این گرین کارت لعنتی را گرفتی؟؟ بالاخره وضع اقامتت را درست کردی؟؟ میگوید: نه آقا! مرده شور خودشان را ببرد با آن گرین کارت شان. گرین کارت شان سرشان را بخورد!

میگویم: خب، چرا برنمیگردی ایران؟

میگوید: تا آقای بوش از افغانستان و عراق بیرون نرود من از آمریکا بیرون رفتنی نیستم!!

چنگیز فوت...!!!

با دوستم قرار گذاشته بودیم برویم ناهار بخوریم.

داشتیم شال و کلاه میگردیم و راه می افتادیم که آقای مشدی ابوالفضل هم از راه رسید. این آقای مشدی ابوالفضل که حالا اسمش را عوض کرده و گذاشته BEN، سه چهار سال پیش دکان خیاطی اش را در ایران بست و دست اهل و عیالش را گرفت و آمد آمریکا.

وقتی آمد آمریکا، ما گفتیم: آقا جان! مگر توی ایران مشکلی - چیزی داشتی؟؟

گفت: نه

گفتیم: مگر سروکارت با پاسدار و چماقدار و عملی زحمت الله افتاده بود؟؟ گفت: نه

گفتیم: مگر کار کاسبی ات روبراه نبود؟

گفت: چرا

گفتیم: مگر خانه و زندگی و مغازه و ماشین و آلف و الوف نداشتی؟؟

گفت: چرا، داشتیم.

گفتیم: خوب، برای چه آمدی آمریکا؟؟

گفت: آمدم دیگر...

ما از ترس اینکه نکنند خیال کند که لابد جای ما را تنگ کرده، دیگر لام تا کام حرفی نزدیم، اما نشان به آن نشانی که تا این آقای مشدی ابوالفضل جا بیفتد و کاری و نانی گیر بیاورد، چنان پدری هم از خودشان و هم از ما درآوردند که آن سرش ناپیدا. باری، داشتیم میرفتیم ناهار بخوریم که این آقای مشدی ابوالفضل هم از راه رسید.

گفتیم: مشدی ابوالفضل! بیا برویم ناهار بخوریم.

گفت: ما ناهار خوردیم آقا.

گفتیم: ناهار خوردی؟ چی خوردی؟

گفت: چنگیز فوت!!

گفتیم: چی چی؟؟

گفت: چنگیز فوت!!

و ما مانده بودیم معطل که چنگیز فوت دیگر چه غذایی است که رفیق مان درآمد که: بابا Chinese Food خورده!!
مرد خدا...؟؟؟ یا آدمکش...؟؟

آقای توماس اوبرن، اسقف اعظم کلیسای کاتولیک آریزونا، امروز توسط پلیس ایالتی آمریکا دستگیر و روانه‌ی زندان شد. این آقای اسقف اعظم به این سبب زندانی شده است که بهنگام رانندگی یک بنده خدای چهل و چند ساله را زیر گرفته و کشته است. این مرد خدا! پس از تصادف، بجای آنکه به پلیس خبر بدهد تا آن آقای مجروح را به بیمارستان برسانند، از محل حادثه گریخته و بعداً هم اصلاً بروی مبارک خودش نیاورده است که یکی از بندگان خدا را به قتل رسانده است.

من وقتی این خبر را از تلویزیون شنیدم نمیدانم چرا یاد آیت الله‌های ایرانی افتادم. آن مردان خدا هم همواره از محبت و عشق و برادری و ایثار و گذشت و مهر و عطف و دوستی و صفا و شفقت و نوعپروری و نوعدوستی سخن میگویند، اما وقتی بر اریکه‌ی قدرت سوار میشوند از شیطان رجیم شیطان تر و از گرگ خونخوار ترند.

یعنی به نظر شما، همه‌ی مردان خدا اینجوری اند؟؟ پس وای به حال خدا!!!

آقا معلم ...

حدود سی و چند سال پیش، من در حوالی سیاهکل معلم بودم. سه چهار ماهی معلم بودم و چون آیم با هیچ خدایی و کدخدایی به یک جوی نمیرفت، عطای آقا معلمی را به لتایش بخشیدم و بار و بندبلم را بستم و در غبار زمانه گم شدم. حالا، سی و چند سالی از آن قضیه گذشته است و من در یادها و یادبودهایم، خاطراتی دور و دیر از آن روزها دارم. یادم می‌آید در یک خانه‌ی روستایی، اتاقی به من داده بودند و من چون مثل همین امروز از هنر آشپزی چیزی نمیدانستم، لاجرم غذایم مدام نیمرو بود و برنج پخته ...

شاگردانم، سی چهل تا دختر و پسر بودند که در یک اتاق نمور، کنار هم می‌نشستند تا آقا معلمی که ما باشیم از

مرده ریگ گذشتگان به آنها چیزی بیاموزیم! ما خودمان آنوقت‌ها هیجده سال مان بود و از بازی‌های روزگار بی‌خبر بودیم و میبایست کلی درس‌ها یاد می‌گرفتیم.

از آن روزهای دیر و دور، چند قطعه عکس برای من بیادگار مانده است. عکس‌هایی که آقامعلم را در کنار شاگردانش نشان میدهد که کلی عطر و پودر به خودش مالیده و با موهایی آویخته تا شانه، به دوربین زل زده است که یعنی: این ماییم آقا معلم روستای دهرس...

دیشب اما، داشتم ایمیل‌هایی را که برایم رسیده بود میخواندم دیدم یکی از شاگردان سابقم -آقای جاوید نوروزی - بعد از سی و چند سال، مرا در این سوی دنیا پیدا کرده و نامه‌ای برای من فرستاده و از من پرسیده است که آیا ایشان را بیاد می‌آوردم؟؟ من نمیدانم آقای جاوید نوروزی در کجای دنیا زندگی میکند و امروز لابد باید حوالی چهل سالگی پرسه بزند، اما نامه‌اش همه‌ی آن یادهای دور و دیر را در ذهن و ضمیر من زنده کرد و مرا با خود به سال‌های دور و دیر برد. سال‌هایی که از خاک و گل، بوی دل‌می‌آمد.

من نه تنها آقای جاوید نوروزی را با آن جثه‌ی ریزه‌میزه‌اش و چالاک‌های کودکانه‌اش کاملاً بیاد دارم، بلکه نام بسیاری از شاگردان آن روزم همچنان در ذهن من نقش پذیرفته است.

نامه‌ی آقای جاوید نوروزی مر از سانفراسیسکو به سیاهکل کشاند و با خود گفت: یعنی عمرمان وفا خواهد کرد که یکبار دیگر سیاهکل و چمخاله و لاهیجان و رامسر را از نزدیک ببینم؟؟
نیستی آگاه از نرخ بیاز...؟؟!!

یک آقای روضه‌خوانی، گذارش افتاده بود به ایل قشقایی. اهل ایل چادری برایش مهیا کردند و غذایی به حضرت آقا دادند و دعای خیری تحویل گرفتند و رفتند توی چادرهایشان.

صبح که شد، هنوز آفتاب در نیامده بود که آقای روضه‌خوان از خواب بیدار شد و شروع کرد به اذان گفتن! اهل ایل که تا آن روز اذان نشنیده بودند، سراسیمه از خواب پریدند و دیدند آقای روضه‌خوان یک دستش را گذاشته روی گوشش و نعره‌ی جانخراشی از حنجره‌اش بیرون میدهد و کلماتی را بلغور میکند که آنها از آن سردر نمی‌آورند. در این حیص و بیص، آقای خان قشقایی هم از خواب بیدار شد و آمد جلوی سرپرده‌اش و نگاهی به روضه‌خوان اذان گو انداخت و با حیرت از پیرمردی که کنار چادرش ایستاده بود پرسید:

- یارو دارد چیکار میکند؟؟

پیرمرد گفت: دارد اذان میگوید

خان پرسید: اذانش برای گاو و گوسفندهای ما ضرری ندارد؟؟

پیرمرد گفت: نه!

خان گفت: پس بگذار هر قدر دلش میخواهد اذان بگوید؟

حالا حکایت این آقای رییس جمهوری اسلامی ماست که عینهو همان روضه‌خوان اذان گو، مدام از آزادی و حرمت انسانی و جامعه‌ی مدنی و عدالت و حقوق بشر سخن میگوید و از آن سو، آن آقای بزرگ عمامه‌داران و قاضی القضااتش، فرزندان میهن ما را تنها به جرم آزادیخواهی و عدالت‌طلبی، بازداشت و شکنجه و زندانی میکنند و چنان فضای ترس و اضطرابی در جامعه بوجود آورده‌اند که ملت بیچاره ما، نه پای گریز دارد و نه دست ستیز، و آقای رییس جمهور چون هم شوربای معاویه را میخورد و هم نماز علی را میخواند، و به قول معروف، هم با گرگ دنبه میخورد و هم

دادبه پارسی

ابن مقفع (عبدالله بن مقفع)

برگرداننده بسیاری از کتب عهد ساسانی به زبان عربی از جمله کلیده و دمنه است که حسودان که هیچگاه تعدادشان کم نمیشود بگوش خلیفه وقت رساندند که این آدم مرتد است و از زنداقه میباید و او کتاب کلیده و دمنه را در برابر قرآن علم کرده است و در نتیجه او را به قتل رسانیدند و لادتش در سال ۱۰۶ هجری قمری و قتلش به دست سفیان ابن معاویه در سن ۳۶ سالگی و دریغاً.

با چوپان گریه میکند، لاجرم آتش همان آتش است و کاسه هم همان.

میگویند ملانصرالدین صد دینار میگرفت سگ اخته میکرد و یک عباسی میداد حمام میرفت. حالا داستان این رییس جمهور اسلامی ماست. ایشان چون از قلیان چاقی کردن، فقط پف نم زدنش را بلد است، لاجرم یک روز حلاجی میکند سه روز پنبه از ریش مبارک بر می چیند و نمیداند که قبر آقا گنج می خواهد و آجر، و این حرف های قشنگ برای فاطی تنبان نمی شود و با این چس و فس ها هم قبر آقا بسته نخواهد شد.

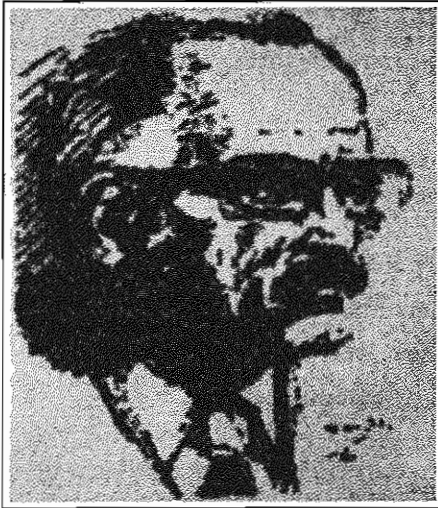
از قدیم گفته اند: نه زمستان خدا به آسمان میماند و نه مالیات دولت به زمین. شب هم از این درازتر نمی شود و کاکا مبارک هم از این سیاه تر. اما سخنانی که این حجت الاسلام خوش زبان خوش لباس خوش ادا در اینجا و آنجا بیان میکند، فی الواقع عینهو همان اذان آن روضه خوان است که به گاو گوسفند کسی آسیب نمی رساند، چه اگر غیر از این بود برایشان همان میرفت که بر بنی صدر و دیگران رفته است.

به قول اوحدی مراغه ای: کار خلقی را به تدبیر تو باز انداختند / چون تو خود تدبیر کار خود نمیدانی چه سود؟؟

حالا که ملت فلکزده ی ایران نه در سر کلاه دارد و نه در پای کفش، یا به قولی نه پشت دارد و نه مشت، آن شعر مولانا در باره این حجت الاسلام زبان باز مصداق عینی پیدا میکند که:

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود میپوش ...

و حرف آخر اینکه، راستی، آیا این آقای حجت الاسلام از نرخ پیاز آگاه است!!؟؟



چو بر گورم بخواهی بوسه دادن
به رویم بوسه زن اکنون همانیم

بزرگداشت نیم قرن تلاش ادبی

و

مطبوعاتی نصرت نوح

با همت طیب فرهنگ پروری چون دکتر دایان و دختر دانا و صاحب کمالی چون روشک نوح و طیب صاحب‌دل آگاهی چون دکتر جلال اوحدی، مراسم بزرگداشت یا گرامی داشت دوست و همکار عزیز ما نصرت الله نوح، روزنامه نگار شاعر و پژوهشگر ارجمند در شمال کالیفرنیا برگزار شد.

حضور فرهنگ فرهی، نویسنده و برنامه ساز رادیو تلویزیون، دکتر صدرالدین الهی استاد دانشگاه و نویسنده‌ی استاد، سیاوش آذری روزنامه نگار و برنامه ساز رادیو، اسماعیل یگانگی روزنامه نگار و نویسنده‌ی سرشناس که کتاب «مهاجرت بزرگ ایرانیان» او در ایران به چاپ دوم رسیده است و استاد عبدالوهاب شهیدی، عبدالعلی همایون، استاد محمود و اقدس ذوالفقون، مسعود سپند، شاعر و روزنامه نگار، شهباز طاهری مدیر مسئول شرکت پژواک و خانم افلیا پرویزاد و علی و حمید پروین مسئولان ماهنامه ایران ژورنال و هنرمندانی چون ناصر صبوری، بهمن و سوسن آزادی، مجید هیرسا، جمشید زندی، محمد ابراهیمی، شهرام کاظمی، مهندس یوسفی، پری نازنوری، مجید و مریم خستوان و مهوش گرامی و بسیاری دیگر، همه نشانه‌ی مهری بود که به نصرت نوح و خلق و خوی او و کردار و رفتار او داشتند.

برنامه با خیرمقدم جهانگیر صداقت فر شاعر خوش قریحه آغاز شد و همایون اسمعیلی پور اجرای برنامه را بعهدہ گرفت. همه‌ی دوستان نوح طی سخنانی ارزش کارهای ادبی و مطبوعاتی او را برشمردند که از میان آنان سخنان دکتر صدرالدین الهی استاد عزیز را در اینجا می‌آوریم و برای «نوح» عمر نوح در تندرستی و شادمانی آرزو داریم.

دکتر الهی گفت:

خانم‌ها، آقایان. امشب بنده افتخاری دارم توام با یک شادی بزرگ، افتخار آنکه حامل پیام آقای دکتر مصباح زاده برای مجلس گرامیداشت آقای نوح و شادی بزرگ آنکه در این مجلس حاضریم. بنابراین اول پیام آقای دکتر مصباح زاده را می‌خوانم که پیام دوست، معلم و یار مهربان همه ما کیهانیان است، که چند تن مان سیاوش آذری، اسمعیلی یگانگی، نوح و این بنده در اینجا حاضریم و به او احترام می‌داریم در حد مرید و مراد. بعد از آن چند کلمه ای هم خواهم گفت درباره نوح و یادمانده‌های من از او.

اما پیام دکتر اینست :



دکتر مصباح زاده

بسیار خوشوقتم که شاگردان، دوستان و خانواده آقای نصرت الله نوح همکار قدیمی و صمیمی کیهان مجلس بزرگداشتی برای او فراهم آورده اند. در عین حال بسیار متأسفم که نتوانستم شخصاً در این مجلس حاضر باشم و در خدمات ارزنده این همکار حضوراً تشکر کنم.

آقای نوح سالهای فراوان با کیهان در تهران همکاری نزدیک داشت و در تمام مدت زندگی مطبوعاتی خود چه در آن زمان و چه بعد از آن همواره خود را یک کیهانی و عضو خانواده بزرگ کیهان می دانست.

ایشان در کتاب با ارزش خود یادمانده ها خاطرات شیرین و بیادماندنی از آن روزگار نقل کرده و نام بسیاری از همکاران کیهانی را که احتمالاً از خاطر بعضی ها رفته با ذکر دقایق کارهای مطبوعاتی آنها ثبت نموده است. این اقدام آقای نوح کمک بزرگی برای پژوهشگران آینده تاریخ روزنامه نگاری ایران است و من امیدوارم که ایشان جلد های بعدی این کتاب خواندنی و بیادماندنی را هر چه زودتر منتشر کند.

نکته در خور تحسین دیگر آنکه آقای نوح در این سالهای دوری از ایران از فعالیت های فرهنگی خود دست نرفته و دوری نگرفته است. همکاری مستمر ایشان با ماهنامه وزین پژوهاک در شمال و مترو در جنوب کالیفرنیا نشانه ای از سرزندگی و فعالیت این روزنامه نگار قدیمی است. علاوه بر این او با ترتیب دادن کلاسهای محلی برای تدریس ادبیات فارسی و معرفی شاعران و نویسندگان نامدار ایران به نسل جوان عملاً به فرهنگ و زبان فارسی خدمت شایانی کرده است.

و همین تجلیل شاگردان او از وی در این شب گواه نظر من است. بار دیگر این شب را به همکار عزیز کیهانی تبریک می گویم و برای او توفیق روزافزون آرزو دارم.

دکتر مصطفی مصباح زاده - ژوئن - ۲۰۰۳



دکتر صدرالدین الهی

خوب حالا برویم به سراغ آقای نصرت الله نوح که سابقه تاریخی حضور حضرتش به عهد عتیق می رسد آنجا که تورات وی را اینطور معرفی می کند:

«و خدا زمین را دید که اینک فاسد شده است» و خطاب به نوح که نامش معنای «راحت» را دارد فرمود:

«و اینک من ایشان را با زمین هلاک خواهم کرد. پس برای خود کشتی ای از چوب کوف بساز» و جناب آقای نوح که اصلاً مردی راحت و غیر انقلابی بود با:

«پسرانش و زنش و زنان پسرانش با وی از آب طوفان بکشتی درآمدند. از بهایم پاک و از بهایم ناپاک و از پرندگان و از همه حشرات زمین دو نر و ماده نزد نوح بکشتی درآمدند چنانکه خدا نوح را امر کرده بود»

و بعد خدای قاصم جبار طوفان را به زمین نازل کرد و این طوفان گویا چیزی شبیه همین «تورنروهای» بوده است که گاهی می‌خوانیم یک شهر را در فلوریدا یا وسط آمریکا یا دریای کارائیب شسته و با خود برده است و درینا که در آن شهرها حضرت نوحی نیست تا این بلا بگرداند.

باری این حضرت از آن تاریخ تا امشب در ذهن و حافظه بنده حضور دارد با ریش سفید بلندی تا کمر که کارش نجات انسان و حیوان از چنگ خشم خداوندی است. اهمیت ایشان را موقعی می‌توانید بفهمید که در قرآن مجید سوره ای با ۲۸ آیه مشابه سوره نوح، به پیامبر نازل شده که در آیه اول بار دیگر خدا می‌فرماید:

انارسلنا نوحاً الی قومه ان اندر قومک من قبل ان یاتیههم عذاب الیم.

ما نوح را بسوی قومش برسالت فرستادیم (و امر کردیم) که قوم را به اندرز و پند بترسان پیش از آنکه بر آنان عذاب درنداک فرا رسد.

بعد دیگر ما با کشتی نوح و عوج بن عنق که ماهی جلو آفتاب کباب می‌کند و اختلافات خانوادگی نوح و زنش و تندرو طوفان و غیره بزرگ شدیم و جلو آمدیم نه تنها ما، که مولانا جلال الدین که وقتی می‌خواهد شمس را مدح کند و وصف مرادش می‌فرماید:

اینک آن نوحی که موج معرفت کشتی اوست هر چه در کشتیش ناید غرقه در طوفان کند

و خاقانی که پدری نجار و یوسف نام داشته در توصیف پدر خود می‌گوید:

نوح نه بس علم داشت، گر پدر من بیدی قنطره بستی ز چوب بر سر توفان او

و بعد دلداری‌ها و اطمینان خاطری که شیخ اجل سعدی به ما میدهد که:

دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

و آمدیم جلو جلو و نمیدانم که شاگردان کلاس حافظ آقای نوح حی و حاضر، به مدحی که خواهی شیراز از نوح کرده است برخوردارند یا نه که:

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

بهر حال خاطر این شاگردان عزیز راحت باشد که بر کشتی حافظ شناسی دریا سالار نوح سوار شده اند و یار مردان خدا هستند و در این کشتی «هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را» چه حاصلی دارد که بگویم در کیهان تهران آقای نوح از کشتیبانان شهرستانها بود. با دقت و وسواس به خبر شهرستانها می‌رسید و موظف بود که شیطان آنچنانکه در عهد عتیق به دم خر آویخت و بکشتی نوح پای نهاد پا در صفحه شهرستانها نگذارد به این جهت خبرهای شهرستانها برخلاف اخبار تهران شیطنتی نداشت و این همه به همت نوح بود.

گاه گاهی که اتفاق می‌افتاد و هنوز هم اتفاق می‌افتد که این بنده مصرعی از شعری را بیاد دارم و مصرع دومش را می‌خواهم به او مراجعه می‌کردم و می‌کنم و او بلافاصله از حافظه درخشانش مصرع گمشده در یاد مرا تحویل می‌دهد.

یک شب از نوح پرسیدم که با این باده گساری در پیاله های ده منی و خوردن علی الروس آنها چطور می‌تواند حافظه را حفظ کرده ای؟. خنده مشهورش را سرداد و گفت مگر ندیده ای که در داروخانه ها بعضی از جوارح را برای حفظ از خطر فساد در الکل می‌خوابانند؟ من هم با حافظه ام همین کار را می‌کنم. اگر کتاب یادمانده های نوح را که دکتر به آن اشاره کرده است دیده باشید عرض بنده و نه شوخی نوح را باور می‌کنید. حافظه اش تحسین برانگیز و استثنایی است. طنز او که پرورده مکتب چلنگر و افراشته است در خور تأملی جدی است.

همت او در شناساندن بزرگان قدر اول ادب فارسی در کلاسه‌های ویژه‌اش و همکاری خستگی ناپذیرش در ماهنامه پژواک موجب غبطه آدمی میشود. در روزگار مسابقه خودنمایی، فروتنی‌های او آموزنده است. دوستانش که بنده از کمترین آنها هستم، شاگردانش که عشق به وطن و زبان را از او می‌آموزند و خانواده‌اش که دختر کوشنده و مهربانش مظهر استواری سنت‌های خانواده ایرانی در سرزمین تلاشی ارزشهاست این مجلس را برپا کرده‌اند.

بعنوان همکار قدیمی نوح برای او عمری نه هزار و پانصد ساله آرزو می‌کنم چون حضرت نوح نبی نهد و پینجاه سال عمر کرده با اکتشافات ژنتیک در روزگار ما چرا نوح ده برابر او عمر نکند؟

می‌بینم آقای اسعدی پور از یک طرف و شیر مازندران از داخل جمعیت به من چشم غره می‌روند. لابد می‌پرسید شیر مازندران کیست؟ آقای اسمعیل یگانگی است که آنجا نشسته و از همکاران قدیم و صمیم کیهان و از اولین یاران کیهان ورزشی بوده است و هم او بود که ببر مازندران یعنی امامعلی حبیبی را کشف و در کیهان ورزشی معرفی کرد و اخیراً هم کتاب جالب خاطراتش با نام مهاجرت بزرگ ایرانیان در تهران به چاپ دوم رسیده است همچنانکه کتاب یادمانده‌های نوح در تهران زیر چاپ است.

با تشکر از حوصله و تحمل شما.

پس از خواندن پیام دکتر مصباح زاده و سخنان آقای دکتر صدرالدین الهی، آقای همایون اسعدی پور مجری برنامه، خانم روشک نوح، دختر آقای نوح را برای خواندن پیام سیمین بهبهانی به پشت تریبون فرا خواند و روشک پیام سیمین را خواند:

پیام سیمین بهبهانی غزل بانوی ایران

ایران عزیز ما به داشتن شاعران هنرمند و نویسندگان و پژوهشگران فرزانه مفتخر است و یکی از این عزیزان نصرت الله نوحیان است با تخلص آشنا و محبوب «نوح»، از جوانی می‌شناسمش. از همان آغاز:

«در ناصیه اش ز هوشمندی می‌تافت ستاره بلندی»

با چهره‌ای برتافته از آفتاب گرم آن دیار و دلی به همان تب و تاب و ته لهجه‌ای غلیظ که هرگز تفاوت تلفظ میان «غین» و «قاف» را فراموش نمی‌کرد و حرف «ر» در کلامش انگار متعدد می‌شد.

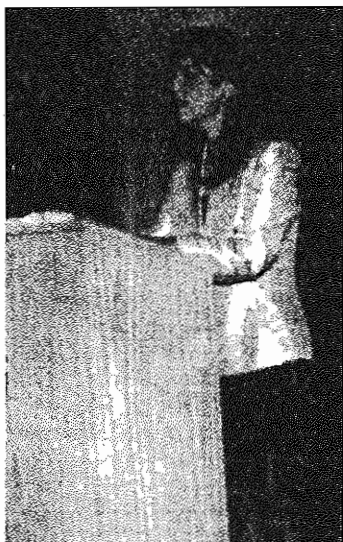
همیشه خنده بر لب داشت، اما قهقهه‌اش یادآور تندر بود، با این همه، به جای بیم شادی می‌پراکند. شعری خوش داشت و از دانشی بهره می‌گرفت که نشان سختکوشی او بود، بی آن که بهره‌گیری از لحظه‌های شاد را وا گذاشته باشد.

در مبارزات آزادی خواهانه همیشه در صف مقدم بود و سینه سپر می‌کرد.

گاه با رفیق جوان و پر شورش خلیل سامانی «موج» به دیدن می‌آمدند و مهربانی ذاتی خود را نثار می‌کردند. افسوس که موج، به ساحل نرسیده به آرامش ابدی پیوست. یادش گرامی باد. و خوشبختانه «نوح»، کشتیان خوبی بود و خود را به ساحل کمال و فضل رسانید.

از آغاز جوانی با برادرم «عادل خلعتبری» دوست بود. شعر را نیز از جوانی آغاز کرد، همچنین نوشتن مقالات تحقیقی





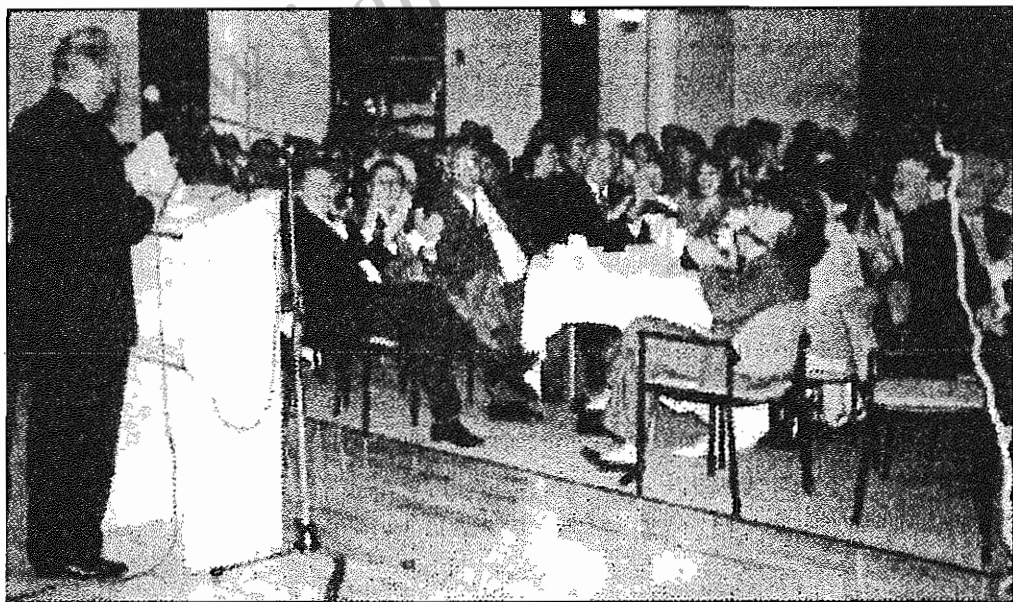
را. کتاب خاطرات او یادگاری خواندنی و با ارزش و مستند از جوانی او تا امروز است. یادگار تلاش ها و کوشش هاوبه ثمر رسیدن ها یا نرسیدن های مردم دیارمان در برشی از زمان.

خوشحالم که با این نویسنده و شاعر عزیز، همچنین با همسرش پروین دوستی و یگانگی داشته ام و سپاسگزارم از رساله ی پژوهشگرانه ای که درباره ی ویژگی های شعرم نگاشته است.

ارادت خود را در بزرگداشت او نثارش می کنم و برایش آرزوی عمر دراز با تندرستی و کامیابی دارم

سیمین بهبهانی - ۴ جون ۲۰۰۳

خانم روشک نوح پیام سیمین بهبهانی را برای مراسم بزرگداشت پدرش می خواند



صحنه ای از مجلس گرامیداشت آقای نوح، آقای سپندمشغول سخنرانی و شعرخوانی است



مسعود سپند

همایش تاجیکان

و

فارسی زبانان جهان

ماه سپتامبر برای تاجیکان ماه جشن و جنب و جوش و رقص و آواز است. هر سال در این ماه چهره تاجیکستان دگرگون میشود به این معنی که کسان تازه‌ای پیدا میشوند و کوچه‌ها و خیابان‌های شهرها و گاهی دهات را دوربین بدست دگرگون می‌کنند.

چون جشن استقلال تاجیکستان نهم سپتامبر است دولت کوشش میکند جشن‌های دیگر را نیز در شکم این جشن بگنجاند و در واقع با یک کرشمه دو و سه و گاهی چهار پنج کار انجام شود.

اوایل سپتامبر جشن آب تازه یا بقولی آب شیرین با کمک یونسکو برگزار شد که در آن میهمانانی از پنج‌جاه و سه کشور شرکت داشتند که ششصد تن میشدند و میهمانداری از ششصد تن کار آسانی نیست.

سمپوزیوم آب تازه که تمام شد، جشنی هم در چایخانه راحت گرفتند که گنجایش بیش از ششصد تن را دارد. ما که رسیدیم، جشن تمام شده بود و فردایش دوشنبه یکم سپتامبر میهمانان، راهی سرزمین‌های خود شدند.

هر سال در ماه سپتامبر، همایش تاجیکان و فارسی زبانان جهان به ریاست رئیس‌جمهور تاجیکستان امامعلی رحمان‌اف برگزار میشود و از گوشه و کنار جهان اعضاء انجمن، راهی دوشنبه پایتخت تاجیکستان میشوند و چون هواپیمای تاجیکی، روزهای شنبه از ایران (تهران) و روزهای یکشنبه از مونیخ به دوشنبه پرواز دارد، گروه ما از مونیخ صبح روز یکشنبه سی و یکم اوت وارد فرودگاه دوشنبه شد.

یک هیئت از لندن به مونیخ آمدند که هیئت علمی مؤسسه مطالعات اسماعیلی در لندن هستند - اعضاء هیئت عبارتند از دکتر جلال حسینی بدخشانی - دکتر آلیس هانزبرگر (امریکا) دکتر محمد فقیر هونزائی - هادی میرشاهی.

و از سایر نقاط جهان نیز از راه مونیخ به تاجیکستان پرواز کردند: دکتر مسعود میرشاهی از پاریس - دکتر خانک عشقی از کانادا - دکتر مه جبین سپند از امریکا - آذرخش حافظی از آلمان - منوچهر یزدیان از هلند - مهدی مجتهدپور از آلمان - لطیف پدram از پاریس - دکتر دادبه از امریکا

در فرودگاه شهر دوشنبه استقبال رسمی به عمل آمد، اما امسال مثل سالهای پیش از دهل و سرنا و فرش قرمز خبری نبود فقط دکتر مه نیاز اوف رئیس هیئت اجرایی پیوند - عالم جان سلیم اوف معاون وزیر معارف - دکتر پروان

جمشیدی و ظفر ظریف اوف، اعضاء پیوند حاضر بودند.

در فاصله روز یکم تا ششم سپتامبر میهمانی‌ها آغاز شد و دوستان قدیمی یکدیگر را یافتند و هر کدام بسوی رفتند: ورزاب - حصار کافر نهان - خجند - رودکی (پنجرود) - پنجه کنت و در این فاصله گروهی از ایران رسیدند البته از راه تاشکند که آقای مسجد جامعی وزیر ارشاد اسلامی همراهشان بود.

روز ششم سپتامبر همایش بزرگداشت زردشت در تالار فرهنگ شهر دوشنبه برپا شد که سخنرانان بسیار درباره زرتشت سخن گفتند و هر کدام گوشه‌ای از اهمیت تعالیم زردشت اسپهتمان را یادآور شدند.

تالار سخن رانی آنقدر گرم بود که عرق از سر و روی سخنرانان و شنوندگان سرازیر شده بود از گروه اسلامی کسی سخن نگفت و یک تن از اعضاء برتر آن نیز حضور نداشت.

بنده درباره جای پای زرتشت در شعر پارسی سخن گفتم که با چند نام و چند شعر کوتاه، زود به پایانش بردم از رادیوی جمهوری اسلامی چند تن سراغ من آمدند اما وسط حرفهای من (ول) کردند و رفتند که باب دستگاشان نبود! نمیدانم شاید چون از اندیشه و خرد سخن گفتم آنها را خوش نیامد. اما رادیوهای دیگر حرفهایی از من پخش کردند.

تنها سخن ران جلسه که بسیار مورد استقبال قرار گرفت دکتر خانک عشقی از کانادا بود که هم به فارسی ناب گپ زد و هم مربوط به موضوع سخن راند. بقیه را دوستان میگفتند که انشاء خوانده‌اند.

جای بزرگانی مانند دکتر جلیل دوستخواه (استرالیا) دکتر حسین وحیدی (ایران) و دکتر حمید محامدی (امریکا) بسیار بسیار خالی بنظر میرسید.

در این فاصله یک دو روز هم سمپوزیوم هزارمین سال تولد ناصر خسرو قبادیانی (شاید هم مروزی) در سالن آکادمی علوم تاجیکستان برقرار گردید آقای مسجد جامعی با تعدادی حزب اللهی اخمو که گوئی طلب پدرشان‌ها از مردم داشتند، وارد تالار شدند و سخن پراکنی‌ها آغاز شد دکتر خانک عشقی که در حقیقت حق او بود، از نظر علمی نه تنها سخن ران بلکه رئیس جلسه نیز باشد به عنوان بیننده و شنونده روبروی سخن رانان نشسته بود.

پس از دو سه انشاءخوانی آقای مسجد جامعی پشت میکروفون قرار گرفت با بسم اله الرحمن الرحیم آغاز کرد و بعد یک بیت از شعر معروف ناصر خسرو را خواند.

نشیده‌ای که زیر چناری کدو بینی - بر رست و بر دوید براو بر بروز بیست

پرسید از چنار که تو چند ساله ای - گفتا چنار عمر من افزون شد از دوست

خندید پس بدو که من از تو به بیست روز - برتر شدم بگوی که این کاهلیت چیست

گفتا چنار با تو من اکنون ای کدو - ما را نه جای بحث و نه گفتار داوریست

فردا که بر من و تو وز باد مهرگان - آنگه شود پدید که نامرذ و مرد کیست

آقای مسجد جامعی در همان بیت اول دو غلط داشتند. که دکتر عشقی با صدای بلند گفت رست نه رست و بر او بر - نه بر او بر بروز بیست، و بنده خدا بقیه شعر را نخواند و گرنه بقیه اش هم نمیدانم چه میشد.

جالب توجه تر از همه این بود که ایشان یعنی جناب مسجد جامعی و بقیه اسلامی‌ها به خردگرائی ناصر خسرو بسیار اصرار می ورزیدند در صورتیکه اگر قرار میشد کسی خرد را پیش از گفتار آنها معنی کند کمتر جرأت میداشتند سخن بگویند یا اشاره‌ای به خردگرائی ناصر خسرو بکنند.

تنها شخصیتی که درباره ناصر خسرو خوب سخن رانی کرد دکتر مهدی محقق که گویا رئیس مفاخر فرهنگی اسلامی یا

یک چنین چیزی است. اگرچه او هم آنقدر از سوره و آیه های قرآنی و تأثیر آن در ناصر خسرو حرف زد که چیزی نصیب کسی نشد اما بهر حال حقیقت را در لایه های عربیت پنهان کرد و نصف حرفهای عربی بود میگویند او تنها کسی است در جهان که بزرگترین تحقیق را درباره ناصر خسرو انجام داده و سال ها در این کار کوشش کرده است. روز هفتم سپتامبر اعضای انجمن تاجیکان و فارسی زبانان جهان در کاخ ریاست جمهوری گرد آمدند تا به کارهای انجام شده در سال گذشته برسند و برنامه آینده را تعیین کنند.

دکترمه نیازاوف رئیس اجرائی انجمن در این باره سخن گفت و از کوشش های دکتر مسعود میرشاهی - دکتر جلال بدخشانی آذرخش حافظی و مسعود سیند در راه احیاء فرهنگ تاجیک قدردانی شد و دو تن به عنوان اعضای جدید انجمن تاجیکان و فارسی زبانان جهان انتخاب شدند. منوچهر یزدیان از هلند و دکتر خسرو خزائی از بلژیک (که حضور نداشت) روز هشتم سپتامبر جشن استقلال در تالار بزرگ باربد برگزار گردید که بهترین و بزرگترین جشن تاجیکستان بنظر رسید - شب را هم میهمان رئیس جمهور بودیم که تعداد کمی از حزب الهی های مقیم دوشنبه و ایران حضور داشتند. سر میزی که بنده و همسر من نشسته بودیم حزب الهی تلخی نشسته بود که مانند پدر کشته را کی بودآشتی بود هرچه ما گفتیم - سلامتی - تندرستی - او انگار مجسمه ابوالهول بود و وسط های میهمانی گوش را گم کرد و رفت و ما چند تن نفس راحتی کشیدیم.

در این جلسات، شعردوست عضو مجلس شورای اسلامی از آذربایجان و عضو انجمن پیوند نیز حضور داشت. سلام علیکی هم با بنده کرد، انسان خوبی بنظر میرسد، توی دلم میگویم افسوس که در خدمت ظلم و ظلمت قدم و قلم میزنی. آخرین برنامه دیدار شهر قبادیان بود که روز نهم سپتامبر انجام شد و همان روز نیز رژه نظامی در شهر دوشنبه برگزار گردید. در شهر قبادیان جمعیت استقبال کننده مثل موروملخ در مرکز شهروول میزدند. عجیب بود اینقدر آدم در این شهر کوچک. از تندیس ناصر خسرو پرده برداشتند و حاکم آنجا سخنانی گفت و بعد سخنرانان حرف زدند و آقایان از ایران که گویا حافظ شناس است سخن گفت و خوب هم گفت فقط آنجا که گفت اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد - من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم برایم دلنشین نبود امیدوار بودم که فرصتی دست دهد و در این باره از او بپرسم که فرصتی پیش نیامد و دیگر هیچ.

سفر امسال تاجیکستان مثل هر سال برایم دل انگیز بود دوستان، دوستان تازه ای پیدا کردند. عسکر حکیم رئیس اتفاق نویسندگان تاجیکستان، دیگر رئیس نبود و برای مرخصی به خجند رفته بود.

کوشش و تلاش مه نیازاوف، این بزرگمرد تاجیک در پیش راندن انجمن تاجیکان جهان ستایش انگیز است. حضور زنان در کارهای اجتماعی مردم تاجیکستان بیشتر از پیش به نظر میرسد. چند معاون وزیر و چندین معاون، حاکمان ولایات و شهرداری ها زن هستند. تعداد اتومبیل های خوب و بد بیشتر شده و کم کم می رود که به راه بندان نیز برخورد کنند و شاید هم تا چند سال دیگر بقول امریکائی ها (پلوشن) که خدا عاقبتش را به خیر کند - شهرهای تاشکند و سمرقند از چند سال پیش گرفتار این بلا شده اند و دود از سر و روی مردم بالا می رود.

حضور خانم الیس هانزبرگر نویسنده کتاب لعل بدخشان که امریکایی است و فارسی خوب میداند و لطیف پدram شاعر ارزشمند افغان که ما هر دوی آنها را کم دیدیم رونق و لطافتی دیگر داشت. روز یازدهم سپتامبر، دومین سالمرگ احمد شاه مسعود در شهر دوشنبه برگزار شد و گروهی از افغانان و تاجیکان بیاد این سلحشور افغان سخن راندند. از جمله سفیر افغانستان در شهر دوشنبه - لطیف پدram - علی اصغر شعردوست - و نوری نماینده گروه اسلامی تاجیکستان که

اکنون صلح را برگزیده و در شهر دوشنبه زندگی میکند، گپ‌های خوبی زدند و یاد احمدشاه مسعود را گرامی داشتند. از روز ۱۱ تا ۱۳ سپتامبر گروه گروه میهمانان به کشورهای خود رفتند و من به یکی از میهمانان که از ایران آمده بود گفتم اگر زمین پاکی را پیدا کردی که بوی زاهد و ریاکار و دروغگو نمیدهد از سوی من ببوس. روز ۱۳ سپتامبر که ما بسوی مونیخ می‌آمدیم و گروهی هم به ایران برمیگشتند، اتوبوسی، چند فرانسوی را که از دیدار پنجه کنت باز می‌گشتند، جلوی هتل تاجیکستان پیاده کرد. حدود ۳۰ تن یهودی نیز که از نیویورک برای دیدار از گور درگذشتگان خویش آمده بودند داشتند بار سفر می‌بستند تا به نیویورک برگردند.

دکتر مه‌نیازوف، رئیس‌جمهور تاجیکستان در میان مهمانانش



مسعود میرشاهی

بزرگداشت «زرتشت» پس از سه هزار سال در تاجیکستان

تاجیکستان، کشوری است نوپا ولی با تاریخی پر بار، در میان دیگر کشورهای فارسی زبان، که ایران و افغانستانند، ویژگی‌هایی دارد که سبب شده‌اند با این دو کشور تفاوت خاصی داشته باشد.

نخست اینکه در تاجیکستان، رئیس دولت امامعلی رحمانوف پشتیبان فرهنگ نیاکان است و در راه شناخت و گسترش آن از هیچ کوششی نمی‌ماند و حال آنکه در ایران و افغانستان یادآوری فرهنگ خردگرایی نیاکان بگونه‌ی رسمی دشوار است و چنین فرهنگ خواهانی همواره در تنگنا هستند و آنچه می‌خواهند به اندازه‌ای دور از اندیشه‌ی حاکمان است که پنداری این حکومت‌ها، چون وصله‌ی ناجوری بر پیکر مردم و مملکت آویخته‌اند.

دوم اینکه در تاجیکستان زنان در برابر مردان از تمام آزادی‌های اداری، اجتماعی و سیاسی برخوردارند و دوشادوش مردان در کارهای اجتماعی شرکت می‌جویند و احوال زنان در ایران به ویژه در افغانستان بر کسی پوشیده نیست.

سوم اینکه هنر، در تمام رشته‌ها به ویژه موسیقی و رقص در نزد تاجیکان فوق‌العاده رایج است و حکومت به آن توجه ویژه دارد. بگونه‌ای که در تمام رشته‌های هنری دولت سرمایه‌گذاری کرده است. در کشوری که هنوز نتوانسته است از پس دشواری‌های اقتصادی خود برآید، توسعه امور هنری در برنامه دولت است و حال آنکه در دو کشور دیگر، همه کارهای هنری گناه است، هر چند به تازگی هنر در ایران جای خود را باز کرده است ولی در افغانستان باید ده‌ها سال دیگر در انتظار ماند. فراموش نکنیم که مثلاً در ایران هنوز رسماً خواننده زن وجود ندارد و در افغانستان چندین خواننده زن کشته شده‌اند. ساختار اجتماعی در این دو کشور بگونه‌ای است که این احساسات لطیف در نزد بانوان این دو کشور هنوز نشکفته پریر میشود. در نتیجه بی سبب نیست که توجه به نیاکان و آثار و فرهنگ آنان در تاجیکستان ارزشی دیگر داشته باشد و به همین جهت است که ایرانیان و افغانیان فرهنگدوست به تاجیکستان امیدها بسته‌اند.

امسال به درخواست دولت تاجیکستان دو بزرگداشت جهانی از طریق یونسکو اعلام شد.

یکی «سه هزار سال تمدن زرتشت» و دیگری «بزرگداشت هزار سالگی ناصر خسرو». یکی پیامبری خردگرا و دیگری حکیم و ادیبی خردگرا و جالب است که هر دو این اندیشمندان، زاده یک سرزمین‌اند. زرتشت در دره رخس و ناصر خسرو در قبادیان (در همان دره) بدنیا آمده‌اند.

روز ۵ سپتامبر ۲۰۰۳، تالارهای وزارت فرهنگ تاجیکستان در شهر دوشنبه تمام روز به زرتشت و اهمیت او پس از سه هزار سال اختصاص داشت و بیش از بیست و پنج نفر از چندین کشور به شرح گوشه‌هایی از این تاریخ و تمدن پرداختند. نخست جلسه با پیام رئیس جمهور و سخنرانی وزیر فرهنگ آقای دکتر عالموف شروع شد، و سپس استادانی در رشته‌های گوناگون سخنرانی کردند. شب آن روز، نمایشنامه بسیار زیبای «زرتشت» به همین مناسبت در یکی از تئاترهای این شهر به نمایش گذاشته شد که فوق‌العاده مورد توجه شرکت کنندگان قرار گرفت.

از دست آوردهای این بزرگداشت، نامگذاری منطقه‌ای از استان سغد به نام اسپیتیمان (پدر زرتشت) و شهرکی به نام اوستا در نزدیکی زادگاه زرتشت است. این اقدام که در جهان بی نظیر است نه تنها پس از چند صد سال نامهای آشنا را به سرزمینش برمیگرداند بلکه احترامی است به آئین نیاکان و طرفداران امروزی آن.

به امید اینکه فرهنگ پروران و فرهنگدوستان به این رویداد تاریخی توجه ویژه‌ای داشته باشند و زمینه را برای شکوفایی و پیشرفت این نقاط تا حد امکان فراهم نمایند تا شاید در بزرگداشت چهار هزار ساله تمدن زرتشت این



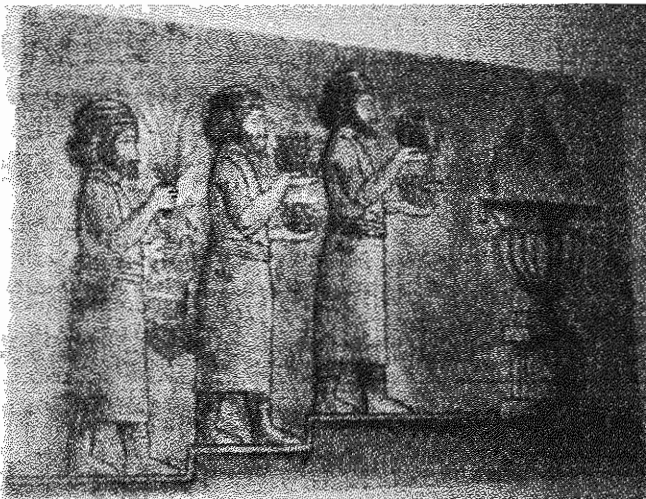
یادگارا درخشان تر جلوه کند.



European Centre of
Zoroastrian Studies

کانون اروپایی برای آموزش جهان بینی زرتشت

انجمن فرهنگی، آزاداندیش و بدون وابستگی دینی



«کانون اروپایی برای آموزش جهان بینی زرتشت» بمناسبت گشایش مرکز جدید خود در قلب یادگارهای تاریخی بروکسل و برای آشنائی با مکان تازه، روز شنبه ۶ سپتامبر ۲۰۰۳ ضیافت بزرگی با شرکت بیش از ۷۰ نفر از هموندان ایرانی و اروپائی کانون که بسیاری از آنها از سایر کشورها از جمله اسپانیا، آلمان، فرانسه و هلند آمده بودند و چند نفر از مسئولین بلند پایه وزارت امور خارجه و وزارت فرهنگ بلژیک برگزار کرد.

این مکان ۱۰۶ مترمربع مساحت دارد و درست در مرکز شهر و در پاساژ تاریخی «ملکه» یعنی در بهترین بخش بروکسل قرار گرفته است.

این پاساژ که در میانه سده نوزدهم با سقفی شیشه ای بدرازی ۲۰۰ متر و با معماری نوینی که تا آن زمان بی همتا بود ساخته شد و از همان آغاز عنوان بلندترین و زیباترین پاساژ اروپا را گرفت و خیلی زود به یک مکان فرهنگی بلند مرتبه ای تبدیل گردید که در آن نویسندگان بنامی چون بودلر، ویکتور هوگو، الکساندر دوما، ورلن و بسیاری از افراد بنام به دیدار هم میآمدند درست، همین دفتری که ما گرفته ایم در نیمه سده ۱۹ مرکز نخستین روزنامه بلژیک «لاکرونیک» شد و چندی بعد نخستین فیلم سینمایی در همین مکان بوسیله مخترعین سینما «برادران لومیر» به نمایش گذاشته شد.

قابل توجه است که در این پاساژ، سالانه شش میلیون نفر که یک میلیون نفر آن توریست هستند میآیند و میگذرند و هر یک از آنها میتوانند تابلوی کانون را با نقش جاودانی فروهر در برابر آن ببینند.



دکتر خسرو خزاعی



در ضیافت نامبرده که با ساز و آواز و غذاهای گوناگون همراه بود دکتر خسرو خزاعی (پردیس) دبیر کانون در یک گفتار کوتاه، آرمان و هدف کانون و برنامه‌های آنرا برای سال آینده بیان داشت و سپس دکتر محمد عاصمی مدیر فرهنگنامه ی کاوه، که از مونیخ به بروکسل آمده بود، پس از بیاناتی کوتاه، پیام استاد جلال الدین آشتیانی، پژوهنده‌ی ارجمند را برای همگان برخواند.

«کانون»، سپاسهای بیکران خود را از هموندانی که تمام تابستان و در آن گرمای سخت برای آماده کردن کانون از هیچ کوششی کوتاهی نکردند ارمغان میکند.

نشانی کانون:

European Centre for Zoroastrian Studies
 Galerie de la Reine, 7
 1000 Brussels- Belgium
 Tel./Fax 02/374.92.60
 E.mail: info@gatha.org
 Web Site: www.gatha.org

در ایران و در جهان : حَقّه ی «قهر» به آن نام و نشان است که بود



دوست هنرمند درست اندیش خردمند
ما، «آذری» که طرحهای سالهای پیش
او را آورده بودیم، با مهری که در خلق
و خوی اوست، اشاره‌ای به طرحهای
دیگر خود داشته است با ابتکار زیبایی
که «حَقّه ی مهر» را «حَقّه ی قهر»
خوانده است و می بینیم که پس از
بیست سال، در به همان
پاشنه می چرخد و راستی را که:
آنکه نامخت از گذشت روزگار/
خود نیاموزد زهیچ آموزگار... و آیا این
یادآوریه‌ها ما را بیدار خواهد کرد؟
و به چاره اندیشی، واخواهدداشت؟! ...

کاوه

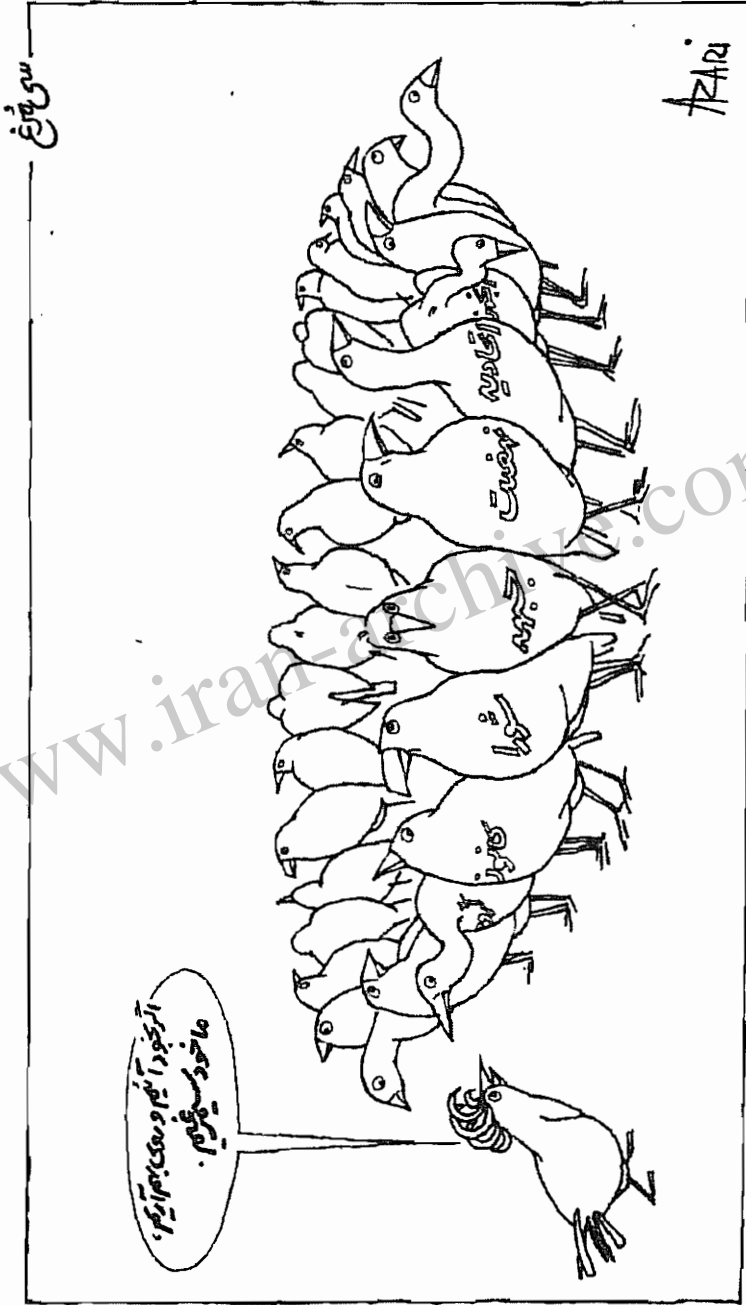


و این بار، طرح صلح بوش که طرح مسیر نام گرفته است



تا سنگان را وجوه پیدانست
مشفق و عریان یکدگرند
لقمه‌ای در میانشان انداز
تا آینه‌گاه یکدگر بزرند

"سعدی"



Azizi

سی مرغ



انجمن تئاتر ایران و آلمان
Deutsch-Iranisches Theaterforum e.V.

Deutsch-Iranisches Theaterforum e.V Postfach 2604, 53016 Bonn

«دهمین فستیوال تئاتر ایرانی - کلن» (تئاتر اینسوی جاده ی ابریشم)

«دهمین فستیوال تئاتر ایرانی» که امسال سه هزار و ششصد و پنجاه روز عمر افسانه ای آن را جشن می گیریم، از تاریخ ۳۱-اکتبر تا ۹-نوامبر ۲۰۰۳، در تئاتر بانورم - کلن برگزار می شود. در این فستیوال، گروه‌های ایرانی و غیر ایرانی از ارمنستان، ازبکستان، کانادا، ایالات متحده، انگلستان، فرانسه، اتریش، هلند، آلمان و ایران شرکت خواهند ورزید. پیام امسال فستیوال، تحت عنوان «موضوع چیست؟!»، «موضوع آزادی است»، موضوع «آن خجسته پادافره که می دانی» است، و به روان شاد، استاد تئاتر «خلیل موحد دیلمقانی» تقدیم می شود.

موضوع چیست؟! /

موضوع بسیار ساده است / جمع شده بودند / ریز و درشت شان / هنرمندشان و بیش از دو سوم بی هنرشان / که خیانت می کنیم / چرا که از ایران دعوت می کنیم / چرا که هر کس در ایران است / چرا که چون در ایران مانده است / نتوانسته یا نخواسته است که بگریزد / بویژه هنرمندان / دستش در دست رژیم است / همکار رژیم است / عجب! / مجازات دسته جمعی (Collective Punishment) / عجب! / فاشیست‌ها که اینطور فکر می کنند / عجب! / شارونیست‌ها که این روزها اینگونه عمل می کنند / پس باچه کس پیروزی؟! / پس از برای که پیروزی؟! / پس چه شد خونبهای انسانی؟! / آن خجسته پادافره که می دانی؟! / پس کجاست آزادی؟! / پس کجاست آزادی؟! / پس باید می ایستادیم / و ایستادیم / پس جشن

مان - صحنه شد آب و ما ماهی / جان و جانانه دمیدیم در شیپور صبح آزادی!

و باز هم / موضوع بسیار ساده است / با رژیم جمهوری اسلامی باید جنگید / بادشمنان عدالت اجتماعی باید رزمید / پس دستان مان هنوز دراز / آغوش مان هم باز / فرمان توفانی / راه مان را هم تو خود خوب می دانی / پس مهاجر / تبعیدی / هنرمند سرگردانی / شیفته ی هر ایرانی / جان هر انسانی / خیز خیز وز برای تسهیل موج های توفانی / چون ستون های معلق - ارکانی / درفضای این بیکران جهان ناکامی - زندانی / وز برای آن خجسته پادافره که می دانی که می دانی!

انجمن تئاتر ایران و آلمان

«برنامه ی دهمین فستیوال تئاتر ایرانی - گلن» (تئاتر این سوی جاده ی ابرایشم)

۳۱/۱۰ - ۸/۱۱/۲۰۰۳

جمعه ۳۱/۱۰/۰۳ ساعت ۱۹ دگشایش، پیام‌ها - - رقص بندری از ایران

جمعه ۳۱/۱۰/۰۳ ساعت ۲۰/۳۰ دمه آه، گروه تئاتر صورتک - ایران، کارگردان: سهراب سلیمی

شنبه ۱/۱۱/۰۳ ساعت ۱۹، البعثة الاسلامیه گروه تئاتر حمید - هلند، نویسنده: صادق هدایت، کارگردان حمید عبدالملکی

شنبه ۱/۱۱/۰۳ ساعت ۲۱ دگمدی سریانی، گروه کابارت زیر پل - اتریش، کارگردان و بازیگر: میشائیل نیاورانی

یکشنبه ۲/۱۱/۰۳ ساعت ۱۸، آخر خط، گروه تئاتر صورتک - ایران، نویسنده، پیتز تورینی، کارگردان: سهراب سلیمی

یکشنبه ۲/۱۱/۰۳ ساعت ۲۰، رقص، گروه تئاتر - رقص اودیسه - فرانسه، گرنوگراف: فرح خسروی

دوشنبه ۳/۱۱/۰۳ آموزش تئاتر - Workshop - از ۱۱ صبح تا ۱۶ (محل آموزش بعداً اعلام خواهد شد)

سه شنبه ۴/۱۱/۰۳ آموزش تئاتر - Workshop - از ۱۱ صبح تا ۱۶ (محل آموزش بعداً اعلام خواهد شد)

چهارشنبه ۵/۱۱/۰۳ آموزش تئاتر - Workshop - از ۱۱ صبح تا ۱۶ (محل آموزش بعداً اعلام خواهد شد)

پنجشنبه ۶/۱۱/۰۳ ساعت ۲۰، دگل اطلسی، - در شب کور، گروه بویه - آلمان، نویسنده: ناصر حسینی، کارگردان: غلام آل بویه

جمعه ۷/۱۱/۰۳ ساعت ۱۹/۳۰، طوسی نامه - تئاتر سایه، گروه ماندراگورا - آلمان، اقتباس و کارگردانی: مهران نیزکار

جمعه ۷/۱۱/۰۳ ساعت ۲۱/۳۰، دمه آه، یا دآخر خط، گروه صورتک - ایران، کارگردان: سهراب سلیمی

شنبه ۸/۱۱/۰۳ ساعت ۱۳، تئاتر کودکان، گروه زنگوله - آلمان، نویسنده و کارگردان: بهرخ بابانی

شنبه ۸/۱۱/۰۳ ساعت ۲۰، کثافت، گروه تئاتر هنر کوچک - پایه - آلمان، نویسنده: روبرت اشنایدر، کارگردان: محمدعلی بهبودی

شنبه ۸/۱۱/۰۳ ساعت ۲۲، دلانی، گروه رقص - تئاتر تئاتروم - آلمان، ترانه های نمایشی از زبان های گوناگون و نیز به

زبان های فارسی اسپانیایی و آلمانی

✪ توجه: محل اجرای نمایشات در تئاتر بآءتورم، گلن خواهد بود. نشانی:

Aachener str. 24-26

Rudo Fplatz - 50674 Köln

Tel: 0227 - 524242

✪ هر گونه تغییر در برنامه ها به اطلاع خواهد رسید.

مدیران برنامه

مجید فلاح زاده

چرا حافظ جاودان است؟

شعر حافظ، نمایش جهانی حافظ

دبیان یک فکر غلط اما عمیق بسیار زیباتر
از تکرار طوطی وار یک فکر درست است،
پلخانف

طرح مسئله

هر کجا انسان باشد آنجا نمایش هم هست! نمایش چیست؟ نمایش تخیلی است به شکلی از اشکال صحنه‌ای. تخیل (نبوغ مقدس) می‌تواند فردی، جمعی یا جهانی باشد. صحنه (گاه نمایش) هم می‌تواند خصوصی، همگانی یا جهانی باشد. صحنه تخیل حافظ جهانی است، چرا که شعر حافظ (نبوغ مقدس حافظ) جهانی است. اما، در نمایش آنچه که مهمتر است بازی بدن است تا بازی زبان! پس چگونه است که شعر حافظ (زبان حافظ) نمایش جهانی است؟

شعر حافظ نمایش جهانی حافظ است، چرا که حافظ، نظیر اکثر متفکران بزرگ، کاروبار زندگی در صحنه هستی را، در تحلیل آخر، نه در بازی زبان، بلکه در بازی عظیمی از جبر همیشگی مرگ و رستاخیر، حرکت، رقص دائم (شیوا) می‌بیند: تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد

هدف مبحث حاضر، اکنون بررسی و تحلیل عناصر، سبک و چشم انداز این بازی عظیم جهانی است.

۱ - صحنه بازی

شکل هستی، از نظر حافظ، نظیر دریافت اکثر قریب به اتفاق فیلسوف - هنرمندان دوران اقتصاد طبیعی (اقتصاد وابسته به زمین) دایره است؛ دایره‌ای که نمودی از دایره وجود اهل عرفان، نمودی از ادراک هندسی جهان کامل افلاطونیان، و نمودی از تسلسل فصول طبیعت، هر سه را، در خود دارد:

کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد	آنکه پُر نقش زد این دایره مینایی
ره نمونیم به پای علم داد نکرد	کاشدین جامه به خوناب بشویم که فلک
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد	جام می و خون دل هر یک به کسی دادند
عشق داند که در این دایره سرگردانند	عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
دوران چون نقطه ره به میانم نمی دهد	چندانکه بر کنار جو پرگار می شدم
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر	گر مساعد شوم دایره چرخ کبود

و اکنون، حافظ، صحنه تخیل (میدان بازی) جهانی خود را با ادراک دایره شکلی که از هستی دارد مطابقت داده و از آن با اصطلاحات نمایشی (تئاتری) رایج در فرهنگ مان، نظیر پرده، مجلس، شعبده بازی، تماشاگه (گاه)، جام جهان نما، جام جهان بین، و ؛ نام می‌برد:

تا بگوید به حریفان که چرا دوری کرد	آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
باشد اندر پرده بازبهای پنهان نم مخور	هان مشو نومید چون واقف نی از سر غیب

هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد
از این حیل که در انبانه بهانه توست
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
و اندر آن آینه از حس تو کرد آکاهم

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
بیر میخانه سحر جام جهان بینم داد

۴- بازیگران - تماشاگران

اما، در این مجلس، در این دایره هستی، در این صحنه زندگی، چه کسی و چه کسانی بازی یا بازی زندگی می کنند؟ به زبان دیگر، بازیگر - تماشاگران صحنه تخیل حافظ چه کسانی هستند؟ بگذاریم از زبان خود حافظ بشنویم:

طایر گلشن قدس چه دهم شرح فراق
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خواب آبادم

آری. آدم نخستین (حافظ نخستین) خود، نخستین بازیگر - تماشاگر صحنه، دامگه حادثه (معرکه، حربگاه) خود آفریده است. و در این زمینه، مولانا حسین واعظ کاشفی سبزواری مؤلف «روضه الشهداء» (مادر کتاب تغزیه نامه ها) شاید بهترین مفسر این دیدگاه نمایشی باشد، آنگاه که معرکه را برابر حربگاه می گیرد و حربگاه را صحنه نمایش و معرکه گیری، و نخستین معرکه گیر را حضرت آدم:

«بدان که معرکه در اصل لغت حرب گاه را گویند، و در اصطلاح موضعی را گویند که شخص آنجا باز ایستد و گروهی مردم آنجا بر وی جمع شوند و هنری را داشته باشد به ظهور رساند؛ و این موضع را معرکه گویند برای آنکه چنانچه در معرکه حرب هر مردی هنری داشته باشد بروز نماید و اظهار آن کند، این جا نیز معرکه گیر هنر خود ظاهر می کند. چنانچه در حرب گاه بعضی به هنر نمودن مشغول اند و بعضی به تفرج، اینجا نیز یکی هنر می نماید و گروهی تفرج. اگر پرسند معرکه از کی باز پیدا شده است بگوی از زمانی که آدم صفی علیه السلام ملائکه را تعلیم اسماء می داد. چنانچه خدای تعالی می فرماید: قال یا آدم انبهم باسمائهم ...»

(و) اگر پرسند که سر معرکه کدام است؟ بگوی دانش که هر که بی دانش باشد قدم در معرکه نهد از سر خبر ندارد ... حاصل سخن آنکه معرکه از آدم صفی الله مانده و آدم به علم اهل آن معرکه را مطیع ساخت. پس هر که قدم در معرکه نهد باید که در هر فن که دخل کند بدان عالم باشد تا او را صاحب معرکه توان گفت.

و هرگاه بخواهیم این معرکه بشری، دیدگاه نمایش جهانی حافظ را به صورت یک تئاتر کلاسیک ایرانی ببینیم، تغزیه «حر ریاحی» (حر رند) گویاترین نمونه است؛ جایی که در معرکه کربلا، دامگه حادثه، ابن زیاد (رند بدکار) حر (رند بدکار خوش کار شده) را، یعنی حافظ (رند همه کاره) را تشویق به کشتن «حسین» می کند:

ابن زیاد: چرا ای حر نام آور به کار خویش حیرانی؟

حر: گذر از من بدیگر ساز این منصب تو ارزانی

ابن زیاد: تو در مردانگی و پردلی مشهور آفاقی

حر: تو می گویی ز راه حق شوم من یاغی و طاغی

ابن زیاد: مگر چشم از نمک های یزید ای حر تو پوشیدی؟

حر: مگر از کوزه ظلمت تو جام باده نوشیدی؟

ابن زیاد: بکن کاری شود راضی یزید ای حر مسموم
 حر: مکن کاری که گردم رو سیه در نزد معبودم
 ابن زیاد: یزیدت می دهد اسب و زر و مازندران و ری
 حر: کجا عاقل فروشد باغ جنت را به مُلک ری؟
 ابن زیاد: مگو دیگر سخن زین گونه ای حر ننگ و عارت کو؟
 حر: تو خود باد خزانِ دائماً فصل بهارت کو؟
 ابن زیاد: بگیر این منصب و فرمان و در رفتن مصمم شو!
 حر: تو می گویی که از جنت برون مانند آدم شو!

باری. «حر ریاحی» که رستاخیزش را در مرگش می بیند و صحنه جنت را صحنه کربلا (صحنه هستی)، بازیگری است، رندی است که می کوشد از خطای بازیگر اول، معرکه گیر اول، رند اول، آدم ابوالبشر، ولی اول، پرهیز کند. گفتیم رند اول، چرا که در این معرکه، بازی هستی، آدم ابوالبشر، ولی نخستین، حافظ نخستین، نه تنها سمبل یا صورت نوعی نخستین معرکه گیر (بازیگر) است، بلکه صورت نوعی یا الگوی نخستین رند هم هست:

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
 کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
 آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
 کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد
 مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
 هر آن نمت که آنجا رفت از آن الزون نخواهد شد
 زندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس
 گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت

اضافه آنکه، مولانا حسین واعظ کاشفی سبزواری برای معرکه گیر (بازیگر) صفاتی را برمی شمارد که دقیقاً همان صفاتی است که حافظ برای رند اصل می شمارد:

مولانا: «اگر پرسند که کمال معرکه گیری در چند صفت است بگوی در پنج صفت: اول آنکه اعتقاد او پاک باشد ... دوم آنکه از حسد دور بود ... سیم آنکه اهل توکل بود ... چهارم از غرض و ریا پاک باشد ... پنجم عجب و تکبر نوزد بلکه متواضع و خاک نهاد باشد.»

حافظ: اول، پاک اعتقاد باشد:

از یوم عشق و دولت زندان پاکباز
 پیوسته صدر مصطبه ها بود مسکنم
 دویم، از حسد و تعصب دور بود:

ما عیب کس به مستی و رندی نمی کنیم
 لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
 سیم، اهل توکل باشد و روزی را از خدا طلبد:

نصیحت گوی زندان را که با حکم قضا جنگست
 دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد
 چهارم، از غرض و ریا پاک باشد:

رند و یکرنگم و با شاهد و می همصحبیت
 نتوانم که دگر حیل و تزویر کنم
 پنجم، تکبر و عجب نوزد و خاک نهاد باشد:

فکر خود و رأی خود در عالم رندی نیست
 کفر است در این مذهب خودبینی و خودرانی

بهرحال، آنچه تاکنون درباره بازیگر (رند) نمایش جهانی حافظ گفتیم، صورت ذهنی (صورت نوعی) این معرکه گیر است. آنگاه که بصورت عینی (صورت تاریخی) این بازیگر نزدیک می شویم او را به مراتب پیچیده تر و بازیگرتر

می‌یابیم. در واقع، در بازی جهانی حافظ، ما با سه گروه معرکه گیر (رند) روبرو هستیم.

(الف): رند خوش کار (تز - پروتاگونست) که حافظ مستقیماً از او بعنوان رند، یعنی معرکه گیر (بازیگر) نام می‌برد. اینان شامل عیاران، قلندران، شب زنده داران، خرابات نشینان، اهل صفا و مروت و پاکدلی و بصیرت، پیر باه فروش، پیر مغان، بی چیزان، زحمتکشان، دردمندان و از جان گذشته گان اند:

در سفالین کاسه رندان به خواری منگرید	کاین حرفان خدمت جام جهان بین کرده اند
راز درون پرده ز رندان مست پرس	کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
مصاحت نیست که از پرده برون افتد راز	ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

این گروه از رندان (بازیگران) بیشتر اهل عمل اند تا حرف، بیشتر از بدن (جان) مایه می گذارند تا از زبان. این خصوصیات مردمی دارند که انعکاسات زندگی عینی آنهاست. و بی جهت نیست که معنای لغوی اولیه بازیگری بدن، در اغلب زبانها، میم، MIME، یعنی بازیگر بدن ثبت شده است. و فراموش نکنیم که نخستین بازیگران و اکثر بازیگران غیررسمی ثبت نشده در تاریخ تئاتر را، که با بازی بدن سروکار دارند، همین توده های بی چیزان تشکیل می دهند.

(ب): رند بدکار (آنتی تز - آنتاگونست) که حافظ مستقیماً از او بعنوان رند یاد نمی کند، اما صفاتی را که به او نسبت می دهد همان صفات رند، یعنی معرکه گیری، حقه بازی، شعبده بازی، تزویرگری و غیره است. این گروه از رندان شامل روحانیان و زاهدان خودنما، واعظ و عالم، محتسب، اهل ریا و مکر و حيله و تزویر، صوفی، شیخ، صاحبان جاه و مقام، دارایان ثروت و خدم و حشم اند.

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه	زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود	او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد
آن همه شعبده ها عقل که می کرد اینجا	سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز	مست است و در حق او کس این گمان ندارد

این گروه از رندان (بازیگران) برخلاف گروه نخست، بیشتر اهل حرف اند تا اهل عمل، بیشتر از زبان مایه می گذارند تا از بدن (جان). بازی آنان بیشتر بازی زبان است تا بازی بدن. اینان خصوصیات غیرمردمی دارند که انعکاسات زندگی ذهنی آنهاست. و بی جهت نیست که معنای لغوی اولیه بازیگری زبان، در اغلب زبانها، دورو Hypokritus یعنی بازیگر زبان ثبت شده است. و فراموش نکنیم که اکثر بازیگران رسمی ثبت شده در تاریخ تئاتر را که با متن نوشته شده (نمایشنامه)، زبان، سروکار دارند، روحانیان، شاهان، فراعنه، یعنی اهل خدم و حشم تشکیل می دهند.

(ج): رند همه کار (سنتز - روزنور). این رند که آمیزه از هر دو گروه است و خصوصیات هر دو گروه را در خود جمع دارد، انسان واقعی (بازیگر - تماشاگر) نمایش جهانی حافظ است، و حافظ خود، شاخص ترین مثال آن:

عاشق و رند و نظربازم و می گویم فاش	تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقه شرم آلوده خود می آید	که برو وصله به صد شعبده پیراسته ام
چون صوفیان به حالت رقصند و مقتدا	ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب	چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

این رند (معرکه گیر) که هم حرف می زند و هم عمل می کند، هم از بدن مایه می گذارد و هم از زبان، در واقع، جوهر زمانش، یعنی یک بازیگر ناب واقعی است. و بی جهت نیست که شکسپیر بازیگران را جواهر زمانشان، چکیده اخلاق و روحیات زمانشان، می داند. اینان فرزندان زمانشان، یعنی ابن الوقتان اند:

من رند و عاشق در موسم گل
وقت راغنیمت دان آنقدر که بتوانی
آنگاه توبه استغفرالله
حاصل از حیات ای جان این دم است نادانی

اینان انسانهای واقعی اند، چرا که همه کاره اند. و بی علت نیست که مارکس می گوید: «انسانم و هرچه بگویی هستم.» اینان پیچیده ترین و در عین حال بی آرایش ترین بازیگران (انسانهای) دورانشان هستند. و بی علت نیست که وقتی از پاولف پرسیدند: «پس از تکمیل آزمایشاتش بر روی سگ از چه موجوداتی تحقیقات و آزمایشات خود را دوباره شروع خواهد کرد؟» پاسخ می دهد: «از بازیگران!»

این رندان (معرکه گیران) بدلیل همه کاره بودنشان گاه ممکن است القاب غیرمردمی (غیر مرسوم زمان) اما صفات مردمی داشته باشند، و گاه القاب مردمی اما صفات و رفتار غیرمردمی، گاه القاب مردمی و صفات و رفتار مردمی، و گاه القاب غیرمردمی و صفات و رفتار مردمی: ۱- القاب غیرمردمی (غیر مرسوم زمان) اما صفات و رفتار مردمی: رزشت:

بدیه ساقی آن آتش تابانک
به من ده که در کیش رندان مست
که زردشت می جویدش زیر خاک
چه آتش پرست و چه دنیاپرست

۲- القاب مردمی اما صفات و رفتار غیرمردمی: میرنوروزی:

سخن در پرده می گویم چون گل از غنچه بیرون آید
که بیش از پنج روزی نیست حکم میرنوروزی

۳- القاب مردمی و صفات و رفتار مردمی: یوسف:

می خور که صد گناه از اغیار در حجاب
پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم
بهنر زطاعتی که بروی و ریا کنند
توسم برادران عبورن قبا کنند

۴- القاب غیرمردمی و صفات و رفتار غیرمردمی: مغ:

همی بینم از دور گردون شگفت
وگر رند، مغ آتشی می زند
ندانم کوا خاک خواهد گرفت
ندانم چراغ که بر می کند

خلاصه کنیم. این گروه رندان همه کاره معنای انسان اند، معنای جهان، معنای آتش:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید
کز آتش درونم دود از کفن برآید

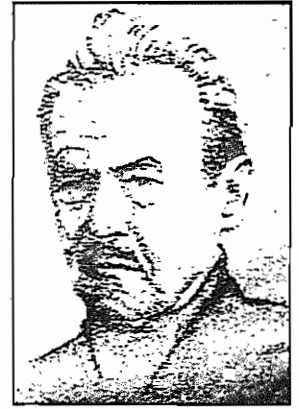
بهرحال، سخن درباره بازیگران (معرکه گیران) نمایش جهانی حافظ را در همین جا ختم می کنیم، هرچند که ادامه بحث می تواند ما را به دیدگاه های نوتری در مورد این بازی عظیم راهبری کند که در این بخش لزومی برای توضیح آنها نیست. همین قدر کافیت گفته شود که جهت داشتن ایده ای ملموس از هر سه گروه رندان در ادبیات و تئاتر و سینمای دیروز و امروز، می توان از سمک عیار و داش آکل در ادبیات، فنی زاده و سیاه در تئاتر و تئاتر روحوسی، مبارک و پهلوان کچل در تئاتر عروسکی، چارلی چاپلین و ساموراییها در سینما نام برد.

ادامه دارد

هوشنگ محمود

من همیشه در سفرم

در رئای امانوئل ملیک اصلانیان که میگفت:
ما «پیر» شده ایم و احتیاج به «رُسنانس» داریم



✱ اندیشه و اندیشه ورزی در جامعه موسیقی ایران بسیار کمیاب است. در موسیقی سنتی - و موسیقی بومی - اجراها غالباً تکرار الگوهای از پیش ساخته شده اند و ساخت و پرداخت های ناخودآگاهانه در بداهه نوازی ها نیز محدود تر از آنند که بتوانند، اندیشه تازه ای را با خود حمل کنند - بمانند که بداهه نوازی نیز در سال های اخیر از معنای اصلی خود تهی شده و به تکرار سرمشق های متداول انجامیده است - در واقع آنچه در موسیقی سنتی و بومی پدید آورنده ارزش است، بیش از اندیشه با احساس سر و کار دارد.

- و اما در حوزه موسیقی پیشرو، که می کوشد خود را به فراسوی مرزهای ملی و سنتی بکشاند و در قلمرو گسترده موسیقی بین المللی جایی برای خود باز کند، بیشتر می توان در انتظار روبرو شدن با «اندیشه وران» بود. توانایی های بیانی این موسیقی راه عرضه اندیشه ها را هموار می کند، - البته باید، در اصل اندیشه ای وجود داشته باشد تا این توانایی ها به کار آید.

در درازای هشتاد سالی که از فعال شدن حوزه موسیقی پیشرو در ایران می گذرد، به ندرت می توان با «موسیقی اندیشمندانه» - آن گونه که در خور این عنوان است - روبرو شد. در این حوزه نیز شیفتگی به فن و تکنیک آهنگسازی، نقش تعیین کننده ایفا کرده است. این شیفتگی نه تنها مجال اندیشیدن را از آهنگسازان سلب کرده که راه را بر بیان احساس واقعی آنان نیز بسته است! در چنین فضایی است که نقش حضور اندک اندیشمندانی - که شمارشان شاید از انگشتان یک دست تجاوز نکند - در جامعه موسیقی ایران - ارزش و اهمیت ویژه پیدا می کند.

- «امانوئل ملیک اصلانیان»، نوازنده و آهنگساز برجسته ای که در تهران درگذشت، در صدر فهرست این اندک موسیقی دانان اندیشمند نشسته است.

✱ امانوئل ملیک اصلانیان در سال ۱۲۹۴ در تبریز زاده شد، در سال های نوجوانی، به هامبورگ - در آلمان رفت و در کنسرتوار این شهر به آموزش موسیقی پرداخته است. پس از دریافت دیپلم پیانو از کنسرواتوار هامبورگ، رهسپار برلین شد، با این نیت که در مدرسه عالی موسیقی این شهر، شیوه های علمی آهنگسازی و رهبری ارکستر را نیز فرا گیرد. بخت، یار «امانوئل» بود، که یکی از موسیقیدانان نام آور و نوآور آلمانی: «پاول هیندمیت»، در آن مدرسه تدریس می کرده است. «امانوئل» از آموزه های «هیندمیت» بهره های فراوان برده و با به پایان رساندن دوره آهنگسازی، به ایران بازگشته است. در ایران چند سالی را به مطالعه در موسیقی ایران پرداخته، به مقام استادی در هنرستان عالی موسیقی رسیده و به مرور و به موازات تدریس، دست به کار آفرینش موسیقی شده است.



ملیک اصلانیان در میان خانواده اش

- نخستین آفریده های «ملیک اصلانیان» که برای «پیانو» نوشته شده، کوششی است در راه پیدا کردن ساختاری که در عین وفاداری به ضوابط بین المللی با ویژگی های موسیقی ملی نیز سازگار باشد. قطعاتی در «چهارگاه» و «دشتی» که حاصل این کوشش است از همان آغاز او را به عنوان آهنگسازی اندیشمند، معرفی کرده است. اصلانیان پس از آن آرام آرام به سراغ کارهای ارکسترال و صحنه ای رفت، هر چند سال یکبار با دقت و مراقبت تمام کاری را به پایان برد و منتظر ماند تا تأثیر اجرای آن را در «تالار رودکی» ارزیابی کند و از آن در ساخت و پرداخت کارهای بعدی بهره بگیرد.

باله «پروانه» - «گلبانگ»، برای ارکستر و گروه آواز جمعی - باله «افسانه آفرینش» و «اوراتورویو» «سپیده» از کارهای برجسته صحنه ای اوست که همه آنها در تالار رودکی - در سال های پیش از انقلاب به اجرا در آمده است. اوراتورویو «سپیده» - بامتنی از «محمود خوشنام» - فرازونشیب های تاریخی ایران را بررسی می کند که همیشه نبرددائمی اهریمن و اهورامزدا، ظلمت و روشنائی، را به ذهن می آورد، و «پایان هر شب سیاه را که در نهایت سپید است!» معروف ترین و «شاخص ترین کار ملیک اصلانیان» ولی، «افسانه آفرینش» است که از باورهای فرهنگ «میتراثی» تغذیه کرده است. او این «باور»ها را بسیار «غنی» ارزیابی می کند. منابعی که به یاری آنها می توان بسیاری از رویدادهای جهان هستی را توجیه کرد. مسئله - یا افسانه آفرینش همیشه موضوع برانگیزاننده ای برای هنرمندان - و موسیقیدانان - بوده است. از قدیمی ها «هندل» و از مدرن ها آثاری با همین موضوع - و عنوان - آفریده اند. «افسانه» اصلانیان را ولی دید هستی شناسانه میتراثی او از افسانه های دیگران متمایز می کند. در «روایت» اصلانیان، «زروان - خدای مطلق از آسمان به زیر می آید و زمینی می شود. به قالب «میترا» در می آید که «انسان» است. او خود می گوید: «به نظر من، خدا در انسان ها، جاری می شود و سرانجام به انسان تبدیل می گردد ... حال آن که در یونان قدیم، خدایان «مطلق» بوده اند و مطلق باقی مانده اند ...» اصلانیان با آن که موضوع «افسانه» را از ریشه های فرهنگ کهن گرفته، ولی موسیقی آن را مدرن و «پلی تنال» (چند تنالیته ای) انتخاب کرده است. در سبب

آن می گوید اگر چه این اندیشه از ایران باستان برخاسته ولی تبدیل به یک موضوع فلسفی فرا گیر در جهان شده است. از همین روی برای آن از «موسیقی مطلق» بدون وابستگی به این سو و آن سو بهره گرفتیم و در سبب آن که چرا چنین موضوعی را از طریق «رقص و باله» مطرح ساخته است می گوید:

- «رقص در شرق همان کاری را می کند که «فوغ» در غرب. در «فوغ»، خُلسه از طریق تجرید معنوی و روحانی به دست می آید و در رقص های شرقی از راه جسم و این هر دو وسیله ای است برای رسیدن به «مطلق». از همین جاست که به تأثیر عرفان در موسیقی اصلائیان می رسمیم. او اظهار شگفتی می کند که عرفان نتوانسته همان نیروئی را که در ادبیات گسترده ایران پدید آورده، در موسیقی به وجود آورد. «هنوز در موسیقی، عارف وجود ندارد.»

- «می دانم چرا مولانا نیز می رقصید. وقتی برگ درخت در هوا می رقصد، این خواسته خودش نیست. نیروئی آن برگ سبک را می رقصاند. مولانا هم از طریق گذشتن از «من»، چنان سبک می شد که به رقص در می آمد. در موسیقی هم باید به این سبکی رسید...»

* ملیک اصلائیان مثل بسیاری از اندیشمندان دیگر در توجیه و تبیین باورهای خود گاه گرفتار «تناقض» نیز می شود. او که به تحسین «زروان» می نشیند که از آسمان فرود می آید تا با انسان درآمیزد، در روند تحولات هنری، برای توده های مردم ارزشی قائل نیست: «هنرمند نباید با توده ها ارتباط مستقیم داشته باشد. او باید از دور، از درون خود به آنچه می گذرد، بنگرد.» و می افزاید: «غریزه برای دیدن، به آدمی یاری می رساند» و از مولانا حرفی را می آورد که گفته است: «من از پشت پنجره همه دنیا را می بینم!» *

* ملیک اصلائیان عوامل مختلفی را در واپس ماندگی های فرهنگی ما دست اندر کار می بیند، «اول آن که ما «پیر» شده ایم و احتیاج به «رُئسانس» داریم... ما زودتر شروع کردیم، زودتر هم به اوج رسیدیم و حالا هم به پیری و از کارافتادگی». او از «عامل جغرافیائی» نیز غافل نیست.

- در هوای گرم شرق همه چیز زودتر شکفته و پژمرده می شود ولی از یاد نبریم که نژادی که تمدن را آغاز کرده، شرق را برای زندگی انتخاب کرده بود!

عاملی که به ویژه در حوزه موسیقی و روند تحولات آن اهمیت پیدا می کند، مذهب است. اصلائیان در این باره نیز نظری ویژه دارد: «غربی ها بخصوص آلمانی ها روحیه خشن تری داشتند و آئین نرم و ملایم مسیحیت را پذیرفتند. ولی ما روحیه نرم و لطیفی داشتیم و آماده بودیم که آئین خشن تری را بپذیریم!... به هر حال همه چیز از داخل ناشی شده است. اگر ضعف داخلی وجود نداشت، مقاومت بیشتری می شد. اگر آدم ضعیف نباشد، سرماخوردگی او را از پای در نمی آورد!» «من فکر می کنم اگر آئین مانی باقی مانده بود چه بسا که ما لاک پشت نمی شدیم!...»^{۱۱}

* ملیک اصلائیان برخلاف بسیاری از موسیقیدانان مدرن، هراسی از منتسب شدن به «رومانتسیم» ندارد. حتی گذر از این مرحله را برای همه هنرمندان ضروری می داند:

- «اگر کسی از مرحله رومانتسیم رد نشده و از روی آن پریده باشد، اندیشه و احساس کاملی پیدا نمی کند.» و بعد در پاسخ آنها که او را «نئورومانتیک» می نامیدند، می افزاید:

- «من از این بابت شرم و خجالتی ندارم. البته جا و زمان خودم را فراموش نمی کنم ولی به صراحت اعتراف می کنم که گاه به «چیزهای رومانتیک» نیاز بسیار دارم!»

- به باور ملیک اصلائیان مغز انسان در حکم «رحم» است و «الهام»، نظفه ای که در آن بسته می شود. «ولی چه باید کرد که این رحم در همه آدم ها زاینده نیست!»

- استعداد هم یک چیز «غریزی» است. «چیزی در مغز وجود دارد که آن را گرم نگاه می‌دارد.»

*

* ملیک اصلانیان موسیقی را «وسيله» می‌داند نه هدف. پس هدف چیست؟ - رسیدن به ریشه!؛ «من به یاری این وسیله قصد خودسازی دارم. موسیقی فتوکی هائی است که باید مرا به اصل برساند... گل تا زمانی که به ریشه خودش وصل است، با طراوت باقی می‌ماند. برای من تنها نواختن قطعات مطرح نیست... ریشه و رسیدن به آن اهمیت دارد.»

- در پاسخ ناقدانی که رپرتوار نوازندگی او را محدود و ریستیل های او را تکراری ارزیابی می‌کردند، می‌گوید: «این تکرارها نیز برای رسیدن به عمق است.» مگر نوازندگان برجسته جهان مثلاً «گلن گولد» ده‌ها بار واریاسیون های گلدبرگ «باخ» را اجرا نکرده‌اند. کمیت انبوه می‌تواند به کیفیت اجرا گزند برساند. هر اجرا، و هر تکرار، به نیاز تازه هنرمند مربوط می‌شود.

- «من بعد از هر اجرا، باز جور دیگری می‌نوازم... من همیشه در سفرم. آن هم سفری که انتهائی برایش متصور توست!» - همیشه شنیدن اجراهای زنده را می‌پسندد و صفحه‌های گرامافون - و یا حتی ضبط‌های پیشرفته‌تر را به گل‌های مصنوعی تشبیه می‌کند: «گل‌های مصنوعی اند که «بو» ندادند.» (با این همه) ... ضبط‌های قدیمی به گل طبیعی نزدیکتر بود. بعد از «نیچه» جمله‌ای می‌آورد که «وسائل تمدن، تمدن را از بین خواهد برد!» / «اجراها را دستکاری می‌کنند و... مهندس مربوطه جایزه هم می‌گیرد!... ببینید اگر کسی لکنت زبان داشته باشد و به شما حقیقت را بگوید بهتر از آن است که بلبل زبان باشد ولی به شما دروغ بگوید!»

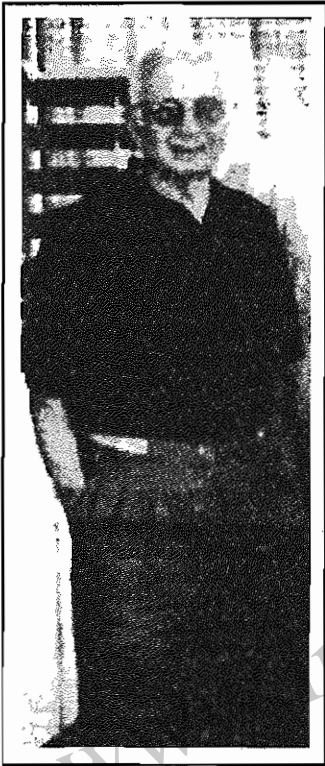
* و اما نظرات امانوئل ملیک اصلانیان درباره موسیقی «موجود» ایران نیز قابل تأمل است. از بسیاری از نام‌آوران سنتی یاد می‌کند و یادآور می‌شود که از جمله با ابوالحسن صبا آشنائی داشته و از او «مطالب زیادی» آموخته است و اشاره‌ای نیز به کوشش‌های خود در زمینه موسیقی سنتی می‌کند و اثری که برای «تار و تنبک و سنتور با کوک کروماتیک» ساخته است. ولی با یک جمله، مشکل اصلی موسیقی سنتی را طرح می‌کند: «من هنوز نمی‌دانم آیا اجازه هست چیز جدیدی ابداع کنیم، یا فقط باید تکرار مکررات کرد!؟»

بعد می‌کوشد سبب واپسماندگی هارا پیدا کند: «شاید تقصیر از سازها باشد که چون پیشرفت نکرده‌اند، امکان پیشرفت خودموسیقی را نیز محدود کرده‌اند.» بعد برای روشن شدن رابطه حیاتی میان ساز و موسیقی مثال از موسیقی غرب می‌آورد: «اگر چمبالو پیشرفت نمی‌کرد و تبدیل به پیانوی رویال نمی‌شد ما هم از سونات‌های اسکالرلاتی به راپسودی‌های لیست نمی‌رسیدیم!»

ملیک اصلانیان بعد حرف آخر را می‌زند. حرفی که بسیاری از نواندیشان دیگر نیز گفته‌اند و گوش شنوائی نیافته‌اند: «ما دارای منبع عظیمی از موسیقی در کشورمان هستیم. آهنگسازان ما باید با استفاده از کنترپوان، هماهنگی‌های جدید ابداع کنند. آن موقع موسیقی ایرانی دارای سبک بین‌المللی خواهد شد...»

و بعد برای آن که دهان سنتی‌ها را ببندد که اینگونه کوشش‌ها را «غرب زدگی» تلقی می‌کنند، می‌افزاید: «کنترپوان یک علم «در نتیجه» بین‌المللی است و مربوط به کشور خاصی نمی‌شود و استفاده از آن لطمه‌ای به هویت ملی موسیقی ما نخواهد زد...»

* حرف‌های اندیشمندانه بسیاری هنوز از امانوئل ملیک اصلانیان باقی مانده است که باید در فرصت دیگری در آنها تأمل کرد. خود او در جائی، به نقل از «افلاطون» گفته است: «واژه‌ها کمتر از اندیشه‌اند و اندیشه کمتر از تجربه!»



در رثای هوشنگ وزیری

بگو که خواهی ایستاد

در تلفن صدای دوستم، دکتر صدرالدین الهی را می شنوم که می گوید:

- هوشنگ وزیری هم رفت!

بهت زده و خشک بر جای می مانم؛ اما ذهنم خاموش نیست. هوشنگ وزیری،

نویسنده، مترجم و روزنامه نگار توانا و دوست نازنینم در ایران و خارج از ایران،

دوست سالیان آرامش و آشفته‌گی، از دست رفت! زمزمه می کنم:

این سوی خالی مانده دستم

گر داشتم جامی شکستم

هشیار و مست اینم که هستم

زان سو، بگو داری چه پیغام.

ای دوست، چقدر خوش داشتی این جمله‌ها را که روزی برایت نوشته بودم:

«مهم نیست که در کجای جهان ایستاده‌ایم، مهم نیست که چند بار ایستاده‌ایم، مهم نیست که چند بار بر کاهگل

خشک پوسیده پا فشرده‌ایم، مهم نیست که چند بار سرمان شکسته است، مهم این است که بس نکرده‌ایم. مهم این

است که ایستاده‌ایم و باز خواهیم ایستاد»

ای دوست اکنون بگو که با کلامت، با پیامت، جان خواهی شد در جرثومه همه سروهای جهان و تا ابد خواهی ایستاد.

بگو... بگو... بگو...

هوشنگ وزیری

بزرگمردی بود
 باقلبی از بلور
 عزمی چون کوه
 دیدگاهی سرشار از نور
 و دانشی انبوه
 چون چشمه ای جوشان
 بازمانده از سلاله مهربانان بود
 دریایی از اینار
 در سینه داشت
 و از سخاوت آسمان زادگاهش
 - روح بهار جنگل مازندران -
 گنجینه داشت
 کینه را نمی شناخت
 انسان بود
 عشق را می شناخت
 سراپا عشق به ایران بود
 و در پیکار با اهریمنان بدکنشت جهل و نیرنگ
 و دشمنان دیوسرشت آزادگی و فرهنگ
 پهلوان بود
 از تبار دریادلان و
 یلان
 درخت پر بار اندیشه اش
 در پهنه جهان
 سایه گستر بر دل‌های خسته از غربت
 به آنان که مهر وطن دارند
 پیام پایداری
 و بردباری ارمغان می کرد
 امید را
 و انتظار دمیدن خورشید را
 به ما آموخت
 دریغ و درد
 که خود در لهیب این انتظار سوخت
 و او که هیچگاه از پای ننشست
 ناگهان به «هفت هزار سالکان» پیوست
 رفت،
 بی آنکه با ما بدرود گوید، رفت
 می دانست بدرود گفتن با همدلان روا نیست
 می دانست که هرگز از ایران خود جدا نیست
 یاد او همچنان همسفر عاشقان
 و رهنمودهایش
 رهگشای خیل سواران است
 و بدرود او
 درود به ایران است.

برای هوشنگ وزیری که بسیارم آموخت همیشه آرام

در پنجه های تو،
 وقتی قلم به لرزه می افتاد
 و واژه های روشن آزادی،
 بر صفحه سپید رها می شد
 تصویر میهن من،
 زیباترین ترانه بیداری بود
 آرام می گذشتی
 از لحظه های خشم
 و عشق در حضور تو
 جان می گرفتی.
 در غربت غریب، سرودت؛
 بر شانه نسیم، سفر می کرد
 و دشتهای سبز شمالی که در تو
 جاری بود
 در پیشواز آزادی،
 شولای سبز می پوشید.
 در آرزوی تو،
 سودای خانه پدری
 - تا لحظه شکستن قریاد در گلو
 تا آن دمی که پنجره واشد
 و روح عاشقت
 پرواز کرد و رفت -
 با ذره ذره های وجودت
 پیوسته بود.
 از کوچه های گمشده شهرم
 - در شوق شعر و شور جوانی -
 تا شام بی ستاره تبعید
 همراه و همسفر بودیم
 رویای بازگشت اما؛
 بی تو چگونه با چه زبانی
 تفسیر می شود.

در نثای هوشنگ وزیری

خوابی و عذابی و سرایی را زندگی نامیدن
 از موجاموج دریای کاسپی تا اوج دماوند
 که ضحاکش از بند، رَسَن گسسته است
 بی سپاه و سنگر، در تیررس سپاهیان جهل و ستم بودن،
 با شمشیر واژه ها و اندیشه ها،
 تا واپسین برج و باروی زمان،
 برای بیداری خفتگان،
 و یافتن مرمر شفاف انسانی،
 چرکین جامه ها را برکندن ...
 شورشگری کنجکاو بودن،
 موری خردمند در جامه بی عاطفه غرور ...
 گروگان واژه های افسونگر، در بیداری درون،
 همراه با اختران آسمان، درخشیدن ...
 در سرزمین اکنون، میان دیوارهای گذشته و آینده
 گام برداشتن ...
 تا خاکستر وجود، در پیکر اکنونیان زنده شود،
 و آتش حیات بخش، از آن خاک سرد، سر برآورد ...
 جهانی بی کران از کیبودی روان در درون داشتن،
 با توده سیمین مغز و کالای خرد، غوغاها به راه انداختن.
 سراپا رستاخیز بودن و خورشید را بلعیدن ...
 و لذت زیستن را در فضاهای مرده پراکندن،
 و فریاد برداشتن که راه این است و چاه آن
 و این اوراد ازلی را هزار بار مکرر کردن
 و از دارهای لعنت آویزان شدن ...
 هفت خانی است که رستمش بایستی
 و هوشنگی تا با سنگی بر سر سنگی به مهار آتش برخیزد ...
 و «هوشنگ» پیام آور دگرگونی، رسول آینده،
 همانند کیمیاگران، پندار می یافت تا از آن حقیقت بزیاید ...
 و تا پایان بر سر آنچه باور داشت، ایستاد ...
 باران بهار امسال ولایت در جلوه شکوفه ها و بنفشه ها،
 ترا خواهد بارید ...
 ترا و نام ترا و کارنامه رفتار و کردار ترا،
 که از دوزخها و رنگین کمانها گذشتی
 و به ابدیت پیوستی و بر مرگ پیروز شدی ...
 زیرا از سرای زیستن به دنیای بودن،
 و از کلبه گذران به کاخ جاودان بر کشیدن، زندگی است.

صدرالدین الهی

... و عاقبت کار آدمی مرگ است
ابوالفضل بهقی

هفت یاد

۱

در دفتر فریدون خادم که از روزنامه نگاری بریده و مدیر کل روابط عمومی وزارت علوم و آموزش عالی شده بود، نشسته بودم. دو تن از همکاران روزنامه نگار هم چای می خوردند و حرف می زدند. سال دومی بود که در مدرسه روزنامه نگاری درس می دادم. در باز شد. سیروس علی نژاد آمد تو. شاگرد سال آخر ما بود. خوش فکر، خوش قلم و گاهی تند. خبرنگار وزارت علوم و شاید دانشگاهها در روزنامه آیندگان بود. فریدون تعارف کرد که بنشیند و او با کمی شتاب و بسیاری حجب، بهانه آورد که کار دارد و باید خبری را که ظاهراً روی میز فریدون آماده بود، به روزنامه برساند. گفت:

- آقای وزیری منتظر است.

نوعی دلهره داشت که کارش دیر نشود. خبر را گرفت. می خواست برود که یکی از رفقا گفت:

- ببین این همان آقای وزیری تروتسکیست است؟

علی نژاد فقط نگاهش کرد. چیزی شبیه دشنام در نگاهش بود و رفت. عجب بچه دوست داشتنی خوبی بود. کجاست؟ نمی دانم. وقتی او رفت من که فقط اسم وزیری را در فردوسی خوانده بودم، پرسیدم که آیا این همان وزیری مقاله نویس فردوسی است؟ و آن دوست گرفتار اندیشه های سالهای سال گفت:

- خودش است. نیروی سومی بوده. از پرقیچی های خلیل ملکی است. تروتسکیست است و مترجم آثار انحرافی. در آلمان درس خوانده با دار و دسته ملکی و سوسیالیستها بوده و حالا که برگشته اینجا رفته در روزنامه آیندگان و کار و بارش گرفته.

من اصلاً وزیری را ندیده بودم و به صورت نمی شناختم.

۲

در دفتر کارم سر به زیر داشتم که همکاری از اتاق جلویی آمد و گفت:

- آقایی با شما کار دارند. سرتان خلوت است؟

و چون دید نگاهش می کنم کنار رفت و پشت سرش مردی به سن و سال تقریبی خودم به درون آمد. خوش صورت، کمی ریز نقش با انبوه موهای سیاه پرپشت و پوست روشن، دست دراز کرد و گفت:

- من هوشنگ وزیری هستم، از مجله فرهنگ و زندگی وزارت فرهنگ و هنر آمده‌ام. با شما کاری دارم. در را که بستیم، او از دل‌بستگی‌هایش به کیهان ورزشی و ورزش سخن گفت و اینکه در نظر دارند یک شماره ویژه برای ورزش منتشر کنند و به کمک من نیازمندند. فکر تازه‌ای بود، یک خرده از اینکه یک مجله دولتی می‌خواهد این کار را بکند تعجب کردم. ما چقدر بد فکر می‌کردیم که اگر یک دستگاه دولتی نشریه‌ای منتشر می‌کند حتماً آن کار سمت و سو و رنگ و بوی خاص دارد. فکر را به صدای بلند بر زبان آوردم و او با نوعی استدلال صادقانه و محکم، اندکی عبوس و جدی توضیح داد که این مجله صرفاً فرهنگی است و به مسایل تازه می‌پردازد. قول هدکاری دادم. در همان مدرسه روزنامه نگاری یک میزگرد درست کردیم درباره ورزش و تربیت بدنی، از آدمهایی که حاضر بودند نام داود نصیری، کاظم گیلانپور، دکتر حسین بنایی به خاطر هم هست. میزگرد خیلی خوبی شد. درباره همه چیز حرف زدیم. وقتی حرفها را پیاده کردیم ناصرین محمدی که سردبیر مجله بود به دیدار من آمد و گفت کار فوق‌العاده‌ای شده. بار دیگر با وزیری چند ساعتی صرف صاف و صوف کردن مطالب کردیم و شماره ویژه ورزش درآمد. خانم مهشید امیرشاهی تلخیصی از کتاب پر سروصدای «ژرژ مانیان» به نام «جامعه شناسی ورزش» را برای آن شماره فراهم کرده بود با مقالات دیگر و این شاید اولین کار جدی فکری در زمینه ورزش بود، به همت هوشنگ وزیری که حالا شناخته بودم اما فقط در حد سلام و علیک؛ و یک شماره دیگر از فرهنگ و زندگی که باز با او و نیرمحمدی کار کردم، درباره ارتباطات و وسایل ارتباط جمعی و... عصر، عصر مک لوهن بود؛ «دهکده جهانی»؛ و «وسیله پیام است.»

۳

سرمقاله هایش در کیهان لندن مرا به فکر فرو می‌برد. آن همکار فرهنگ و زندگی حالا یک مفسر خوب شده بود با زبانی که آدم را به یاد فلاسفه می‌انداخت. یک نوع بیان فلسفی را در قالب سرمقاله جا داده بود. مسایل پیچیده را حل‌اجی می‌کرد اما با زبانی و واژگانی تازه که همه می‌فهمیدند. شروع مطلبش جذاب بود و قلاب را به ذهن خواننده می‌انداخت و او را با خود می‌کشید.

نثرش شباهت به هیچکس نداشت. مال خودش بود. هوشنگ وزیری صاحب سبک شده بود. سبکی که نمی‌دانم آیا کسی می‌تواند آن را دنبال و یا لااقل تقلید کند. دریافتن معادلهای فارسی برای مصطلحات تازه فلسفه، جامعه‌شناسی، و سیاست یگانه بود. من بارها معادلهای را به کمک او یافتم. از جمله «جهانروایی» را در برابر **Mondialisation**. با ملایمت و آرامش همان روزهای تهران کم کم با من رفیق شد. رفیقی از راههای دور. حالا میان ما دریاها و اقیانوسها فاصله بود و هوشنگ دلش می‌خواست که من با کیهان لندن همکاری کنم. در این راه بهانه‌های مرا سرسری می‌گرفت. با طنز مخصوصش از مجله یک وجبی روزگاران پوروالی در برابر غول کیهان حرف می‌زد. یک روز گفت:

- صدرالدین - او از معدود کسانی بود که مرا با اسم کوچک صدا می‌زد. ... اگر کیهان با روزگاران کشتی بگیرد

ظرف سی ثانیه ضربه اش می کند. آخر این هم شد مجله؟ با این حروف ریز و درهم تنیده؟
وقتی این حرف او را برای دُرّی نقل کردم، خندید و گفت:
- این آقای وزیری هنوز در کار کشتی است.

۴

دُرّی برایم نقل می کرد:

- این آقای وزیری آن وقتها که ما در ساری دبیرستان می رفتیم، از بچه اعیانهای شهر بود. پدر و مادر دار و حسابی دست و دل باز. آن وقتها کشتی می گرفت. عبدالله مجتوی و بلور هم ساری بودند. ما پیش آنها تمرین می کردیم و بعد از تمرین، آقای وزیری همه ما را به ساندویچ کنتلت اغذیه فروشی شهر مهمان می کرد. من خیلی مهمان او بودم. و یک روز که از خانه من به او تلفن کردیم دُرّی لحظه های دراز با او از آن روزها صحبت کرد. وزیری به من گفت:
- ببین می توانی او را راضی کنی که کار کیهان را در آمریکا دست بگیرد. او در کار اداره آدمها خیلی خوب است. دُرّی در جواب این پیغام گفت:
- به آقای وزیری بگو ما تشک را بوسیده ایم.
وقتی به وزیری گفتم که دری سخت بیمار است و امیدی نیست. دلسوخته و وحشت زده گفت:
- ده. اینکه پنج شش سالی از من کوچکتر است. وقت مردنش نیست.
آنها هر دو امروز نیستند.

۵

با هم شرط کردیم که «یادداشتهای بی تاریخ» دچار هیچ گونه عارضه مصلحت روز نباشد تا من بتوانم براحتی حرفهایم را در هر زمینه ای که به عقلم می رسد، بزنم. قبول کرد و با اینهمه من حداقل هر دو هفته یک بار زنگی می زدم که با او مشورتی بکنم؛ معمولاً حدود ساعت هشت بعد از ظهر پاریس و اول می پرسیدم که سر شام است یا نه؟ یا از خانمش همین سؤال را می کردم و خانم گاهی می گفت سرشام هم که باشد گار روزنامه برایش از شام خوردن مهمتر است. فقط وقتی روی دوچرخه ثابت پا می زد می خواست که کمی بعد صحبت کنیم. هرگز در طول این چند سال همکاری در مورد موضوعی با هم اختلاف پیدا نکردیم. گاهی می گفت:

- چرا می پرسی؟

و جواب می شنید:

- روزنامه نویسی که با سردبیر کار نکند به درد لای جرز می خورد.

یک دفعه بر سر یک یادداشت ایراد گرفت گفت:

- خیلی به طرف چپ چرخیده‌ای.

جواب دادم:

- من همیشه در صف میانه چپ بوده‌ام، تو که چپ بوده‌ای چرا این حرف را می‌زنی.
- می‌دانی، انسان باید به کمال برسد. جوانی که در جوانی چپ نباشد و در پیری راست، راه تکامل را طی نکرده است.
- خوب اگر آدمی از اول میانه چپ بود، چی؟
- خوب، معلوم است که این آدم تمام عمر درجا زده و غش غش خندید.



وقتی برایش گفتم که در کتاب نامه‌های خلیلی ملکی که، به همت دکتر امیر پیشداد و دکتر محمدعلی همایون، کاتوزیان توسط نشر مرکز در تهران منتشر شده چندین بار نام او آمده و یک نامه از ملکی هم خطاب به او چاپ شده. مثل بچه‌های ذوق زده شد. با بی‌طاقتی گفتم:

- می‌توانی نامه را برایم بخوانی؟

«دوست عزیزم وزیری

خیلی متأسفم که جواب نامه شما را در آن وقت که دریافت کردم ننوشتم. از جنبه اجتماعی رابطه مرتب دارم و آنچه لازم است منعکس می‌شود. البته از لحاظ خصوصی نیز همواره شائق و قلباً مایل هستم رابطه‌ام با شما قطع نشود...»
و خواندم و خواندم و او با شیفتگی تمام نامه را گوش داد. از اینکه نامه‌اش چاپ شده سخت خرسند شد. یک نوع رابطه مرادی و مریدی را وقتی از ملکی حرف می‌زد، در سخن و کلامش می‌توانستی احساس کرد. چندین بار درباره او، راهنمایی‌هایش، نگاه ملکی به مسایل سیاسی و اجتماعی ایران برایم حرف زد. از من خواست که این کتاب را در صفحه یادداشتها معرفی کنم. قول دادم و مشغول شدم. یادداشت‌هایم هنوز تمام نشده که او تمام شد.



روز جمعه صبح ساعت یازده به وقت ما بود، به زحمتی خود را راضی کردم که شماره بگیرم. یک بار گرفتم و قطع کردم. بار دیگر، زنگ سوم بود که خانمش گوشی را برداشت. گفتم:

- خانم، من الهی هستم، می‌خواستم...

مجالم نداد. با گریه گفت:

- آقای الهی یادتان هست که هر شب وقتی همین ساعتها تلفن می‌کردید هوشنگ خودش بود و گوشی را برمی‌داشت. گوشی را گذاشتم. هوشنگ دیگر نیست.



داریوش همایون

درد از دست رفتن یک روزنامه نگار اندیشمند

روزنامه نگاری ایران مانند هر جنبه دیگر زندگی ملی ما هنوز پس از یک سده و بیشتر، به پختگی بلوغ نرسیده است. روزنامه ها و روزنامه نگاران فراوان بوده اند ولی منظره کلی، دشت کمابیش همواری است با ارتفاعاتی در اینجا و آنجا و قله هائی استثنائی در آن ارتفاعات. در جامعه ای که فرهنگ امروزی تازه دارد راه می یابد و اگرچه به باسوادی انبوه رسیده هنوز از بافرهنگی اش سخن نمی توان گفت: ما راه درازی تا روزنامه نگاری در سطح معمول سرزمین هائی داریم که از بیست و پنج سال پیش به درجات بیشتری می شناسیم. در هر روزنامه نگار معمولی در روزنامه های متوسط غربی قدرت مشاهده و تحلیل به پایه ای است که همیشه در مطبوعات ایران نمیتوان یافت. تفاوت سطح آموزش و فرهنگ عمومی بیش از آن است که به مقایسه برسد.

فضای نامساعد سیاسی در درون، تنگی بازار در هرجا، صنعت پخش ابتدائی و نامطمئن، دست در دست سطح فرهنگی پائین جامعه، نگذاشته است روزنامه نگاری حرفه ای در ایران به جائی که باید برسد. نویسندگان درخشانی از زمینه های دیگر گاهگاه دستی در روزنامه نگاری برمی آورند، ولی گفتگو از روزنامه نگاری به عنوان حرفه و فعالیت اصلی است؛ از صدها و هزارانی است که مطبوعات ایران را در سده گذشته گردانده اند و می گردانند. دراینجاست که نامهای یاد ماندنی آن اندازه که دلخواه ماست نیستند.

اکنون یکی دیگر از آن قله ها، از آن نامهای یادماندنی، کم می شود. هوشنگ وزیری، چند ماهی پس از دکتر مهدی سمسار، از میان ما می رود. این دشت کمابیش هموار، کی و چگونه می تواند جای خالی آن قله ها را پر کند؟ در این فضائی که پیوسته بر روزنامه نگاری به عنوان حرفه تنگ می شود، چند دکتر سمسار و هوشنگ وزیری در کناره میدان منتظرند که به میانه بیایند؟ چگونه می توان آنهمه بینش و آگاهی و قدرت ذهنی و ذخیره دانش که هوشنگ وزیری، آموزنده خستگی ناپذیر را ساخت در جائی، گرد آورد؟ شش دهه زندگی فرهنگی، زندگی در دنیای ذهن، به او توانائی هائی داده بود که آسان دست نمی دهد. علاقه ها و کنجکاوی هایش در جامعه شناسی و فلسفه و ادبیات مرزی نمی شناخت. اگر کار نمی کرد می خواند. زبانهای بیشتری می آموخت تا به منابع بیشتری دست یابد؛ و اینهمه را در خدمت حرفه ای که بدان وفادار بود و وفادار ماند گذاشت.

به عنوان یک نویسنده مقالات و رساله ها در سراسر روزنامه نگاری ایران جز به اندک شماری نمی توان برخورد که از نظر گستره و ژرفای دید و از نظر تسلط بر زبان فارسی و بیرون کشیدن قدرتها و زیبایی های آن با او برابری کند، و به عنوان سردبیر، بی تردید از انگشت شماران بود. سردبیر به معنی شناسنده افراد و رویدادها و نوشته ها و به معنی پروراندن استعدادها و جهت دهنده انرژیها، یکپارچگی *integrity* اخلاقی و هوشیاری حرفه ای و قابلیت سازماندهی می خواهد. وزیری در کنار دکتر سمسار، دو تن از برجسته ترین سردبیران تاریخ مطبوعات ایران بودند و به گردن بیشماری حق دارند. برای هوشنگ وزیری این بس نبود که پا به پای خبر پیش برود. روزنامه نگاری، بویژه پس از انقلاب، برای او یک موتور دگرگونی جامعه بود روزنامه نگار به عنوان گزارنده روندها، و به عنوان روند گزار *trend setter* (هم به معنی تعبیرکننده، هم به معنی بلندتر آغاز کننده و نیرو دهنده روندها).

چه در سالهای آیندگان و چه در دوره همکاری با کیهان، وزیری روزنامه نگاری را با احساس مأموریت، گذشته از احساس مسئولیتی که در نفس روزنامه نگاری است (روزنامه نگاری را در اینجا با قلمزنی و کار مطبوعاتی به عنوان یک کاسبی دیگر نمی باید یکی گرفت) بر عهده گرفت. او می خواست از بهترین راهی که می توانست و با منش *temperament* و زمینه انتلکتوئلی اش سازگارتر بود به پیشبرد جامعه، درآوردنش به یک جامعه امروزی، چنانکه در اروپا و در کتابها با آن آشنا شده بود، یاری دهد. به عنوان دشمن واپسماندگی، او یک مشروطه خواه بود و با تجربه ژرفی که نگرنده و اندیشمند تیزبینی چون او از ایران پیش و پس از انقلاب داشت از پادشاهی مرد جوانی که می توانست با زمان پیش بیاید دفاع کرد و از مؤثرترین سخنگویان پادشاهی پارلمانی در یک جامعه باز به معنی «پوپر»ی آن شد.

وزیری با سیاست مناسبی دوردور داشت. شور خواندن و آموختن در او جای هر شور دیگر را گرفته بود، و مرد میانه رو خردمندی که او می بود نمی توانست فراز و نشیبها و نامعلومی های میدان سراسر احتمالات خطیر سیاست را برتابد. در سالهای جوانی و دانشجویی پس از یک دوره سروکار با تروتسکیسم به سوسیال دمکراسی گرایش یافت و با نیروی سوم خلیل ملکی همکاری کرد. ولی آن سیاستها آینده ای نداشت. از کار سیاسی به ترجمه کتابهایی روی آورد که ادبیات سیاسی فارسی را غنی تر کرده است. از آنها بود که انسان آرزو می کند بیشتر وقت می داشتند. دوباری که گردباد سیاست دامنش را گرفت در کارزار درونی آیندگان چنانکه همه روزنامه های دیگر در نخستین ماههای بالا گرفتن موج انقلاب در تابستان و پائیز ۱۳۵۷ بود که نیروهای انقلابی در جنبش ضد دیکتاتوریشان، ضد دیکتاتوری دیگران، روزنامه ها را به یاری آزادیخواهان بیرون از مطبوعات و تاکتیکهای الهام گرفته از جنگ چریکی، پاکسازی گسترده کردند پیشزمینه ای برای سیاستهای مطبوعاتی جمهوری اسلامی، تجربه دیگرش در کانون نویسندگان بود که باز به عنوان سنگر حقانیت انقلابی، چنان نمایشی از آزاداندیشی و دمکراسی داد که او را پاک از فضای روشنفکری چپ و ملی که دیرزمانی بیشتر یک تناقض عبارتی *oxymoron* می بود بیگانه کرد. گرایشهای راست میانه او که در

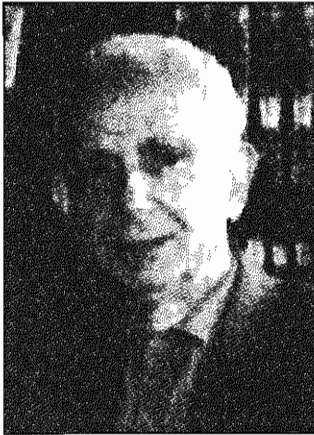
فعالیتها و نوشته‌های دو دهه پایانی زندگی اش برجسته تر نمود یافت از آن تجربه‌های ناشاد برخاست.

در خیل عظیم روزنامه نگاران ایران، وزیری از آن اقلیتی بود که روزنامه نگاری را همه زندگی خود کرد و توانست تنها با آن همچون مایه گذران زندگی و خرسندی درونی، سرکند. قناعتی که در وجودش بود او را در برابر هر وسوسه‌ای نگه‌داشت. سرش به کارش بود و چشمانش بر همه منظره. اگر چنان روزنامه نگار مؤثری شد از این دو ویژگی برخاست که کمبود آتش درونش را جبران کرد. او نمی‌توانست انرژی عصبی هموزن انرژی انتلکتوئل را در نوشته‌هایش بریزد. عمق و دامنه نگرش، با تیزی و سوزندگی در کارهایش همراه نمی‌شد. من او را هرگز برآشفته ندیدم هر چه هم ناروائی، بیرون از اندازه می‌بود.

از نخستین سالهای آینده‌گان وزیری به ما پیوست. او را نمی‌شناختم و خودش روزنامه را پسندید و بزودی مهره اصلی آن شد. کارش را از اداره صفحه مقالات، آنچه در روزنامه نگاری انگلوساکون oped می‌نامند، آغاز کرد و اداره بخش فرهنگی روزنامه را بر آن افزود که بهمان اندازه بخش سیاسی - خبری اهمیت داشت. چند ماهی آینده‌گان ادبی را سردبیری کرد که نسیم تازه‌ای بر آن «فضای تناقض عبارتی» وزاند ولی به اشاره ساواک تعطیل شد. بهترین سالهای آینده‌گان را با رسیدن به سردبیری روزنامه در نیمه اول دهه ۱۳۵۰ اداره کرد. من همکاری آسوده‌تر از او نداشتم. هماهنگی محض بود بی لحظه‌ای تنش یا ناسازگاری. ما یکبار دیگر تجربه آینده‌گان را تکرار کردیم (۱۹۹۱-۱۹۹۰) با همان هماهنگی محض، ولی دیگر زمان آن روزنامه گذشته بود.

تصویری که از او به یادم خواهد ماند فرزانه‌ای است که از فاصله ولی با بستگی نزدیک با جهان درگیر بود؛ با نگاهی آرام، نه خسته و دلزده و نه با شور و شگفتی، به مردمان و رویدادها می‌نگریست. بیش از آن می‌دانست که دل بسپرد ولی بیش از آن احساس مسئولیت می‌کرد که حال خود بگذارد. زندگی اش را به بهترین صورتی که در یکی از بدترین جهانهای ممکن، می‌شد برآورد. پیشه‌ای را که دوست می‌داشت بیشتر برد و سرمشق و معیاری گذاشت که قدرت ذهنی و اخلاقی رهروان آینده را سخت چالش خواهد کرد. تصویر مردی است که می‌توانست در برابر همگان بایستد و از سطح پذیرفته شده سرامدان زمان درگذرد و آنقدر پایداری کند که پیروزی دیدگاه غیرمعارف خود را در افق ببیند. مردی سختکوش، پافشار و پیگیر، با اعتماد شگرف به خود، که بدترین درگیری‌ها و کشاکشهایش را نیز در آرامش از سر می‌گذراند. یک قاب عکس دیگر بر دیوار تالار سرآمدانی که زندگی با آنها معنای درستش را گرفت. زمانه‌ای دارد سر می‌آید ولی فراموش نخواهد شد. در پشت آن قاب عکس‌ها زندگی‌ها و نبردهائی نهفته است که نه تنها به ساختن گذشته کمک کرد به آینده نیز شکل خواهد داد.

هوشنگ وزیری در امواج پیشرفت و دگرگونی که بر دیواره‌های ناستوار یک فرهنگ رو به باززائی می‌خورد وظیفه‌ای را که برای خود گذاشته بود خویشکاری زرتشتی اش را دنبال خواهد کرد. زنان و مردانی هستند که مرگ، حتی فراموشی ناگزیر، به زنده ماندنشان پایان نخواهد داد.



عبّاس پهلوان

مرگ چنان خواهد!

مرگ یک اهل قلم را که می شنوی - حالا فرق نمی کند نویسنده باشد، روزنامه نگار باشد، محقق باشد، شاعر باشد - یکهو انگار همه آنهایی را که دیر و دور یا نزدیک و همین چندین سال و پارسال و سالهای گذشته، عمرشان را به سایر بازماندگان اهل قلم داده اند در یک مجلس یادبود، حتی به اندازه همین چند متری اتاقی که نشسته ای - حضور پیدا می کنند. عجباً که بابت حضور این همه که می شناسی هیچ جا کم نمی آوری. حالت عزا و سوگواری ماندی هم در این فضای پراوهم نمی بینی، حتی با همه کدورتی که بعضی از آنها با هم داشته اند، انگار با مرگ این دوست تازه گذشته - حالا این اهل قلم سر فرصت، نفس راحتی کشیده و به آسودگی و بی دغدغه خیال نشسته - همه به او می گویند: به محفل ما خوش آمدی، صفای قدمت!

هرکس سعی می کند تازه وارد را به نوعی، تر و خشک کند؟ حتی بعضی ها مثل خیلی وقتهای عادی می پرسند: چه خبرها؟ ... فلانی در آنجا به ما «قلیچ» زدی ها؟ ... ولی در هر حال خوش و بش نیک نفسانه ای روبراه است؟! باور نمی کنید صبح روز پنجشنبه اتاق کارمن در «عصر امروز» با خبر رفتن هوشنگ وزیریر چنین فضایی پیدا کرده بود. بعد خاطرات پر کشید به دهه چهل. بالاخانه طبقه هفتم مجله فردوسی و آن جوان مازندرانی با صورت گرد و سرخ که با حیرت و خجلتی ولایتی شاید باور نمی کرد چرا استاد من و او (زنده یاد خلیل ملکی) این دانشجوی علوم سیاسی و دوره دیده در آلمان را حواله به یک الف جوان کرده و توصیه به این که عصای دست او در دوره جدیدی از فعالیت سیاسی در مطبوعات باشد!

و... اما در اوج سال ۵۷، خیلی از ستاره‌هایی که در آسمان ایران، از هر رقم و جنس و استعداد سویی می‌زدند، ناگهان کم سو شدند و یا افول کردند (در همه زمینه‌ها، تئاتر، سینما، نویسندگی، روزنامه‌نگاری و... خیلی موارد دیگر). یکی از آن ستاره‌های پرسو و درخشان هم هوشنگ وزیری بود که آن زمان سردبیری روزنامه «آیندگان» را به عهده داشت که روش خاصی را در کار مطبوعاتی‌اش دنبال می‌کرد که اگر قیچی قهار فتنه ۵۷، آن روبان طلایی را نبریده بود، به درستی هوشنگ وزیری بیش از آن می‌نمود که در سالهای تبعید و در مقام سردبیری هفته نامه کیهان لندن درخشید و در واقع پرچم در اهتزاز مقاومت و مبارزه در سنگر «کیهان» بود.

دفتر خدمات مبارزه‌ای و کوشش روزنامه‌نگاری او در همه این سالها، مجموعه مقالاتی که او در هفته نامه کیهان و سایر نشریات به چاپ رسانده - بلاشک مثل بسیاری از مقالات و نوشته‌های سایر نویسندگان مقاومت و مبارزه - روزی از جمله کتب درسی، یا رشته‌های درسی در دانشکده ادبیات و علوم اجتماعی و دانشگاه رسانه‌های همگانی خواهد بود تا آیندگان بدانند که چگونه از قلمی که به مثابه شمشیر در دست گروهی گریخته از ایران بود، چه کلمات، چه جملات و چه افکاری می‌تراوید و به روی کاغذ می‌آمد... که گرچه متأسفانه در خیل غربت زدگان مثل «ورق زر» دست به دست نمی‌رفت و آنچه‌تان دست به دست نمی‌گشت ولی بسیار مؤثر بود و مسلماً در آینده از آنها نیز بسیار سخنها خواهند گفت. آثار هوشنگ وزیری از جمله آنها بود و از بهترین‌ها بود.

در جایی خواننده بودم (بیتی از فردوسی است و طبق معمول یادداشتش کردم):

ز مادر همه مرگ را زاده ایم به ناچار گردن بدو داده ایم.

ولی روز پنجشنبه که دوست کیهانی ما «محمدی» این خبر تلخ را مثل یک قهوه تلخ در کام ریخت، اصلاً خود را در درون محفظه‌ای می‌دیدم که باور چنین مرگ، مرگ هوشنگ وزیری برایم قابل تصور نبود.

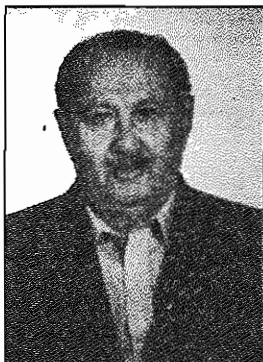
شاید واقعیتی وهم‌آلود که در اول مقاله ذکر کردم، مرا در حالی پوچی، به محفل دوستانه و خاصی پرتاب کرده بود. به دنیای باور نکردنی از حضور دهخدا و ملک الشعرای بهار و صوراسرافیل گرفته تا محمد مسعود و صادق هدایت، مینوی، چوبک، شاملو، نصرت رحمانی، اخوان، فرخزاد، حتی باور نمی‌کنید «ناصر نظامی» (که خیلی‌ها یادشان نیست) عجب هنگامه شیرینی...

حضور یک نویسنده میان آن همه درگذشتگان اهل قلم آیا چنین غلغله‌ای ایجاد می‌کند؟ شاید؟! که به قول شاعر:

مرد مرادی نه همانا که مرد مرگ چنان خواجه نه کاری است خرد

تشییع

دیروز، دیرگاه
 وقتی ز آفتاب محبت پرید رنگ
 وقتی که خورد شیشه ی فرزانی به سنگ
 وقتی بدیدگان هنر اشک چهره بست
 وقتی که در چمن
 گل با تمام خوبی و شرم و طراوتش
 از ابر و آفتاب به بیراهه نام برد
 گردید ناسپاس و حیا را وداع گفت
 تصویر باغبان سخامند خویش را
 از خاطرش سترد
 وان دست پینه بسته ی او را زبدلی
 از یاد خویش برد
 وقتی لعاب حافظه و هوش همچو آب
 سیال گشت و ریخت
 وقتی که آذرخش سخن آوری گریخت
 وقتی که آن عزیز
 آن دلنواز بر سفر صبر سوزن من
 بی اعتنا گذشت و دم از گفتگو نزد
 در چشمهای دل سیه جانفروز او
 برقی ز آشنائی ما کورسو نزد:
 مردم به جسم خویش
 آری همان زمان
 مردم به جسم خویش
 آنگاه، خود جنازه خود را ز خانقاه
 تا واپسین سرای
 تشییع کرده ام
 از جمع دوستان
 جز عشق و دوستی و قا و هنر دگر
 کس آن جنازه را
 تشییع گر نبود
 دیدم پی جنازه ی من، عشق با هنر
 می گفت: حیف شد
 «این تازه درگذشته ی ما بی هنر نبود»
 با عشق آنس داشت
 تا زنده بود در دلش از کین اثر نبود
 انصاف را که او
 شب می نمود گر که بگوئی «سحر» نبود
 آری گریخت جانم و ماند این جسد هنوز
 حال این تن منست که جان می کند هنوز



صدرالدین الهی

شاعر از دنیای گل هاست

حیدر پهلوان

هر وقت شاعری می میرد در دل من اندوه مرگ گیاهی و گلی سایه می اندازد. فکر می کنم یک چشم انداز خرم و زنده را از دست داده‌ام و این اصلاً ربطی به ارتفاع شعر و کیفیت شعر آن شاعر ندارد. شاعر از دنیای گلهاست و مرگ او برای من مرگ گل است.

حیدر پهلوان برادر عباس پهلوان، همکار و دوست دیرینه من درگذشت. او از نسل شاعران همزمان من بود با تفاوت های اندک سنی که در پیرانه سربه روزی بدل می شوند. در آن سال ها نصرت رحمانی، فرخ تمیمی، محمد زهری، هر هفته شعری داشتند در صفحات ادبی مجلات آن روز و حیدر هم شعر می سرود و در کار شبها، خیابان ها را پیمودن، و شعر عاشقانه خواندن، پهلوانی ها داشت.

هرگز نمی دانستم که شعرهایش را در کتابی با نام «توسکا» این درخت وحشی زیبای زادگاه اصلی اش مازندران جمع کرده و به چاپ رسانیده است. در مرگ او یک شعر کوتاه و پراز تصویرزنده و گویا، نشان دهنده نگاه هوشیارانه شاعری است که دیگر نیست. شعر مثل کاشی هایی که او وصف کرده است زیبا و غمگین است.

اصفهان

مگر صاحب‌دلی از روی رحمت
کند در حق این مسکن دعایی
(استاد حسین کاشی کار چهلستون / اصفهان)

کتنب و کلدسته ها مغرور
حجره ها خاموش از تعلیم
یک کتیبه در دل دیوار
یادی از استاد کاشیکار
آن که با یک نقش اسلیمی
ترنجی، جقه شاهی
جادوانی کرده راز خویشتن را
در دل اشکال
کتنب و کلدسته ها مغرور
یادی از استاد کاشیکار

گل قالی

کلی را
بر گل قالی نهادم
به روی برگ گل
صد بوسه دادم
جهان گلزار شد
اندر خیالم
درون باغ قالی
شاد شادم

حیدر پهلوان

ناگه شنوی خبر که: آن جام شکست



شباهنگام در چهاردهم شهریور ماه ۸۲ هادی غبرایی مترجم برجسته، ویراستار و سردبیر مجله فرهنگی - اجتماعی «پیام یونسکو» در سن ۵۵ سالگی به همراه همسرش «فرخنده» و دخترعموی آزاده اش: زری غبرایی در یک حادثه جانخراش رانندگی در جاده مرگبار رشت - تهران، از میان ما رفت. ناهمواری های این جاده، سالهاست کشته می گیرد بی آنکه غیرت «حکام شب یلدا» را برانگیزاند. (برادر دیگر هادی غبرایی، فرهاد غبرایی مترجم معروف چند سال پیش درست بهمین شکل از دست می رود).

هادی غبرایی از نخستین روشنفکران اندیشمند دهه پنجاه در گیلان است که پایای خیزش های آزادی خواهانه در این راه گام گذاشت و

از ستاره های سرخ آن سالها بود که سرانجام پس از تحمل زندان هفت ساله، در قیام ۵۷ آزاد می شود. در همان یکی دو سال نخست انقلاب ترجمه زندگی «دو لوروس ایباروری» زن آزاده اسپانیولی را به چاپ می رساند و پس از آن تا آخرین لحظه زندگی پربارش با ترجمه آثار فرهنگی جهان، در میان جامعه ادبی ایران خود را خدمت گذاری صدیق و صمیمی می شناساند.

دُرستی پنداره، راستی گفتار و نیکی رفتارش در میان نزدیکان و دوستانش مثل زدن است.

رضا مقصدی

برای زهرای زیبای کاظمی



و می هراسیدند از تو
و می هراسند از ما

زهراجان
و تشنه اند به خون مان
وقتی

مردانی که دوستت می دارند
لبانت را
می بوسند

و آنگاه
با جوالدوز قدرت می دوزند
و دست های بلورین ات را
می بوسند

و آنگاه
قلم را از آنها می ربایند
و سرو قامتت را
یکی دو وجب
کوتاه تر می خواهند...

هراسی نیست
زهراجان

خون تو

هزار زهرای زیبای دیگر می سازد.

خون تو

آری ...

شیرین رضویان

لندن اوت ۲۰۰۳

در کدام بیغوله 'جنون و تباهی بود
زهراجان
که سنگفرش هزار ساله 'نادانی
به خون تو آغشت؟

در کدام
پستوی تو در توی توهم
مردی یا مردانی
از سلاله 'نامیمون نامردمی
که حریم آزادی ات را آلودند؟

و من نخواندم
نخواستم که بخوانم
که چگونه
و چسان؟

و نخواستم که بدانم
چرا؟

زیرا خوب می دانستم
این داستان هراس
تکراری تر از آن است که باز بگویم.

و خدا سال می گذرد
و این مومیایی گنده بوی تعصب
نه می بوسد

و نه می میرد

و ما
عروس حجله 'نفس گیرش می شویم
هر روز و هنوز
زهراجان.

و نخواستم که بخوانم
با تو چه کردند
چون قلم

در دست تو شمشیر بود
و گردن افراشته ات
پرچم در اهتزاز دشمن

و زبان گویایت را

خنجری می دیدند

در نیام

و آزادی ات را

ماده شیری

در کنام

عکسی از پنج نسل

عکسی بسیار نادر از پنج نسل که در روزگاران شاد پیش از طوفان در ایران گرفته شده است. کودکی را که در این عکس مشاهده می کنید شاعر همدانی الاصل مقیم لندن، شیرین رضویان است که دوست و دوستدار و همیار فرهنگنامه ادبی کاوه است. بر پله ی دوم مادر شیرین بانو مریم مسرور مقیم لندن، بر پاله ی سوم مادر بزرگش، بانو شمس مسرور مقیم همدان، بر پله ی چهارم مادر مادر بزرگ، بانو مفتون کبریایی و بر پله ی پنجم مادر مادر مادر بزرگ، بانوی شمس العرفای خرم آبادی، که دو نسل آخر دیگر در قید حیات نیستند. و این هم غزلی از دیوان اشعار مفتون کبریایی در ستایش مقام زن، برای خوانندگان کاوه:



جهان را روشنی افزایی ای زن
چراغ محفل دنیایی ای زن
دلراتر ز ماه آسمانی
که ماه انجمن آرایی ای زن
به قدت هست زیبا هر لباسی
ز بسکه خوش قد و بلایی ای زن
به دنیا گر بهشت و کوثری هست
بهشت و کوثر دنیایی ای زن
بکوش از بهر آزادی و پاکی
اگر با همت والایی ای زن
نر و ماده ندارد شیر شیر است
چرا از بیسه بیرون نایی ای زن؟
اگر عیسا بود از جنس مردان
تو مریم مادر عیسانی ای زن
به دیوان نکویی و ملاححت
تو خطاط الف تا یایی ای زن
کلاس اول ما دامن توست
که خود فرهنگ مادر زایی ای زن
بود استاد لازم چون به هر کار
تو ما را اولین استایی ای زن
قیامت خواندمت اما غلط بود
به دنیا محشر کبریایی ای زن
چو شعر دلکش مفتون قشنگی
اگر تصدیق می فرمایی ای زن

مهری کاشانی

سیاه خانم

او به تماشای فیلمی صامت نشسته بود و حرکات هنرپیشه را تعقیب می کرد. هنرپیشه ای که حرکاتش با نوسانی معماوار در دهلیزهای تودرتو می پیچید و می گذشت. در نتیجه تمام وقت این تماشاچی صرف حل معماها و جدول های حل نشدنی می شد.

و من در امتداد این قصه به جایی رسیده بودم که با صحنه هائی از گناه و لذت و ترس مواجه بودم. تا این که یک روز، از آن روزهای که هوائی شده، و پوشش تظاهر را از روی باورهای پوچ پس زده بودم بدون تصمیم قبلی با او از طرح قصه ای گفتم.

گفتم زنی با مردی آشنا می شود. بی قرار و عاشق اوست، اما نمی تواند عشقش را به او ابراز کند. درست مثل این که کتاب راهنمای حل جدول به او داده باشم، سر ذوق آمد و صد تا «چرا» را پشت هم نشانند. چرا عاشق می شود؟ چرا نمی تواند ابراز عشق کند؟ و...

گفتم چرا ندارد. دنیا دنیا، مانع سرراهش را گرفته است. گفت اگر عشق در کار باشد، مانع حتی اگر دیوار چین یا گذشتن از دریای احمر هم که باشد، مانعی نیست. مگر این که نقضی در کار عشق باشد، آن وقت قصه ای که شروع کرده ای به جایی نخواهد رسید. و قصه عشق نخواهد شد. گفتم من تأثیری در بد و خوب این قصه ندارم این هم یک قصه است که مثل بقیه ی آن ها، کم و کسری اش را نمی شود جبران کرد.

گفت مرد چی؟ از او نگفتی.

گفتم او هم مثل تو، عشق را به هر کاری قادر می داند، اما زن را و مانع های آن زن را نمی شناسد. گفت خود زن آن ها را می شناسد؟ تازه، شناختن موانع به معنی گذشتن از آن ها نیست باید از روی آن ها پرید.

گفتم آخر باهای زن کار نمی کند.

گفت دست هایش. دست هایش چطور؟

گفتم دست هایش هم

گفت زبان که دارد، حرف بزند، داد بزند و عشقش را به آن مرد و به همه ی دنیا اعلام کند.

گفتم اشکال اصلی زن در زبان اوست. دست و پایش را هم سر بی زبانی از دست داده است. و به این ترتیب از بدو تولد تا مرگ نقش یک محکوم را بازی می کند.

گفت من دیگر نمی دانم. چه بگویم. پرواز کند.

گفتم همین. زن همین کار را می کند. پرواز می کند، از روی موانع می گذرد و در کنار مردش فرود می آید. با آن چه که من از او می دانم، او دیگر در زندگی قبلی خودش حضور ندارد.

گفت داستان غربی است و هنوز به جایی نرسیده مرا گرفته است. مرد قصه هم آن چه را که تو می دانی می داند؟

گفتم چی را؟

گفت همین که آن زن با تمام روحش مال اوست؟

دیگر جواب ندادم تا همین جایش هم می دانستم که خودم را گیر انداخته ام. اما نمی دانستم چقدر. البته دیوار حاشا سر به آسمان داشت. اگر کار به جای باریک می رسید جای من پای آن دیوار بود.

روز بعد حرف های تکراری و تک و توک هر روزی که بهانه ای بود برای گفتن و شنیدن، و مطلبی نداشت که به نتیجه ای برسد، یک باره با سوال او قطع شد.

گفت خوب نتیجه؟

گفتم نتیجه ی چی؟

گفت قصه ی دیروزی. اسم آن زن را نگفتی.

گفتم اسمش را نمی دانم.

گفت بی اسم که نمی شود. من برایش اسم دارم. سیاه خانم.

سیاه خانم اولین اسم من بود. اولین اسم. روی قطار اسم هائی که یک وقتی به من داده، و من اعتراض کرده بودم و گفته بودم کی گفته که من سیاهم؟

گفت تو از این اسم خوشت نیامد و این اسم، اسم تو نشد. خوب چه عیب دارد که آن را روی زن قصه بگذاریم. نمی شود؟ برای این که ریشه ی شک هر دومان را در ارتباط زن قصه با خودم بخشکانم و بی اعتنائی ام را ثابت کنم با رشادت گفتم چرا نمی شود. تمام شد. اسم او را سیاه خانم گذاشتیم.

گفت خوب سفر خیالی سیاه خانم به سوی، به سوی آن...

دنبال اسمی برای مرد می گشت.

گفت مرد چی؟ اسم او چیست؟

من اسم او را نمی دانستم. هنوز هم نمی دانم. اگر منظور خودش بود، هیچ اسمی برازنده ی او نبود. او از یک جای مجموعه ای از خاطره های دور و نزدیک، خاطره های حل شده در آرزو، غم زده در حد مرگ، و شادی آور در حد دیوانگی، آمده بود. نمی شد جمعش کرد، به هم چسباند و اسمی رویش گذاشت.

من هیچ گاه او را به اسمی صدا نزدم و اسمی را که داشت هرگز به روشنی نشنیدم. «بین» تنها کلمه ای بود که به قول او، من با آن جای اسم را پر می کردم. می گفت این «بین» هر بار نسبت به بار قبل که از دهان تو درآمده هزار بار دور خودش چرخیده و معنی عوض کرده است. یک جا «بین» مهربان است و از درونی آرام حکایت دارد، جای دیگر شماتت آمیز است. همین «بین» یکبار می چرخد و آن قدر سنگین می شود که سنگینی سلسله جبال را به خاطر می آورد. ناگهان کلمه ای شیطانی می شود. دستت می اندازد.

گاهی چنان غصه ات را می خورد که باورت نمی شود. از هزاران سال قبل کسی برای دیگری این همه غصه خورده است. به تو درس می دهد. از تو درس می گیرد.

نزدیک می آید، آن قدر نزدیک که از روی شانه ات، زیر لاله ی گوش ات آن را می شنوی. اما تا می آئی که سرت را بر گردانی که نگاهش کنی، با «بین» کوری مواجه می شوی که نه خودش چشم دارد، و نه دیگری را چشم دار می خواهد. «بین» یعنی نگاه کن. یعنی بیا. یعنی برو. یعنی بمیر، یعنی بخوان. یعنی فکر کن.

به این یک کلمه آن قدر منصب و درجه داده بود که اگر حواس جمعی داشتیم، سعی می‌کردم از به زبان آوردنش خودداری کنم. تا شروع می‌کردم که بگویم دیگر... خود او به جای من می‌گفت «ببین»، یا «ببین» را فراموش کنیم... گفت اسم مرا روی او بگذاریم.

گفتم «ببین» خطاب است. فعل امر است. اسم نیست. می‌شود اسمش را بینا یا نایینا گذاشت.

گفت بینا خودپسندانه است و نایینا فروتنانه. تازه این‌ها که اسم نیستند، صفت اند.

گفتم پیدا کردم. «بی نام». اسم مرد قصه می‌شود «بی نام».

از آن به بعد شهرزادی که خلق شده بود، گاه و بی‌گاه سر می‌رسید و قصه می‌گفت. شهرزادی که زیر بازوی ناتوان مرا گرفته بود و با خود می‌کشاند و از من دفاع می‌کرد و بندهایم را شناسائی می‌کرد و برای او می‌شمرد.

روزها و شب‌ها پشت سر هم می‌گذشتند. اما هنوز خیلی مانده بود تا بشوند هزار و یک شب. روزی که داشت به قصد سفری که هرگز از آن برنگشت خداحافظی می‌کرد. گفت: مواظبش باش، قول بده.

ماندم حیران که مواظب کی باید باشم؟

گفت آن قصه گو. قصه‌ای که او می‌گوید برعکس همه‌ی قصه‌ها پایانش آغازی لطیف و زیبا به همراه دارد.

یکی بود یکی نبود، سرآغاز قصه‌ای حقیقی بود، که او آن را پیش‌گوئی کرده بود. پیش از این که به حقیقت به پیوندد آن را گفته بود.

یکی بود و یکی نبود. این دفعه «یکی» خود او بود، که دیگر نبود.

آنکه مانده بود ساکن خانه‌ی عنکبوت شد. حشره‌ای شد. تارهای قصه‌های درهم و پیچیده او را محاصره کردند. اگر قبول می‌کرد که این تارها، رشته‌های توری است که صاحب‌خانه برای شکار او پهن کرده است و آن را با زندگی او جمع خواهد کرد، دیگر در روزنه‌های قفس روزنه‌ی رهائی نمی‌دید، و از آن روزنه‌ها ضیافت دنیا را تماشا نمی‌کرد.

روز آخر گفت دنیا یک ضیافت بزرگ است. هرکس به آن دعوت شده باید قدر لحظه‌های غریب و جادویی آن را بداند. کی دعوت کرده است؟ و برای چی؟ و برای چه مدت؟ این سوال‌هایی هستند که وقت محدود این ضیافت را به هدر می‌دهند.

همان روز، روزی که می‌رفت، دفتر یادداشتش را به من داد که از روی آن نشانی‌ها و شماره‌تلفن‌های احتمالی اش را بنویسم. من گریه می‌کردم. اشک، سیاهی‌هایی را که به چشم‌هایم مالیده بودم به صورتم پخش کرده بود. نگاهم کرد. با خنده و تعجب گفت:

- تو سیاه خانم منی، نه؟

زبانم به بلی نمی‌گشت. دهانم را محکم بستم و سرم را به نوشتن گرم کردم و پشت صفحه‌ی نشانی‌ها بی‌اختیار نوشتم «بله. من سیاه خانم توام» نگاه نکرد، دفتر یادداشتش را بست و در جیبش گذاشت. چند قدمی که رفت سرش را برگرداند و گفت:

- می‌دانم چه نوشته‌ای.

... سه روز بود که یک بند می‌بارید. همه جا را آب برداشته بود. تمام خیابان‌ها پر از آب‌گیر شده بود. هر جا پا می‌گذاشتی تا بالای مچت در آب فرو می‌رفت. از آسمان، از سردیوارها و ساختمان‌ها، از سر و تن درخت‌ها آب می‌

ریخت. اتومبیل‌ها در حال گذشتن، مثل ماشین آب‌پاش، به سراپای مردم آب می‌پاشیدند.

گفت سیاه‌خانم در این وضع و حال چکار می‌کند؟

گفتم سیاه‌خانم عاشق باران است. آن قدر زیر باران می‌ایستد که همه‌ی چسب‌هایش وا برود. آن قدر زیر باران می‌ایستد که غیر از چسب‌ها سیاهی‌رنگش هم شسته شود، برود.

دسته‌ای از موهای صاف و خیس را گرفت و گفت و جعد موهایش باز بشود.

قبل از روز آخر بود یا بعد از آن، درست نمی‌دانم. کورسوئی که در مغزم خاطره‌های گذشته را روشن نگه می‌داشت رو به خاموشی گذاشته است. قبل از روز آخر یا بعد از آن. روزی که برف می‌بارید، از بعد از ظهر شروع به باریدن کرد و تا نزدیکی‌های غروب شکل همه چیز را تغییر داد. همه چیز را سفید سفید کرد. دنیا طور دیگر شده بود. آن قدر فرق کرده بود که می‌شد در باورها و در گذشته دست‌برد و هرچیزی را تغییر داد.

باز هم یکی از آن لحظه‌ها بود که میل تغییر، با خود آن‌ها برابر بود. آن قدر سبک شده بودم که می‌توانستم برعکس برف، که آغشته در همه‌ی ای ساکت و غریب به زمین می‌آمد، به آسمان بروم. اگر برای برف راهی از آسمان به زمین بود، از زمین به آسمان هم می‌توانست راهی باشد. دلم گرفته بود. و بی‌طاقت بودم. آدمک توی چراغ جادو آن قدر بالا رفته بود که پهلوی خدا رسیده بود. موهایش، که وقتی تازی از آن را آتش می‌زدی ناگهان او را ظاهر می‌کرد، سوخته بود و تمام شده بود.

دانه‌های برف روی رشته‌هایی از ریسمانی بی‌انتها به زمین می‌رسید که آن سرش به جایی که برف از آن می‌بارید و حتی دورتر از آن، قلاب شده بود. شاید می‌شد از آن ریسمان بالا رفت و به جایی رسید که دست بشر آن را خانه خانه، جدول بندی نکرده است. جایی باز باز. جایی که دل آدم نمی‌گرفت و ای کاش که ... او هم آن جا بود.

خودش بود که حرف می‌زد.

گفت مثل این بود که موم را آتش زده باشی، نمی‌دانم چه شد. یکهو فکر کردم صدایم کرده‌ای.

حالا او مثل گذشته‌ها، مثل وقتی که با من بود، حضور داشت. مثل یک آرزو. یک آرزوی برآورده شده.

گفتم دنبال بقیه‌ی قصه نیستی؟

گفت هستم و نیستم. دلم می‌خواهد که با تو روی برف‌ها راه بروم. دارد شب می‌شود. می‌شود؟ برویم؟

دل شیر می‌خواست که بگوید «باشد». بگویند «برویم». گفتم.

در جاده‌ی سفیدی که سرش به بی‌نهایت، به ابدیت، می‌رسید با کسی که تنها رهگذر آن راه غریب بود و می‌توانست تا ابدیت برود، تا ابدیت رفتیم. آدمک چراغ جادو از پهلوی خدا، از آسمان، پائین آمده بود. چراغش را تبدیل کرده بود به میلیون‌ها چراغ کوچک که شعله‌های قرمز داشتند. آن‌ها را در کنار جاده تا چشم کار می‌کرد کنار هم چیده بود.

برف‌دانه‌ها با آرامش می‌باریدند و در کار سفید کردن آن نقطه‌های روشن قرمز بودند.

گفت از سیاه‌خانم نگفتی که تکلیفش در این سفیدی مطلق چیست؟

در انتهای راه در آغازی تازه ایستاده بودم. به دنیای سردی که از آن گذشته بودم خیره نگاه می‌کردم. ریزش بی‌امان

برف، که دانه‌هایش در کورسوی قرمز چراغک‌ها قرمز می‌شدند و به زمین سپید می‌رسیدند و می‌نشستند ردّ او را

محو کرده بود. انگار کسی از آن جا نگذشته بود و به جای ردّ پای من پنجه‌ی مرغی عجیب رویه‌ی یک دست برف را

شیار زده بود، و در پایان دشت، به پایان زمین و در لحظه‌ی پرواز.

سپیدی همه چیز را خورده بود و چیزی جز از خود باقی نگذاشته بود. مات مانده بودم، نمی دانستم جوابم رامی شنود، یانه؟
 مات مانده بودم، گفتم مات می شود.
 زبانم به گفتن بقیه قصه باز نمی شد، شهرزاد قصه گو به کتاب های کهنه در کنار ملک جوان بخت باز گشته بود.
 دفاعی لازم به نظر نمی رسید.
 دیگر نمی دیدمش، نمیدانم بود یا نبود، اما صدایش را می شنیدم.
 گفت: دیگر نگو. مات مانده ای. نه؟
 صدای غریبی در سکوتی که آنجا حکم مطلق می راند در گوشم پیچیده بود صدای شکافتن هوا و برخورد مداوم و
 آهنگین با آن - مثل اینکه با خودم حرف میزنم، گفتم: می شنوی؟
 صدای پرواز بود صدای بال پرنده ها.
 تا زمین زیر پایم را از دور، از آن بالا ندیدم باور نمی کردم که من هم قاطی پرنده ها هستم و پرواز می کنم.
 بال می زدم و هرچه بالاتر می رفتم بندها و رشته های دست و پاگیر خانه عنکبوت محوتر می شد و خطهائی که زمین
 وسیع را به قطعه های کوچک تقسیم کرده بود ناپدیدتر می شدند.
 دیگر آن ها را نمی دیدم دیگر آنها را نمی بینم،



تأثیر ذوق نویسندگی در کاهش ابتلا به فراموشی

واحد رسانه های خارجی: پژوهشگرانی که در زمینه بیماری فراموشی (آلزایمر) تحقیق می کنند، دریافته اند کسانی که در دوران جوانی ذوق و استعداد نویسندگی داشته باشند، در اواخر عمر کمتر دچار این بیماری می شوند.
 به گزارش تلویزیون سی.ان.ان، این نتایج مبتنی بر مقایسه نمونه هایی از نوشته هایی است که افراد مورد بررسی در دوران جوانی به رشته تحریر درآورده اند. در این تحقیق مشخص شد کسانی که در اوائل زندگی حرفه ای خود شیواتر می نوشتند، در اواخر عمر کمتر دچار بیماری آلزایمر می شدند.



آوایی از اعماق

مسعود عطانی

پنج روز بود که عباس در چاه افتاده بود، و در حصار دهانه چاه قنات که عمق آن از بیست متر تجاوز می کرد گرفتار آمده بود. پنج روز پیش در اثر بی مبالائی از بالای یک تیر برق در چاه افتاد و اندکی پیش از آن که به ته چاه سقوط کند. در دهانه آن گیر کرد. زیر پایش آب با سرعتی سرسام آور جاری بود.

رهگذران فریادهای عباس را شنیده و به بستگانش اطلاع داده بودند. والدینش، برادر نه ساله اش، خواهر شش ساله، چند تن از

خویشانش و عده ای از مردمان کنجکاو دور دهانه چاه گرد آمده بودند. تلاش کرده بودند که او را با طناب و با زنجیر بیرون بکشند. اما این تلاش ها به جایی نرسیده بود. وقتی که کاری از پیش نبردند، از پایتخت درخواست کمک کردند. اما چون بستگان عباس فقیر بودند و انتظار نمی رفت که بتوانند دستمزد امدادگران را بپردازند، کسی از پایتخت به کمک نیامده بود. بدین ترتیب همه تقریباً از جوان در چاه افتاده قطع امید کرده بودند. اکنون تنها به این دلخوش بودند که از دهانه تنگ چاه به عباس آب و غذا برسانند.

تنها، برادر نه ساله عباس که محسن نام داشت نمی خواست بپذیرد که به نجات برادرش دیگر امیدی نیست و زندگی او به طرزی دردناک رو به پایان است. محسن اولین کسی بود که هنگام طلوع آفتاب سر چاه می رفت و آخرین کسی بود که پس از غروب از سر چاه به خانه باز می گشت. او ساعت ها روی سینه دراز می کشید، سر کوچکش را در دهانه چاه فرو می برد و فریاد کنان کلمات تسلی دهنده و امیدبخش به برادرش می گفت. در پنج روز گذشته صدها بار این جمله را مکرر گفته بود: «برادر جان، نترس. به زودی نجاتت می دن. چیزی دیگه نمونه که از تهران برسن. توی راهن. اما باکیت نباشه، من هستم و تنهات نمی دارم.»

وقتی که در می ماند و دیگر چیزی به خاطرش نمی رسید که به تسلی به برادر در چاه افتاده اش بگوید، برایش قصه تعریف می کرد. گاه با صدایی زیر و اندوهگین ترانه ها و اشعاری از باباطاهر را برایش می خواند:

اگر دستم رسد بر چرخ گردون از او پرسم که این چین است و آن چون
یکی را می دهی صد ناز و نعمت یکی را نون جو آلوده در خون

در این مواقع غم دلش را چنان می گرفت که اشک برگونه اش جاری می گشت و از اشک او، چهره دردمند برادر نمناک می گشت. محسن تا آنجا که به خاطر داشت، از برادرش محبت ندیده بود. بیشتر اوقات می بایست اخلاق نحسش را تحمل کند. هرگاه خطایی از او سر می زد، از برادر سخت کنک می خورد. با این حال به برادرش عشق می ورزید، او را تقدیس می کرد و سرمشق خود می پنداشت. برای همین ناله های برادر که از ته چاه می آمد، مانند نیش چاقویی قلب کودکانه اش را به درد می آورد.

عباس مردی بود بیست و دو ساله که اکنون در تنگنای دهانه چاه، در عمق بیست متری زمین به انتظار نیروهای امدادگر بود و هر دم امیدش به نجات کاهش می یافت. پاهایش بر فراز آب خروشنده جاری در نوسان بود. زخم برداشته بود و سر و صورت و سبیل انبوهش خونین بود. در تنگنای چاه تنفس درآورد. هر بار که دست دراز می کرد که کوزه آب و ظرف غذا را از دلو بردارد. درد در دستش می پیچید. ظاهراً دست راستش شکسته بود. قوایش در پنجمین روز چنان تحلیل رفته بود که از پذیرش آب و غذا هم سرباز می زد. گاه به گاه از هوش می رفت و وقتی که به هوش می آمد صداهایی می شنید که او را به نام می خواندند. پیش می آمد که در آن عوامل سخت، صاحب صدا را به جا نمی آورد. با این حال صدای برادرش را خوب تشخیص می داد. مراقبت محسن از برادرش باعث شده بود که عباس در چنین وضع اسفناکی دوام بیاورد. عباس تلاش می کرد در مصرف باقی مانده قوایش صرفه جویی کند؛ با این امید که روز بعد باز هم صدای برادرش را بشنود و به ندای او پاسخ دهد. هر بار که محسن به فریاد می گفت: «برادرم، در چه حالی؟» عباس تا آنجا که می شد به صدای بلند در پاسخ می گفت: «خدا را شکر، هنوز زنده ام.» محسن با شنیدن این کلمات آرام می گرفت و آنگاه یک بند شروع می کرد از این در آن در گفتن. هر چه را که شب در سر پرورانده بود، صبح به برادر تحویل می داد. جوان در چاه افتاده زخم برداشته فقط بخشی از گفته های محسن را می فهمید. در پنج روزی که در چاه افتاده بود، درد امانش را بریده بود. مدام از هوش می رفت و آنگاه که به هوش بود، در حالی بود میان خواب و بیداری. در چنین لحظاتی به زندگی خود می اندیشید و به این که تا پنج روز پیش داشت شاد و خوشبخت زندگی را می کرد. تا لحظه سقوط در چاه، بخت همواره با او بود. از میان دوازده متقاضی کار برای شرکت برق محل، او را برگزیده بودند. شاید به خاطر این که قوی هیکل بود و قانع و سر به راه و کاری. در زادگاهش، پیشوا او به سختکوشی مشهور بود. هدف بزرگی هم در زندگی داشت. از وقتی که خودش را می شناخت در فقر و فاقه به سر می برد. پدرش رعیت بود و از راه پنبه چینی و دروی گندم و یا از راه فعلگی گذران می کرد. پدر که پیر و بیمار بود، اواخر به سختی کار پیدا می کرد و پیش می آمد که چهار سر عائله اش گرسنه سر بر زمین می گذاشتند. عباس نمی خواست زندگی پدرش را در پیش گیرد. تصمیم گرفته بود کاری پردرآمد و آینده دار بیابد و دستگیر پدر و مادر پیرش باشد. آرزو داشت که بتواند خواهرها و برادرهایش را به مدرسه بفرستد، پدر را که بیماری سل داشت در بیمارستان بستری کند و آرزوی دیرینه مادرش را برآورد و برای او یک دستگاه چرخ خیاطی بخرد. بعد می خواست ازدواج کند. زنی هم زیر سر داشت. این زن، دختر عمویش بود و مریم نام داشت. از کودکی همدیگر را می شناختند و همبازی بودند. اما از وقتی که پشت لب عباس سبز شد، دیگر اجازه نداشت مریم را ببیند. با این حال پنهانی یکدیگر را ملاقات می کردند و از این در و آن در با هم سخن می گفتند. سوگند خورده بودند که به یکدیگر وفادار باشند. ساعد خود را بریده و بر هم نهاده بودند و بدین ترتیب این پیمان را با خون خود تحکیم کرده بودند.

روز پیش از سانحه، آخرین باری بود که عباس و مریم همدیگر را دیدند. مریم از این که عباس در شرکت برق کار گرفته است شاد بود. چهارشنبه بود و عباس قصد داشت روز جمعه دست مادرش را بگیرد و به خواستگاری مریم برود. فقط یک روز - روز پنجشنبه - بین عباس و مریم فاصله بود. بعد به وصال یار می رسید. شب قبلش نتوانسته بود بخوابد. در بستر دراز کشیده بود. آرام و قرار نداشت و پیش خود فکر می کرد وقتی به خواستگاری مریم می رود و رو در روی پدر زن آینده اش قرار می گیرد، به او چه باید بگوید و چه باید بکنند. مریم در نظر داشت که مسأله را با مادر خود در میان بگذارد و کاری کند که مادر از قبل به این وصلت رضایت دهد. بنا بود مریم در این صورت چادرش را از

پنجره بیاویزد. عباس که سر کار از تیر برق بالای رفت، مسلط بود بر پنجره اتاق مریم. چادر آویخته را می دید و قوت قلب می گرفت. همین طور هم شد. عباس همین که به بالای تیر برق رسید، به سوی خانه عمویش نگریست و چادر مریم را که از پنجره آویخته بود دید. از شادی فریاد برآورد و درست در همین لحظه یکی از قلاب ها از جا در رفت و او به عمق چاهی که کنار تیر برق بود پرت شد.

پنج روز بود که درمانده و نومید و زخم خورده در این سوراخ تاریک به سر می برد. صدای جماعتی که در دهنه چاه گرده آمده بودند، هر دم ضعیف تر به گوشش می رسید. حتی فریادهای برادرش را هم دیگر به سختی می شنید. پیش خود فکر می کرد: ایکاش مریم هم سر چاه آمده باشد. باید بروند سراغش. هر چه باشد آخرین آرزوی یک محکوم به مرگ را باید برآورد. باید صدایش کنم.»

عباس هر چه که در توان داشت جمع کرد و به فریاد گفت: مر... و آنگاه صدایش خاموش شد. سرش افتاد روی شانه و پاهای بی جانش بر فراز آب خروشنده جاری نوسان می کرد.

محسن در صبح ششمین روز به عادت هر روز با شتاب به سر چاه آمد و به فریاد گفت: «داداش جان، در چه حالی؟» پاسخی اما نشنید. پس یک بار دیگر به فریاد گفت: «برادرم! برادر مهربونم، چیزی بگو، حرفی بزن.» هر چه محسن زاری کرد و فریاد زد، فایده نداشت و پاسخی از ته چاه نیامد.

پس از این واقعه، روزها و هفته های پیاپی، هنگامی که مردمان پیشوا مدتها بود که آن روز پنجشنبه سیاه را فراموش کرده بودند، پسری نه ساله سر چاه می رفت، روی زمین دراز می کشید، سر کوچکش را توی چاه می برد و برادرش را به فریادمی خواند. اما جز پژواک صدایش که با صدای آب خروشنده جاری می آمیخت، آوایی از عمق چاه به گوش نمی رسید.

از کتاب آلمانی «پسرک ورامینی» - ترجمه: حسین نوش آذر



مردمی که - صرفاً به خاطر يك امنیت موقت
- اساس آزادی را به حراج می گذارند، نه
آزادی را شایسته اند، نه امنیت را سزاوار ...

امرسون

* * *

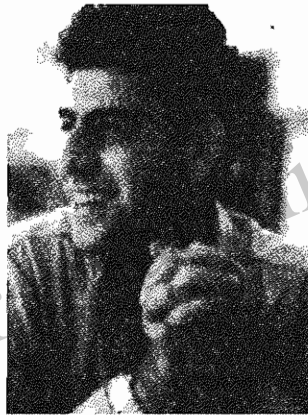
«محافظة کار» موجودی را نامند که معتقد است: هیچ
کاری را نباید «برای اولین بار» انجام داد...

فرانکلین

مرکز کتاب داور (لندن)

DAVAR BOOK CENTRE

مجموعه کامل کتاب، مجله، نشریه، نوار، سی دی
فیلم از خارج و داخل ایران



تازه های نشر در این مرکز:

- ۱- پس از ۱۴۰۰ سال ۲ جلدی / دکتر شجاع الدین شفا
- ۲- اسلام در ایران / پروفیسور منتظم (به انگلیسی)
- ۳- شنود اشباح / رضا گلیپور (ممنوع در ایران)
- ۴- تاریخ ۵۰۰ ساله خوزستان - احمد کسروی

Book Centre, 7 Thackeray Street
Kensington, London W8 5ET
Tel: 020 - 7376 1006
Fax: 020 - 7376 2120

نزدیکترین ایستگاه آندر گراوند: High Street Kensington

کتاب و انتشارات پارس

- * مرکز عرضه‌ی کتاب‌های مرجع و تاریخی
- * کتاب‌های لوکس مصور
- * دیوان اشعار حافظ، سعدی، مولوی، باباطاهر
- * شاهنامه فردوسی نفیس و به زبان‌های مختلف
- * مرکز نوار و سی‌دی موسیقی
- * آخرین ویدیو فیلم‌های فارسی
- * مرکز فروش سازها و آلات موسیقی اصیل ایرانی
- * بخش و توزیع کلی نشریه‌ی دفتر هنر



PARS BOOKS & PUBLISHING
 437 Westwood Blvd., # 1
 Los Angeles, CA 90024
310-441-1015
 (Tel. & Fax)

قبول سفارش از سراسر دنیا

تنها مرکز انحصاری بخش و توزیع و فروش

کاوه

در سراسر امریکا و کانادا

حروفچینی و صفحه آرائی کامپیوتری

فارسی - آلمانی - انگلیسی

با سیستم Apple Macintosh

جهت نشریه و کتاب

سفارش پذیرفته می شود

تلفن آلمان: 08441 - 7 25 69

E-mail: s.boenzli@freenet.de

جواد وهاب زاده

مترجم رسمی و قسم خورده دادگستری آلمان

برای زبانهای فارسی و آلمانی

مونخ - آلمان

Tel.: 089-533408

DJAVAD VAHABZADEH (BDÜ)

Staatl. gepr. öffentl. und beeidigter Dolmetscher- und
Übersetzungsdienst - Beglaubigungen

Tel.: 089-533408

انتشارات فروغ عرضه کننده کتابهای
انتشارات مهر چاپ داخل و خارج کشور
 آدرس و تلفن برای سفارش کتاب

Forough Book • Jahn Str. 24 • 50676 Köln **انتشارات فروغ**
 Tel. +49 221 92 35 707 Fax: +49 221 201 98 78

Mehr Verlag • Blaubach 2 • 50676 Köln **انتشارات مهر**
 Tel. +49 221 21 90 90 Fax: +49 221 240 16 89

زنگوله های غربت (طنز)

نوشته: محمدرضا پوریان منتشر شد.
 قیمت کتاب با هزینه پستی برای اروپا ۱۰ یورو
 و برای آمریکا ۱۰ دلار میباشد.
 آدرس تهیه این کتاب:

Pourian

Loftengaten 9, nb 16433 Kista, Sweden Pouri an1@hotmail.com

درآمد حاصل از این کتاب صرف امور خیریه خواهد شد. شما حتماً میتوانید مبلغ فوق را به حساب یکی از انجمنهای خیریه واریز کرده و رسید آنرا به همراه آدرس خود، به نویسنده ارسال دارید و کتاب را دریافت نمائید.

فرهنگ اصطلاحات فارسی به آلمانی

تألیف: شاپور ریپورتر

کتاب مورد احتیاج ایرانیانی که آلمانی می دانند و آلمانیهایی که فارسی می دانند.
 مجموعه ای سرشار از اصطلاحات لازم برای گفتگو و ترجمه
 با تحفیف قابل توجه برای کتاب فروشها
 تلفن 08082-9359500 فاکس 08082-9359501 مونیخ - آلمان فدرال سفارش می پذیرد

چند دوره کاوه از شماره ۱ تا ۱۰۰ در ده جلد برای فروش آماده است

با مخارج ارسال یک هزار و پانصد دلار

تلفن: ۰۸۰۸۲ - ۹۳۵۹۵۰۰ - فاکس: ۰۸۰۸۲ - ۹۳۵۹۵۰۱

Orient-Teppiche. Kunst und Kultur eines Volkes



Handgeknüpfte Orientteppiche
vereinen Farbgebung und Muster zu
einem kostbaren Original.

In Verbindung mit hochwertiger
Wolle schaffen geschickte Hände einen
bleibenden Wert feinsten Qualität.



Seit 1962

Gitizad

Seit 1962 Bonns ältestes und größtes
Orientteppich-Fachgeschäft

Berliner Freiheit 19-21 u. Belderberg 5 (Theaterarkaden) ☎ 0228/63 57 79 und 65 49 69

Forouhar, die im Zuge der so genannten Kettenmorde von den Agenten des iranischen Geheimdienstes in ihrer Teheraner Wohnung bestialisch ermordet wurden, sowie als Anwältin der Hinterbliebenen und Familien der Schriftsteller bewies sie ihren Mut. Die Verleihung und die Auszeichnung einer muslimischen Frau aus der islamischen Republik Iran mit dem Friedensnobelpreis war seitens des Komitees eine mutige und besondere politische Entscheidung in Richtung der Parteinahme in einer brisanten Angelegenheit, die den Alltag von Millionen Menschen auf dieser Erde betrifft. Das Komitees für Freiheit und Menschlichkeit setzt ein Zeichen in Richtung aller Länder dieser Erde, in denen Kinder, Frauen, Andersdenkende und Regimekritiker diskriminiert werden. Das Teheraner Regime war mit der Entscheidung des Nobelkomitees besonders überrascht und konnte erst mit mehrstündiger Verspätung reagieren. Die erste Reaktion des Teheraner Regimes war eine kurze Meldung über die Preisverleihung durch iranische Nachrichten Agentur (IRNA) am 10.10.2003 mit dem Hinweis, dass der Papst Johannes Paul II. und der Tschechische Ex-Präsident Havel Konkurrenten von Shirin Ebadi waren. Die offiziellen Reaktionen der Verantwortlichen der islamischen Republik auf die Preisverleihung an Frau Ebadi sind alles andere als positiv, denn die Machthaber der islamischen Republik argwöhnen ständig Machenschaften der Zionisten und der Kolonialisten hinter solche Entscheidungen. Sie bewerten die Entscheidung des Nobelkomitees als Instrumentalisierung westlicher Interessen. Wir, die Mitglieder der Kaweh- Redaktion gratulieren Frau Shirin Ebadi zu dieser besonderen Auszeichnung und sind davon überzeugt, dass Frau Ebadi aufgrund ihres Engagements diesen Preis besonders verdient hat, denn die besondere Leistung der Preisträgerin liegt darin, dass sie als Frau und Anwältin seit der Machtübernahme durch die Mullahs 1979 einen schweren Weg während der letzten 24 Jahren gegangen ist. Es ist abzuwarten, was dieser Auszeichnung in Teheran ausrichtet. Nach der Verschwörungstheorie der konservativen Geistlichen, die die restliche Welt als verdorben und gegen sie ausgerichtet sehen, kann die Auszeichnung für das iranische Volk keine Folgen haben. Die Situation im heutigen Iran sieht aber anders aus, als sie glauben, im Namen des Volkes reden zu dürfen. Das Regime hat sowohl bei den Frauen, als auch bei den Jugendlichen keinen Kredit mehr. Das Ansehen des Landes im Ausland hat den Machhabern in den letzten 24 Jahren auch nicht besonders interessiert. Es wäre aber naive zu glauben, die Hardliner des Teheraner Regimes hätten, die Erfolge der feministischen und säkulare Strömungen im Lande anders bewertet als „Propaganda gegen die islamische Republik Iran“. Überraschend an der Entscheidung des Komitees ist, dass dieses Mal „eine unkontroverse Figur“ ausgezeichnet wurde, „über deren Ehrung, wie so oft, alle auf Erden mit beifälligen Geräuschen hinweggehen könnten“. So Rudolf Chimelli in seinem Artikel „Nobel und mutig“ in der SZ. Nr. 234, 11-12.10.2003.

Kaweh Redaktion

شیرین عبادی برنده‌ی جایزه‌ی صلح نوبل
Shirin Ebadi die Preisträgerin des Friedensnobelpreises



Die 56 jährige iranische Juristin, die 1969 als erste Frau das Amt einer Richterin bekleidete, wurde am Freitag, den 10. Oktober 2003 vom Osloer Nobelkomitee mit dem Friedensnobelpreis ausgezeichnet. Shirin Ebadi, die nach der Revolution von 1979 wie Tausende andere iranische Frauen wegen der so genannten Säuberungsaktionen ihr Amt verlor, engagiert sich seither als Anwältin für die Rechte der Frauen, Kinder und besonders für die politisch Verfolgten des Teheraner Mullahregimes. Die Gleichberechtigung von Männer und Frauen in einem patriarchalischen System zu erreichen, war der Grund weshalb sie sich als wichtigste Anwältin der Frauen hervorgetan, als im August dieses Jahres das Parlament der islamischen Republik Iran beschloss, einer UN-Konvention zur Ächtung der Diskriminierung von Frauen beizutragen, der am Widerstand des Wächterates scheiterte. Nicht nur die Gleichberechtigung der Frauen und das Sorgerecht für die Kinder, das in der islamischen Republik immer dem Ehemann zugesprochen wird, sind Fälle wofür sich die Anwältin engagierte. Auch als Anwältin der prominentesten iranischen Oppositionsführer, Dariush und Parvaneh

aufgerufen wurde, wenn religiöse und ethnische Minderheiten sowie dem Iran verbundene Staaten beleidigt wurden und Schmähungen und persönliche Anschuldigungen, die mehr auf Gerüchten als auf Tatsachen beruhen, ausgesprochen wurden.³⁵ Die Entwicklung verschärfte sich mit der Zeit. Der Kabinettsbeschluss vom 26.3.1963, dass Zeitungen eine Mindestauflage von 3000 und Zeitschriften von 5000 Exemplaren haben mussten – ausgenommen Provinzpublikationen – hatte zur Folge, dass mehr als die Hälfte der in Teheran veröffentlichten 141 Zeitungen und Zeitschriften eingestellt werden mussten.³⁶ Folge war, dass vor allem die private politische Presse Zeitungen aufgeben musste und die verbleibenden Publikationsorgane zur verstärkten Selbstzensur übergingen, um Konflikte mit Regierung zu vermeiden und ihr Überleben zu sichern.³⁷ Die Zahl der Tages- und Wochenzeitungen ging in den Folgejahren weiter zurück, z.B. von 207 im Jahr 1964 auf 104 im Jahr 1975, die Zahl der Illustrierten und Fachzeitschriften stieg demgegenüber. 1978 waren von insgesamt 772 Publikationen 632 Fachblätter und Illustrierte. Außerdem verfolgte Regierung mit solchen Maßnahmen gezielt eine Politik der Verstaatlichung, so dass im Jahr 1978, 463 von 772 Zeitungen (63%) im staatlichen Besitz waren.³⁸ Damit setzte die Regierung das 1953 gesetzte Ziel der Verstaatlichung der Presse schrittweise um. Gleiches gilt für die Entpolitisierung der Presse erfolgte in den 60er und 70er Jahren. Laut einer Untersuchung der Printmedien zwischen 1961-1974 waren für alle Presseblätter folgende Merkmale charakteristisch:

- Selbstzensur und Loyalität gegenüber der Regierung
- Zunehmende Verwendung von Fremdwörtern vor allem aus dem Französischen und Englischen
- Rezipienten kamen nicht zu Wort.

Folge war, dass die Printmedien deutlich an Glaubwürdigkeit verloren, das politische und journalistische Niveau sank und harte Themen wie Politik, gesellschaftliche Analysen und Kommentare fast nicht mehr vorkamen.³⁹

³⁵Gehrke, Ulrich (1975), S. 106

³⁶Die Welt, 27.03.1963 und Ansari-lari, Mohammad Ebrahim(1996), S. 94

³⁷Gehrke, Ulrich (1975), S. 107

³⁸Barzin, Masud (1991), S. 22-23

³⁹Barzin, Masud (1975), S. 15ff. Barzin führte zwischen 1964-1974 eine Inhaltsanalyse der renommiertesten und auflagenstärksten Tageszeitungen Kayhan und Ettela'at, die einst als Meinungsmacher der Intellektuellen galten, durch. Er kommt zu dem Ergebnis: Abgesehen von der Tatsache, dass 63 % Anzeigen ausmachen, dominieren weiche Themen wie Privatsphäre von Künstlern, Schauspielern, gegenüber harten Themen wie Nachrichten, Politik, Analysen. Leitartikel, die selten vorkamen, waren meist Übersetzungen aus der ausländischen Presse, eigene Stellungnahmen wurden vermieden. Die Nachrichten hatten zudem keinen Neuigkeitswert, weil sie meist schon im Bulletin des Kulturministeriums veröffentlicht worden waren und wiederholt von Hörfunk und Fernsehen ausgestrahlt worden waren.

III. 1. Entwicklung der Presse

Zur Zeit der Regentschaft des Vaters des letzten Schahs (1925-41) unterlag die iranische Presse einer strengen Zensur, die erst durch die Besetzung des Irans durch die Alliierten 1941 aufgehoben wurde. Danach erhielt die Presse relative Freiheit. Mit dem Entstehen zahlreicher politischer Parteien, freier Gewerkschaften und Verbände, die sich im Spektrum liberal-reformistischer, linksgerichtete bis hin zum konservativ-religiösen Gruppen bewegten, entstand eine Pressevielfalt, die den Meinungspluralismus widerspiegelte. Zwischen 1941 – 1953 erschienen ca. 2700 neue Publikationen. Über 800 Zeitungen mit politischem Profil standen zahlenmäßig an erster Stelle, gefolgt von ca. 740 Nachrichtenblättern ohne spezielle politische Tendenz. Die Regierung wollte diesen Meinungspluralismus, den sie selbst nicht steuern konnte, eindämmen und versuchte 1949 durch ein neues Pressegesetz Kontrolle über die Medien zu gewinnen. Es sah u.a. den Schutz der königlichen Familie vor. Im Parlament gab es heftige Kontroversen um dieses Gesetz. Zwar billigte man das königliche Schutzprivileg, forderte aber im Gegenzug eine Lockerung der Lizenz- und Genehmigungsverpflichtungen.³² Mit der Wahl des Premierministers Mossadeqh (1951-1953) entstand ein Klima allgemeiner Meinungs- und Pressefreiheit. Im Februar trat ein neues Pressegesetz in Kraft, das volle Meinungs- und Pressefreiheit institutionalisierte. Allerdings wurde es durch den Sturz Mossadeqhs, der vom Schah mit Unterstützung des CIA betrieben worden war, hinfällig und Mohammad Reza-Schah kehrte zu einer restriktiven Pressepolitik zurück, die bis zu seiner Machtenthebung 1978 prägend war. Kennzeichnend war die Wiedereinführung der Pressezensur, Maßnahmen zur Verstaatlichung der Presse, deren Entpolitisierung und Reduzierung der Tages- und Wochenzeitungen zu Gunsten von Fachpublikationen.³³ Das Pressegesetz des Schahs vom 30. Juli 1955 mit Änderungen von 1963 war bis zum Ende der Schahzeit gültig. Die Gründung von Zeitungen und Zeitschriften war lizenzpflichtig und an Bedingungen wie Hochschulbildung, Finanzausstattung zur dreimonatigen Sicherung der Publikation, Mindestalter von 30 Jahren und iranische Staatsbürgerschaft des Herausgebers geknüpft.³⁴ Strafrechtliche Folgen für die Verfasser von Beiträgen ergaben sich u.a., wenn sie die Religion oder die iranische Monarchie kritisierten, wenn über Truppenbewegungen und militärische Geheimnisse berichtet wurde, zum Widerstand gegen die Regierungstruppen

³² Ansari-Doulatschahi, Mehrangiz (1953), S. 93. Im Pressegesetz von 1941 war vorgesehen, dass die Lizenz- und Genehmigungspflicht durch den "Hohen Kulturausschuss" an Hochschulabschluss und Kautionspflicht für den Herausgeber gebunden waren.

³³ Barzin, Masud (1991), S. 93

³⁴ Ansari-lari, Mohammad Ebrahim (1996), S. 94

Kommunikation der religiösen Würdenträger mit den Gläubigen – mit kleinen Medien, d.h. die Botschaften Khomeinis wurden auf Kassetten aufgenommen, vervielfältigt und geheim in Moscheen verteilt. Japanische Billigimporte von 2,5 Mio. Transistorradios z. T. mit Kassettendecks lieferten die technischen Voraussetzungen für die Verbreitung. In Moscheen und Basare, bei Massenkundgebungen war die Stimme Khomeinis, des neuen Imams, über Lautsprecher stets, immer und überall zu hören.²⁹ Diese Symbiose traditioneller Kommunikation verbunden mit technisch wirkungsvollen Verbreitungstechniken war den modernen Medien – Radio, Fernsehen und Printmedien –, auf die der Schah u.a. durch strikte Zensur und Repression zurückgriff, überlegen.³⁰ Wie weiter unten gezeigt werden wird, ging Khomeini nach der Revolution und nachdem er die Kontrolle über die elektronischen Medien gewonnen hatte noch einen Schritt weiter und verband die traditionelle Kommunikation mit den Verbreitungsmöglichkeiten der modernen Massenmedien (siehe Kap. V).

III. Medienentwicklung und Medienpolitik zur Zeit Mohammad-Reza-Schahs (1941-1979)

Im Folgenden sollen entscheidende Merkmale der Medienpolitik des Schahs gegenüber Presse, Hörfunk und Fernsehen kurz skizziert und insbesondere auf die Verwestlichungspolitik des Schahs eingegangen werden.³¹ Damit soll eine Bezugsbasis für die Folgekapitel geschaffen werden, um die Medienentwicklung und Medienpolitik in der islamischen Republik in ihrer Entwicklung beurteilen zu können. Denn in Kap. IV und V wird u.a. zu diskutieren sein, inwieweit die westlich orientierte Medienpolitik des Schahs und deren Scheitern eine Voraussetzung für den Islamisierungsprozess der iranischen Medien mitgeprägt hat.

²⁹ Die Zeit, Nr. 8, 15.12.1980

³⁰ Toffler, Alvin (1990), S. 544-545

³¹ Zwar geht die Entstehungsgeschichte der iranischen Presse bis zum Anfang des 19. Jahrhunderts zurück und auch die Medienpolitik, insbesondere die Pressezensur gab es schon im 19. Jahrhundert unter Nasser ad - Din Schah sowie später unter Reza Schah. Der Autor hat bewusst auf eine historisch weiter zurückgehende Darstellung der Medienentwicklung und Politik verzichtet. Da es kein Anliegen der Arbeit ist, einen vollständigen historischen Überblick zu geben, hält er es für ausreichend, sich auf die Entwicklung unter Mohammad-Reza-Schah zu beschränken.

Der Basar als traditionelles Geschäftsviertel in den islamischen Städten hat neben der wirtschaftlichen auch eine politische, religiöse und soziale Funktion, da er für die Stadt und auch für die Landbevölkerung das dominierende Kommunikationszentrum und Kristallisationspunkt des öffentlichen Lebens ist.

Gerade aufgrund der traditionell engen Beziehung zwischen Klerus und den wirtschaftlich starken Basaris, war der Basar in der Islamischen Revolution von 1979 ein wichtiges Informationszentrum, das für Organisation und Mobilisierung der Massen von entscheidender Bedeutung war. Da die Basaris ihre wirtschaftliche Existenz durch die Industrialisierungspolitik des Schahs bedroht sahen, solidarisierten sie sich mit der religiösen Anti-Schah-Bewegung.

Sie unterstützten die Bewegung nicht nur finanziell, sondern waren auch elementares Kommunikationszentrum zur Mobilisierung der Massen.²⁶ Ein weiterer wichtiger Informationskanal in den Städten sind die Wandschriften. In einer journalistischen Inhaltsanalyse von Texten von November 1978 bis Mitte Januar 1979 in Teheran wurde festgestellt, dass die Wandschriften für die Anti-Schahbewegung Informationsfunktion auf höchstem Niveau übernommen hatten. Die Analyse ergab, dass bei den Botschaften fast alle journalistischen Darstellungsformen wie Nachrichten, Kommentare, Bekanntmachungen, Satiren, Karikaturen verwendet wurden.²⁷

II.2.2 Das Zusammenspiel traditioneller Kommunikation und moderner

Massenmedien

Traditionelle interpersonale Kommunikation spielte auch für die Islamische Revolution im Iran eine bedeutende Rolle. Nach Ansicht verschiedener Kommunikationswissenschaftler zeigt die Islamische Revolution, dass die Kontrolle über die modernen Massenmedien zur Legitimation politischer Macht allein nicht ausreicht, sondern auch der Macht über traditionelle Kommunikationskanäle bedarf. Nach Meinung von Mowlana sind es sogar die traditionellen und religiösen Strukturen, Sitten und Gebräuche, die die Legitimation der modernen Massenmedien bestimmen und nicht umgekehrt.²⁸ So verband Khomeini systematisch die traditionellen Medien – face-to-face

²⁶Grötzbach, Erwin (1979); Naficy, Mehdy (1993), S. 120: So kontrollieren die Basaris 2/3 des Großhandels und Einzelhandels und 50 % der Handwerksproduktion im Iran. Damit hatten sie stets großen Einfluss auf die politischen Entscheidungen der jeweiligen Regierung.

²⁷ Rassaneh/Faslname- e motaleati wa tahghighati, 1(1991)4, S. 24-43

²⁸ Mowlana, Hamid (1996), (7/1996/2), S. 10-17 –

Für die Mehrheit der Bevölkerung in islamischen Ländern – vor allem auf dem Land – sind typische interpersonale Kommunikationskanäle Moscheen und deren Bildungseinrichtungen, religiöse Feste und Feiertrage, Märkte und Basare, Stammes- und Dorfversammlungen. Die Bedeutung traditioneller bzw. personaler Kommunikation ist zudem eng verbunden mit der sozialen Stellung und Bedeutung der Familie und reflektiert Kultur, Religiosität und ethische Vorstellungen.²¹

Die Skepsis gegenüber der staatlich kontrollierten und westlich orientierten Medienpolitik des Schahs führte zu einer Aktivierung traditioneller Kommunikation auf den Basaren, in Moscheen, Bildungseinrichtungen. Diese Kommunikation stand im Einklang mit der politischen und kulturellen Tradition und Religiosität eines großen Teils der Bevölkerung. Der Klerus erhielt die Kommunikation mit der Bevölkerung trotz der Säkularisierungspolitik des Schahs aufrecht. Nach Einschätzung von Ende waren im vorrevolutionären Iran nicht die modernen Massenmedien die am besten funktionierenden Kommunikationskanäle, sondern die Basare, Moscheen und Einrichtungen islamischer Bildungsvereine.²²

So waren Moscheen, Basare, Universitäten sowie religiöse Bildungseinrichtungen auch für die Organisation und Mobilisierung der Islamischen Revolution von entscheidender Bedeutung. Moscheen waren und sind nicht nur Gebetsorte, sondern hatten immer schon auch die Funktion der Erziehung, Bildung, Information Diskussion sozialer Probleme und als Kommunikationszentrum.²³ Als Mohammed im Jahr 622 n. Ch. Von Mekka nach Medina ging, errichtete er dort eine Moschee, in der nicht nur gebetet wurde, sondern dieser Platz auch der Erziehung, Bildung und Diskussion sozialer Probleme diene. Mohammed wirkte in Medina nicht nur als religiöser Führer sondern auch als politischer Führer. Zur Ausübung der politischen Funktion diene die Moschee auch zum Sammeln von Steuern und für den Empfang politischer Vertreter.²⁴

1979 waren 200000 Mullahs in circa 90000 Moscheen organisiert und hatten damit eine enge vor Ort Verbindung zur Bevölkerung und bildeten durch die enge Bindung an die Bevölkerung ein enges logistisches Nachrichtennetz für die iranische Revolution.²⁵

²¹ Ebd., S. 66

²² Ende, Werner (1980), S. 34

²³ Rawan, Shir Mohammad (1992), S. 48

²⁴ Fathi, Asghar (1984), S. 189-199; Fathi, Asghar (1987), S. 28-42

²⁵ Ende, Werner (1980), S. 34

Dariush Nodehi

Soziokulturelle Aspekte der Medien und Kommunikationspolitik in der Islamischen Republik Iran (Folge II)

II. 2 Das Verhältnis moderner Massenmedien und traditioneller

Kommunikation

Kennzeichnend für islamische Länder wie auch Entwicklungsländer sind duale Kommunikationsebenen. Einerseits erfolgt Massenkommunikation über auf modernster Technologie basierenden Medien, die überwiegend in westlichen Ländern entwickelt und eingesetzt werden. Andererseits sind traditionelle Systeme, die sich über face-to-face Verhältnisse und soziale wie kulturelle Standards herausbildeten, für die Kommunikation von Bedeutung, die sich aber in der Regel immer nur auf ein begrenztes Territorium bezieht. Beide Ebenen bilden ein jeweils eigenes Kommunikationssystem und stehen zunächst nur lose miteinander in Verbindung.¹⁹

Im Folgenden soll gezeigt werden, wie die Machthabenden während und nach der Revolution gezielt die Verbindung traditioneller Kommunikation mit modernen Massenmedien eingingen. Damit soll eine Grundlage zur Beantwortung der Frage in den Folgekapiteln geschaffen werden, inwieweit diese Verbindung für den Erfolg der Revolution wichtig war und die Medienentwicklung in der Islamischen Republik prägte.

II.2.1 Kennzeichen traditioneller Kommunikation

Analphabetentum, Sprachen- und Dialektvielfalt, finanzielle, geographische und technische Grenzen, unzureichendes journalistisches Know-how, ein traditionelles Wertegerüst und staatliche Kontrolle der Berichterstattung sind in Entwicklungsländern Gründe für die begrenzte Attraktivität und Glaubwürdigkeit moderner Massenmedien und stärken umgekehrt traditionelle Kommunikationssysteme. Ranganath definiert die Vorteile traditioneller Kommunikation wie folgt: "Sie sind integrierte Teile des Lebens der Massen, besitzen eine große Varietät, sind ohne große Kosten leicht zugänglich, werden von unterschiedlichen Altersgruppen geschätzt, besitzen wegen ihres interpersonalen Charakters eine große Akzeptanz, da die Möglichkeit sofortiger Rückkupplung gegeben ist, und sie sind selbst Träger spezifischer Themen, die durch Unterhaltungswert und lokale Sprache weitere Legitimationen besitzen..."²⁰

¹⁹ Rawan, Shir Mohammad (1992), S. 44

²⁰ Zit. nach Rawan, Shir Mohammad (2000), S. 56f

der Erde gleich macht und in „Finsternis“ stürzt. Zum Glück gibt es – obwohl sehr selten – in Europa Politikerinnen wie Claudia Roth, Mitglied der Grünen, die fordern: „Keine Munitionsfabrik für die Türkei“. „Wenn Sie sich in kurdischen Gebieten in der Türkei aufhalten, kommen Sie sich vor wie auf einem deutschen Truppenübungsplatz. Die letzte Bundesregierung hat sich nicht einmal geschämt, die Waffen der ehemaligen Nationalen Volksarmee der DDR an die Türkei zu verschenken, weil das billiger war, als das Arsenal hier zu verschrotten.“¹⁶ Wozu braucht die türkische Regierung, deren Mitglieder angeblich Muslime sind, Munitionsfabriken? Bestimmt nicht, um mit Sansibar zu kämpfen, sondern nur, um die muslimischen Kurden zu vernichten, genau so wie sie im Jahre 1915 das armenische Volk in der Türkei vernichtet hat.¹⁷ Die Zeitschrift Publik -Forum, die Zeitung kritische Christen Nr. 5 vom 12. März 1999, veröffentlichte den Artikel: „Warum kein Rambouillet für Kurdistan?“. In diesem Artikel ist eine Karikatur abgebildet wie folgt: Ein türkischer Soldat, voll bewaffnet, zwingt einen Kurden aufs Knie und stellt sein Maschinengewehr auf seine Schläfen der Kurde schreit: „Hilfe!“. Von etwas weiter weg eilt ein Deutscher mit einigen Kisten Waffen auf einer Karre zu den beiden. Der Deutsche antwortet dem Kurden, der nach Hilfe schreit: „Kommt schon!“. Auf den Kisten steht aber „Militärhilfe Türkei!“ Die Politik und die Wirtschaft können die Menschenrechte durchsetzen, wenn die Politiker sie wollen. Der Islam sagt nicht, dass ein Muslim wie Saddam Hussein seine islamischen Nachbarn Iran und Kuwait angreifen, zerstören und plündern soll. „Die Siemens AG hat medizintechnische Geräte an den Irak geliefert, die nach Ansicht von US – Wissenschaftlern atomwaffenfähige Komponenten erhalten. Dabei handelt es sich um Schlüsselkomponenten für den Bau einer Atombombe“. Dies sagte der Nuklearphysiker Chaim Braun dem ARD Magazin *Monitor*. Die Siemens AG bestätigt die Lieferung von sechs Nierensteinertrümmerern an den Irak. „Wir kennen den Vorwurf, dass damit Atomwaffen gezündet werden können, weil die Geräte eine Funkstrecke enthalten, die mechanisch Stoßwellen erzeugt“, erklärte eine Konzernsprecherin. Die Lieferung sei jedoch von der UNO genehmigt worden.¹⁸ In allen islamischen Ländern, vom Mittelalter bis heute, waren es nicht die Muslime selbst, die gegeneinander gekämpft hatten, sondern ihre machtsüchtigen Kalifen. Machthaber und Geistlichen, die die Völker gegeneinander aufgehetzt hatten. Sie waren (und sind) diejenigen, die für die Rückständigkeit verantwortlich sind. *Fortsetzung folgt.*

¹⁶ Zit. N. Publik-Forum Nr. 5/März 1999 und Nr. 19/6. Okt. 2000

¹⁷ S. Roschanzamir, M. *Waqe'iyati dar tarikh, kaweh* Nr. 66. München, März 1977

¹⁸ Zit. Nach Publik – Forum Nr. 20/2002

natürlich auch nicht außer Acht lassen, dass die europäischen Kolonialmächte auch islamische Länder ausgeraubt und an einer eigenständigen Entwicklung und am Fortschritt gehindert haben. Das war eine kurze Darstellung der Gründe für die Rückständigkeit der Muslime vom 9. bis 20 Jh. Am Beispiel Persien. Auch heute noch sorgen einige muslimische Herrscher Wie Ghadafi, das türkische Regime in Ankara und andere für den schlechten Ruf der Muslime. Die Türkei kauft Waffen vom christlichen Europa, um ihre muslimischen Mitbürger zu vernichten. Diese muslimischen Bürger, die Kurden bzw. die Ureinwohner Kleinasien (heutige Türkei!) werden sowohl im Inland a la auch im Ausland von der türkischen Regierung verfolgt. Am 22. November 1993 z.B. wurden 36 kurdische Kulturinstitute in Deutschland höchstwahrscheinlich auf Veranlassung der türkischen Regierung geschlossen! Die türkische Regierung hat zugelassen, dass die Radikalen in der Stadt Sivas im Jahre 1993 ein Massaker unter angeblichen Ketzern veranstalteten. 37 alavitische Literaten und Journalisten wurden durch einen Brandanschlag getötet.¹⁴ Das Nato-Mitglied Türkei hat freie Hand, und die Generäle in Ankara mit ihrer anti-islamischen Innenpolitik und mit ihrer Annäherung an Israel gehen immer öfter und immer härter gegen muslimischen Kurden vor. Die amerikanische Regierung drängte den Bundeskanzler Gerhard Schröder dazu – laut Bericht vom Spiegel Nr. 46 / 11.11.2002 – sich für einen raschen EU-Beitritt der Türkei einzusetzen. Seit einigen Jahren verfolgt man diese Idee. Einige EU-Mitglieder sind aber anderer Meinung:“ Mit einem vom Islam und Militär geprägten Polizeistaat am Bosphorus weiß kein EU-Mitglied derzeit etwas anzufangen ... Eine Vielzahl der europäischen Staaten würde einen Beitritt gegenwärtig doch gar nicht ratifizieren“ sagte Kommissionspräsident Romano Prodi vertraulich einem deutschen Ministerpräsidenten. „Das wäre das Ende der Union“, erklärte der Vorsitzende des EU-Verfassungskonvents, Valéry Giscard D'Estaing. Im Oktober 1999 beschloss der Bundessicherheitsrat, einen Testpanzer des Typs Leopard II an die türkische Armee zu liefern, um so Bundeskanzler Schröder, „der Türkei eine Perspektive für Europa zu geben“! Diese Perspektive haben auch die Byzantinischen Kaiser den Türken gegeben! „ Als sie (die Türken) Feinde wurden, stellten sie wegen ihrer zahlenmäßigen Stärke für Byzanz die größte Gefahr dar ... Einige Jahrhunderte später umgaben gerade türkische Völker Byzanz, um sich in der Folge dann das Reich einzuverleiben“!!¹⁵ Es ist keine Lehre des Koran, dass die türkische Regierung mit Senfgas, Panzern, Minen und anderen Waffen die kurdischen Dörfer vernichtet und die muslimischen Einwohner tötet,

¹⁴ S. Die *Info-Illustrierte Tango* Nr. 2/5, Jan. 1995

¹⁵ S. Pigulewskaja, N. , *Byzanz auf dem Wege nach Indien*, Berlin-Amsterdam 1969, S. 170ff.; Roschanzamir, M., *Zeitschrift Kaveh*, Nr. 86/Juli 1999, S. 64ff; Publik-Forum Nr. 2/28. Jan. 2000

Razi (Rhazes, gest. 923)⁷, Farabi⁸, Avicenna (980-1037)⁹, Abu Raihan Biruni (973-1048), Ferdaussi (932-1020). Khayyam (1021-1122), Maulana Djalai al-Din Balkhi (Rumi) u.a. hervorbringen. Seit der Safawiden kam es zu ständigen religiösen und politischen Auseinandersetzungen zwischen zwei muslimischen Völkern, den Persern und den Türken. Die so genannten muslimischen osmanischen Sultane und die Safawidenkönige zwangen ihre Untertanen, beides Muslime, gegeneinander blutige Kämpfe zu führen. Nach der Ermordung von Nader Schah (1750) kam nach langer Zeit wieder ein persischer Herrscher, Karim Khan Zand¹³, an die Regierung. Er hat sich nie, wie die Safawiden, als strenggläubigen Muslim bezeichnet, aber er war ein gerechter Herrscher. Das Land blühte auf unter seiner Regierung, und die persische Städte waren nicht „finster“! Nach dem Niedergang der Zand-Dynastie kam mit den Qadjaren wieder eine turkmenische Familie an die Macht (1779-1925). Die selbstsüchtigen Qadjarenkönige nannten sich Muslime, sie plünderten und tyrannisierten aber ihre persischen Untertanen. In dieser Zeit hatte das persische Volk keine Möglichkeit, an seine Entwicklung zu denken, und das Land wurde immer ärmer. Man darf

⁷ Mohammad ibn Zakariya-e Razi (geb. 865 . Chr.) war der bedeutendster Kliniker des islamischen Mittelalters. Er soll seine berufliche Laufbahn als Lautenvirtuose begonnen haben. Sein Geburtsort war Rey(südl. v. heut. Teheran). Eine seiner Veröffentlichungen war über Masern. Sie wurde in viele Sprachen übersetzt. Razis Hauptwerk *Das allumfassende Buch* behandelte sämtliche bekannten Krankheiten und stellte ein ungeheures Stück Arbeit dar, das Später Einfluss auf die europäische Heilkunde gewinnen sollte. Razi wird von einigen Unkundigen als Araber bezeichnet, wie z. B. D. W. Tschanz, *Aramco World Vol. 48, No. 3, Hay 1993; Der neue Brockhau, Wiesbaden 1962*

⁸ Farabi, der persische Arzt, wurde Anfang der siebziger Jahre des 9. Jhs. in Farab geboren. Farabi, dem man den ehrenden Beinamen des „zweiten Lehrers“ – nach Aristoteles – verlieh, war ein hervorragender Arzt, Philosoph und Musiktheoretiker. Er wird auch manchmal irrtümlicherweise als Araber bezeichnet!

⁹ Abu Ali Sina (Avicenna 980-1037) war Arzt, Philosoph, Astronom und Dichter. Sein Buch *Qanun*, bzw. seine große medizinische Enzyklopädie, wurde bis ins 17. Jh. An europäischen Universitäten studiert. Dante nennt ihn in seiner *Göttlichen Komödie* neben den Weisen des klassischen Altertums. Avicenna wird auch öfter als Araber bezeichnet!

¹⁰ Mohammad ibn Zakariya-e Razi (geb. 865 . Chr.) war der bedeutendster Kliniker des islamischen Mittelalters. Er soll seine berufliche Laufbahn als Lautenvirtuose begonnen haben. Sein Geburtsort war Rey(südl. v. heut. Teheran). Eine seiner Veröffentlichungen war über Masern. Sie wurde in viele Sprachen übersetzt. Razis Hauptwerk *Das allumfassende Buch* behandelte sämtliche bekannten Krankheiten und stellte ein ungeheures Stück Arbeit dar, das Später Einfluss auf die europäische Heilkunde gewinnen sollte. Razi wird von einigen Unkundigen als Araber bezeichnet, wie z. B. D. W. Tschanz, *Aramco World Vol. 48, No. 3, Hay 1993; Der neue Brockhau, Wiesbaden 1962*

¹¹ Farabi, der persische Arzt, wurde Anfang der siebziger Jahre des 9. Jhs. in Farab geboren. Farabi, dem man den ehrenden Beinamen des „zweiten Lehrers“ – nach Aristoteles – verlieh, war ein hervorragender Arzt, Philosoph und Musiktheoretiker. Er wird auch manchmal irrtümlicherweise als Araber bezeichnet!

¹² Abu Ali Sina (Avicenna 980-1037) war Arzt, Philosoph, Astronom und Dichter. Sein Buch *Qanun*, bzw. seine große medizinische Enzyklopädie, wurde bis ins 17. Jh. An europäischen Universitäten studiert. Dante nennt ihn in seiner *Göttlichen Komödie* neben den Weisen des klassischen Altertums. Avicenna wird auch öfter als Araber bezeichnet!

¹³ S. Roschanzamir, M., *Die Zand-Dynastie*, Hamburg 1970

Hasan sa'b schreibt: „ Als in moderner Zeit die christlichen Städte leuchteten, waren die der Muslime finster.“ Warum wohl? Dieser Unterschied hat eine alte Geschichte. Als die Araber den Islam verbreiteten, versprachen sie zuerst Gleichheit, Brüderlichkeit und Frieden. Kaum hatten sie ein Land erobert, begannen sie das, das Volk zu tyrannisieren und zu versklaven, und zwar im Namen des Islam! Da ich Perser bin, will ich die politische und kulturelle Situation meines Landes als Beispiel vorstellen. Die Perser hatten vor der arabischen Invasion vom Islam gehört. Sie waren sicher, dass die Muslime bzw. die Araber – wie es der Islam versprach – Gleichheit und Frieden bringen würden. Als die Araber Persien erobert hatten, vergaßen sie ihren Islam völlig und tyrannisierten das persische Volk fast 200 Jahre Lang. In diesen 200 Jahren wurde dieses alte Kulturvolk wie Sklaven behandelt, andere umliegende eroberte Länder genauso. Langsam konnten sich die Perser erholen und ihr kulturelles, wirtschaftliches und soziales Leben pflegen und entwickeln. Dann kamen die barbarischen und vernichtenden Angriffe der Türkvölker. Die Türkvölker waren etwa seit dem 3. Jh. v. Chr. Eine ständige Gefahr für die Perser, vor allem nachdem die Chinesen im 3. Jh. v. Chr. die chinesische Mauer gegen die Angriffe dieser Türkvölker gebaut hatten. Während der Herrschaft der Achämeniden, Parther und Sassaniden in Persien (599 v. Chr. bis 651 n. Chr.) konnten diese Nomaden in Schach gehalten werden. Die Perser waren – wie die Chinesen – gezwungen, gegen die Angriffe der Türkvölker, die man Gog und Magog nannte, eine Verteidigungsmauer zu bauen „ sadd-e Ya'djoudj o-Ma'djoudj“ die so genannte Mauer der Gog und Magog.⁶ Die neuen vernichtenden Angriffe der Türkvölker begannen mit der Machtübernahme der Ghaznavidendynastie (977-1160). Diese so genannten muslimischen Herrscher hinderten jeden Fortschritt der Muslime (besonders auf wirtschaftlichem und politischem Gebiet) in ihrem Herrschaftsbereich. Es folgten die Angriffe der Seldjuken (1038-1158), der Mongolen unter Tschingiz Khan und seiner Sippe (1206-1260), der Timuriden (1370-1495), der Safawiden (1501-1736) und der Afscharen (1736-1795). Diese Mongolischen, türkischen und turkmenischen Dynastien, bzw. die so genannten muslimischen Herrscher, haben nie, wie der Hl. Koran es vorschreibt, regiert, sondern haben die unterjochten Völker tyrannisiert und an jedem Fortschritt gehindert. Bis zur Zeit der Safawiden – ebenfalls Turkmenen – konnten die Perser sich trotz vieler Schwierigkeiten und Hindernisse kulturell und wissenschaftlich entfalten und so hervorragende Persönlichkeiten wie

⁶ S. Joh. V. Plano Carpini, *Kunde von den Mongolen 1245-47*, Sigmaringen 1997, S. 7ff. ; William of Rubruck *The Eastern Part of the World 1253-55*, Kraus Print 1967; Roschanzamir, M. Kaweh Nr. 86, Juli 1996

des Khalifen Moghtadir verbrannt, wobei Ströme geschmolzenen Goldes und Silbers aus dem Feuer flossen⁴. Mani sagte: „In die Tempel, die ich errichten werde, kann jeder mit seinen Gebeten kommen... Ich respektiere jeden Glauben, und genau das ist in aller Augen mein Frevel.“ Hasan Sa'b schreibt: „Theologischer Streit war der Ausgangspunkt christlich-islamischer Zwietracht. Ibn Rushd (Averros) hatte im 12. Jh. Mit Recht gesagt, dass christliche und islamische Theologen die Menschen trennen, statt sie zu einen.“ Die Theologen waren aber nicht die einzigen, die die Menschen trennten, sondern vielmehr waren es die machtsüchtigen Herrscher in verschiedenen islamischen Ländern, die ihre muslimischen Untertanen mobilisierten und sie aufhetzten, gegen andere Muslime zu kämpfen. Solche machtsüchtige Herrscher hinderten jeden Fortschritt und jede Entwicklung der Muslime. Hasan Sa'b hat die Begegnungen zwischen Muslimen und Christen sehr gut erforscht. Er hat aber die Gründe der Feindschaft und Ungleichheit zwischen beiden Kulturen nicht ausreichend dargestellt. Er Spricht nicht viel über die Gründe, warum die moslemischen Städte in moderner Zeit – wie er sagt – „finster“ sind. Er zeigt außerdem nicht genug, wie die Muslime sich dem Fortschritt stellen sollen- falls der heutige Zustand Fortschritt ist! Hasan Sa'b vergleicht die christlichen und muslimische Kulturen miteinander und schreibt: „Seit dem 7. Jh. Standen diese Kulturen einander gegenüber. Nun ist ein solches Gegenüberstehen zweier verschiedener Kulturen eine Quelle der Feindschaft. Tritt zu Verschiedenheit noch Ungleichheit, dann verschlimmert sich diese ...“ dann schreibt er: „Als die mittelalterlichen Städte des Islam in ihrer höchsten Pracht strahlten, lag die europäische Christenheit in ihrem dunklen Zeitalter ... Als in moderner Zeit die christlichen Städte leuchteten, waren die der Muslime finster ... noch immer sehen die Christen des Westens im Muslim den Beduinen, den Türken oder den Mohammedaner, was bei ihnen die Vorstellung von Barbarei, Grausamkeit und Rückständigkeit hervorruft ... Die Überwindung des Abstandes bildet für den Islam eine schwere Aufgabe.“ Hasan Sa'b schreibt nicht, warum die Muslime in den Augen der Christen – wie er schreibt – barbarisch und rückständig sind! Wer war und wer ist heute noch Schuld an der Rückständigkeit der Muslime, wie Hasan Sa'b es nennt? Der Niedergang der orientalischen Wissenschaft fällt zeitlich mit dem Aufkommen der engstirnigen Orthodoxie zusammen, die sich bereits in der ersten Hälfte des 12. Jahrhunderts bemerkbar machte. Der Khalif von Baghdad ließ sich dazu bewegen, die Bücher Avicennas zu verbrennen!⁵

⁴ Die Funde in den Ausgrabungen von Turfan durch A. von Le Coq im Jahre 1904 geben uns indessen eine gute Anschauung von der späteren manichäischen Malerei. S. Roschanzamir, M. *Mitteilung aus dem Museum für Völkerkunde Hamburg, Bd. 16-1986, S. 72ff.*

⁵ vgl. Thomas, Bertram, *Die Araber*, Berlin (1938), S. 131, 179

Dr. Mehdi Roschanzamir
Orientalisches Seminar der Universität Bonn

Christlich-islamischer Dialog

Am 11. September 2001 schockierten die Attentate auf das Pentagon und das World Trade Center die ganze Welt. Ich war auch schockiert und entsetzt über diese grausamen Angriffe. Überall gab es Betroffenheitskundgebungen und Hilfsangebote für die Familien der Opfer- wahrlich gute Taten. Wo bleibt aber die Aufschrei der Menschen bei täglich über 30.000 Verhungerten in der „dritten“ Welt? Die so genannte Liberalisierung des Welthandels perfektionierte, wie wir bis jetzt gesehen haben, die Ausbeutungsverhältnisse der Kolonialzeit durch Unterstützung und Zusammenarbeit der Regierungen der „ersten“ Welt zumeist mit Diktatoren der „dritten“ Welt, um wirtschaftlicher Vorteile willen. Das lässt die Industrieländer noch reicher, und die arm gemachten Länder des Südens noch ärmer werden! Nur eine sozial ausgeglichene Weltgesellschaft kann zukunftsfähig sein. Entweder wir schaffen ein Leben in Freiheit für alle oder wir bekommen mehr Terror und heilige Kriege auf unserer Erde, und nur der gegenseitige Respekt von der Würde und der Rechten eines jeden Menschen auf unserer einen Erde kann zu einer friedlichen Zusammenarbeit führen. Hasan Sa'b zitiert am Anfang seines Artikels¹ „Zum islamisch-christlichen Dialog“ folgendes Gedicht von Maulana Djalai al-Din balkhi (Rumi), wie folgt:

„Weder Christ noch Jude, Gaber² oder Muslim bin ich. Noch bin ich von Ost, von West, vom Lande oder der See. Einen suche, kenne und sehe ich. Einen nur besinge ich!“ Fast genau sagte es 1000 Jahre vor ihm sein Landsmann MANI, der persische Religionsstifter³. Nur wenig ist über diesen persischen Propheten bekannt, der in der islamischen Literatur und im persischen Volksmund Mani-e-naqqasch, „Mani der Maler“ genannt wird.

Nach alten Quellen soll er ein Buch, sein Arzang oder Artang genanntes Evangelium, mit Miniaturen geschmückt haben. Im Jahre 923 n. Chr. Wurde in Bagdad viele manichäische Bücher, die mit Miniaturen verziert waren, auf Befehl

¹ Iranzamin XII. Jg. Ausg. 6/7 Winter 1999/Frühlg. 2000, S. 37f.

² Mit dem Wort Gabr meint man im Volksmund die Zoroastrier, was aber einen etwas verächtlichen Beigeschmack hat. Im Mittelpersischen und bei den Luren bedeutet es jedoch „groß“.

³ Von den Schriften Manis nur einige Bruchstücke geblieben. Nach seiner Hinrichtung sind sehr viele seiner Bücher und Schriften durch zoroastrische und christliche Geistliche vernichtet wurden.

Ein Blatt im Herbst

Buntes Tänzeln,
fast schwerelos.

Flüsterndes Schweben,
Losgelöst
Vom irdischen Saft.

Sanftes Fallen,
Tasten,
loslassen – einschlafen.

Wärmespendend als Schutz
Für neues Leben –
Ein Blatt im Herbst.

Marlis Madani
Pretzfeld, 26. – 27. 10. 2002

- 152 In der Fremde kann man viel lügen در غریبی بس توان گفتن لاف
Großen Herren, Fremden, Alten pflegt man ein Lügen gut zu halten. (AS)
- 153 Der Lügner ist der Feind Gottes دروغگو دشمن خداست
Der Lügner trägt des Teufels Livrée. (SW)
- 154 Der Lügner hat ein kurzes Gedächtnis. دروغگو کم حافظه هم میشود
Lügen haben kurze Beine
- 155 Der Zeuge des Fuchses ist seine Rute شاهد رو باه دمش است
Falsche Zeugen sind wohlfeil; wer sie sucht, dem werden sie zuteil. (AS)
بهر و یا میگفتندش اهدت کیه؟ گفت دم
- 156 Hufeisen verkehrt anschlagen (Raffiniert sein) نعل وارونه زدن
Die Wahrheit verdrehen. (RA)
Mit Lügen und Listen füllt man Säcke und Kisten. (SW)
- 157 Jemandem die Faust öffnen (Jemanden bloßstellen)
مشکت کسی را باز کردن
- 158 Auf dem Wasser schreiben روی آب نوشتن
Goldene Berge versprechen. (RA; GW n. Terenz)
- 159 Der Feigling schneidet gern auf آدم ترسوز یاد قمیز میاید
Wer angibt, hat's nötig. (ugs. Se)
- 160 Der ängstliche Schakal frisst nie gute Weintrauben.
شغال ترسو انگور خوب نصیبش نمیشود
Angst ist ein schlechter Ratgeber. (SW)

**Ausgewählte persische Weisheiten- Persische Sprichwörter
und ihre deutschen Parallelen
(Dr. Mehdi Roschanzamir / Heinrich Winterhof)**

- 146 Nur Bettler und Schwächlinge schmeicheln. چاپلوسی کار فقر است
- 147 Er legt Auberginen um die Platte.
(Er schmeichelt jedem) بادنجان دور قاب میچیند
- 148 Man hat ihn mit Gänsefett eingeschmiert.
Man hat ihn mit Honig um den Bart geschmiert. (RA) بایبیه غاز چربش کردند
- 149 Jemandem Luft in den Ärmel blasen
Jemandem Zucker in den Hintern blasen. (RA) باد در آستین کسی کردن
- 151 Übertriebenes Lob ist schlimmer als ein Schimpfwort
تعریف زیاد هبتر از دشنام است
Lob ist der Toren Prob'. (SW)
Gib jedem ehrlich Tadel oder Lob, aber gib es nicht zu grob. (AS)
- 151 Er hat keinen einzigen geraden Darm in seinem Leib
یکسوده در شکمش نیست
Er ist ein krummer Hund. (AS)
Er hat keinen Funken Anstand im Leib. (RA)

7. Theodor Nöldeke: Burzoes Einleitung zu dem Buch „Kalila wa Dimna“. Schriften der wissenschaftlichen Gesellschaft Straßburg, Heft Nr. 12, 1912.
8. s. Karl Hummel – Mir Hamid Madani (wie oben) S. 14 ff.
9. Über ihren späteren Aufenthalt siehe Epistola Simeonis Beth-Arsamensis de Barsdauma, Episcopo Nisibeno deque haersi Nestorianorum. J. S. Assemanus, Bibliotheca Orientalis I, Roma 1719, S. 346 ff.
10. E. Nestle: Die Statuten der Schule von Nisibis aus den Jahren 496 und 590. Zeitschrift für Kirchengeschichte Nr. 18, S. 211 – 229, 1898. Umfassend unterrichtet über die Schule das neue Werk von A. Voobus, History of the School of Nisibis Corpus scriptorum christianorum orientalium Vol. 266, Subsidia tom. 26. Louvain 1965.
11. Vgl. K. Hummel – M. H. Madani, (s. Nr. 4) aaO. S. 16 ff.
12. S. oben Anm. 9.
13. E. Sachau: Zur Ausbreitung des Christentums in Asien, Abhandlungen der Preußischen Akademie der Wissenschaft, philos.-hist. Kl. 1 – 80.
14. Über sie und über die anderen Angehörigen der Familie berichtet ein ausführlicher Exkurs bei Manfred Ullmann, Die Medizin im Islam, Handbuch der Orientalistik, hrsg. von B. Spuler, Erg. Bd. VI, 2, 1972, orientiert überaus gründlich und mit größter bibliographischer Sorgfalt über die Leistungen der Iraner und Araber auf dem Gebiet der Medizin und der Naturwissenschaften und die wissenschaftsgeschichtlichen Beziehungen.
15. Die indischen Bücher aus dem Paradies der Weisheit über die Medizin. Übersetzt und erläutert von Alfred Siggel, Wiesbaden 1951, Akademie der Wissenschaften und der Literatur, Abh. d. geistes- und sozialwissenschaftl. Kl. 1950, Nr. 14.
16. E. Panoussi: La notion de participation dans la philosophie d'Avicenne. Etudes historiques et doctrinales, Louvain 1967. s. ebenda weitere Literatur zu Avicenna (Ibn Sinaa).
17. M. Steinschneider : Die europäischen Übersetzungen aus dem Arabischen bis Mitte des 17. Jahrhunderts. Neudruck Graz, Akademische Verlagsanstalt, 1956.
18. P. Simon: Die Idee der mittelalterlichen Universität und ihre Geschichte. Tübinger Universitätsschriften, Tübingen 1932.
19. M. Malpighi: Anatomie plantarum, London 1975.

im Dienst wissenschaftlicher Gemeinschaft arbeitend, dem Deutschen Akademischen Austauschdienst und der Alexander von Humboldt-Stiftung. Dieser selbstständige Impuls großzügiger und kritischer gemeinsamer Wahrheitsfindung und Forschungsförderung ist in Iran noch nicht erwacht. Man kann ihn auch nicht durch Nachahmung europäischer Einrichtungen erzeugen, ebenso wenig durch Überschätzung der traditionellen Überlieferung. Er muss aus dem Geist und der Liebe des iranischen Menschen kommen, der seine Welt zu verstehen sucht und in seiner Sprache beschreibt und erklärt und andere als Mitforscher oder Schüler daran teilnehmen lassen will. Nur wenn dieser freie Geist in Iran auflebt und sich aus kleinen Anfängen durchsetzt, wird die Wissenschaft in Iran eine selbstständige Zukunft haben. Dann kann sie aber auch dem Lande unendlich nützen. **Ende**

Literatur und Anmerkungen

1. Franz Altheim: Neues über Kyros den Großen. Sein letztes Jahrzehnt. Festschrift aus Anlass der Gründung des Iranischen Kaiserreiches, hrsg. von der Deutsch-Iranischen Gesellschaft, Bonn 1971.
2. Zur Chronologie s. Gerold Walser und Thomas Pekáry: Die Krise des römischen Reiches. Bericht über die Forschungen zur Geschichte des 3. Jahrhunderts (193 – 284 v.Chr.) von 1939 bis 1959, Berlin 1962.
3. C. Elgood: Medical History of Persia and the eastern Calighat. Cambridge:University Press 1951. K. Hummel: Die Anfänge der iranischen Hochschule Gundischapur in der Spätantike, in Tübinger Forschungen 1963 Nr. 9.
4. Karl Hummel (s. 3) und Heinz Herbert Schöffler: Die Akademie von Gondischapur, Verlag Freies Geistesleben, Stuttgart 1979. s. auch Dietrich Brandenburg: Priesterärzte und Heilkunst im alten Persien, J. Fink Verlag, Stuttgart 1969, und Karl Hummel – Mir Hamid Madani: Die Grundlagen der europäischen Kultur und ihre Beziehung zur orientalischen Kultur, Seminarbeiträge an der Universität Tübingen im Wintersemester 1965/66, hrsg. im Nov. 1968, Tübingen, privat (Persisch).
5. Manichäische Handschriften der staatlichen Museen Berlin, Bd. I Kephalaia 1. Hälfte, W. Kohlhammer Verlag, Stuttgart 1940.
6. Ibn al-Qifti's Taarich al-hukamaa auf Grund der Vorarbeiten August Müllers, hrsg. von J. Lippert, Leipzig 1903. Persische Übersetzung a. d. J. 1099 d.H. (1688), kritisch herausgegeben v. Behin Daaraayi, Enteschaaraat-e daaneschgaah-e Tehran (Publikationen der Universität Teheran) Nr. 1174; 1347 Chorschidi (= 1968).

Freunde geworden. Den Weg aus dieser dunklen Nacht in den Tag haben sie nicht gebahnt; Sie sagten eine Mär und sanken in Schlaf.

Diejenigen also, welche die geistige Welt darstellten, erleuchteten die Welt und verbrannten dabei wie die Kerze. Sie vermochten aber nicht den allgemeinen Fortschritt zu bringen. Sie verkündeten ein Märchen, etwas in dieser Welt Unwirkliches, und verschieden. Nichts könnte anschaulicher als diese melancholischen Verse die Tragik des wissenschaftlichen Strebens in Iran ausdrücken. Man kann sie vielleicht als Isolierung des Subjekts kennzeichnen. Wissenschaft lebt und entwickelt sich durch geistige Zusammenarbeit, sie verkümmert ohne diese Zusammenarbeit. Der Einzelne bleibt verstrickt in seine Lebensumstände. Er hat nicht genug Kräfte frei für die Bindungen an ein überindividuelles, geistiges Feld, wie es die Wissenschaft ist. So war es in Iran. Eine solche überindividuelle geistige Macht gab es in den Anfängen der antiken Akademien, in der jungen mittelalterlichen Universität, in den wissenschaftlichen Gesellschaften der Neuzeit in Europa, vor allem der Royal Society, der königlichen Gesellschaft „for improving natural knowledge“, die, 1660 gegründet, engagierte Forscher zu einer hochangesehenen Gesellschaft vereinigte, in der die neuesten Entdeckungen vorgetragen und dem kritischen Urteil der Gesellschaft unterbreitet wurden. Die Gesellschaft brachte auch die neuen Forschungen zum Druck, so z.B. die Anatomie der Pflanzen von Marcello Malpighi (1675) und die Anatomie der Pflanzen von Nehemiah Grew (1682). Der Italiener Malpighi schreibt in der Widmung seines Manuskripts an die königliche Gesellschaft, dass seine Vorfahren, die alten Etrusker, die Eingeweide der Opfertiere untersuchten, um daraus die Zukunft zu deuten. „Ich habe oft“, so fährt er fort, „das Innere der blutlosen Geschöpfe sezirt und erforscht. So wie die Opferpriester den Göttern ein fehlerloses Tier als Brandopfer darbrachten, so möge es mir gestattet sein, Euch sehr gelehrte Genossen, die zerlegten Eingeweide eines unschuldigen Geschlechts darzubieten. Dadurch betrachte ich das Gebiet der Naturwissenschaft als erweitert, für die Mehrung deren Reiches ihr eifrig streitet, „pro cuius adaugendo regno seduli militatis“ 19). Vor fast 300 Jahren hat so Malpighi die Idee der Wissenschaft als eines wachsenden Reiches zum Ausdruck gebracht – eines Reiches, das durch Zusammenarbeit der nach Erkenntnis Strebenden unablässig wächst. Diesem Leitgedanken begegnet man in den folgenden Jahrhunderten auf Schritt und Tritt: in kleinen Zirkeln, wie bei der Gründung der wissenschaftlichen Gesellschaften und Akademien im 18. und 19. Jahrhundert bis zu den großen wissenschaftlichen Institutionen der Gegenwart, wie der Max-Planck-Gesellschaft und der Deutschen Forschungsgemeinschaft oder in anderer Richtung, aber auch

der Gegenwart so wesentliche Frage ausklammern würden. Der nächstliegende äußere Grund für den Stillstand der wissenschaftlichen Entwicklung sind wohl die Verwüstungen Irans durch die Mongolen unter Dschingiz Chan und Hulagu im 13.

Jahrhundert und unter Timur im 14. Jahrhundert. Rayi, Herat, Balch, Bagdad, Nischapur, Hamadan und viele andere berühmte Städte mit unersetzlichen Bücherschätzen und zahllose Menschenleben wurden vernichtet. Die Reiter-scharen aus den innerasiatischen Steppen, immer Todfeind der sesshaften Bevölkerung, hausten in maßloser Zerstörungswut wiederholt in Iran und schwächten es so, dass es sich in den folgenden Jahrhunderten nie mehr ganz davon erholen konnte und auch in kleinen Kreisen die Wissenschaft keine Neublüte erlebte, obwohl die neuen Herrscher in gewissem Maß an ihren Höfen kulturelles Leben begünstigten, um ihren Glanz zu erhöhen.

Europa hat zwar den Dreißigjährigen Krieg und andere Feldzüge, aber doch nie solche furchtbaren Verheerungen als Ganzes erlebt. Dennoch muss man die Frage stellen, warum sich Iran in Jahrhunderten nicht erholt und wenigstens in einzelnen Zentren wissenschaftliches Leben entwickelt hat, während in Europa nach dem Dreißigjährigen Krieg neues selbst-ständiges kulturelles Leben aufblühte.

Als Antwort muss man auf die zahllosen Feldzüge und Fremdherrschaften in Iran in den folgenden Jahrhunderten hinweisen, auf die Unduldsamkeit und die geringe Achtung vor dem Menschenleben oder gar vor der Würde der menschlichen Persönlichkeit. Diese äußeren und inneren Lebensbedingungen gestatteten nicht wie in Europa die Entstehung einer geistigen Gemeinschaft der Forschenden und Lehrenden, die über Ländergrenzen weg zusammenwirken. Damit rühren wir vielleicht an den letzten Grund für die Hemmung des wissenschaftlichen Fortschritts in Iran: Die hoffnungslose Einsamkeit des nach Erkenntnis. Sie findet in einem Gedicht von Omar Chayyam, dem großen Mathematiker und Dichter des 11. Jahrhunderts, der Blütezeit der mittelalterlichen Wissenschaft in Iran, ihren Ausdruck:

در جمع کمال شمع اصحاب شدند

آنانکه محیط فضل و آداب شدند

گفتند فسانه ای و در خواب شدند

ره زین شب تاریک نبردند بروز

(Aanaankeh mohiit-e fazl-o aadaab schodand – dar dschame kamaal schame ashaab schodand

rah zin schab-e taarik nabordand be-ruz – goftand fesaanei yo dar chaab schodand) Die, welche die Welt des Wissens und der Bildung verkörperten, Sind im Streben nach Vollkommenheit zur Kerze für ihre

Diese Macht war die geistige Macht der Wissenschaft. Paul Simon hat in einem Vortrag über die Idee der mittelalterlichen Universität versucht, einen Eindruck von dem Optimismus des Wissens, von dem sie getragen war, zu vermitteln (18). Nicht kritiklos übernommen, sondern bewiesenes Wissen hatte den Vorrang. Für Thomas von Aquin war die Berufung auf eine Autorität das schwächste Argument in den profanen Wissenschaften. Die Aussagen über die Dinge dieser Welt mussten aus ihrem Seinsbereich gewonnen und bewiesen werden. Das war die Idee und das Ethos der modernen Wissenschaft. Sie leuchtet schon bei Aristoteles auf, wird aber im Schulbetrieb wieder verdunkelt und die Erkenntnis zum Wissensstoff trivialisiert.

Europa holt auf: Albertus Magnus und Thomas von Aquin

Europa begann den Vorsprung Irans rasch mit bedeutenden Persönlichkeiten aufzuholen. Die großen Hochscholastiker, aus denen durch ihr sachbezogenes logisches Denken besonders die großen Deutschen, Albertus Magnus und Thomas von Aquin, hervorragten, konzipierten auch groß angelegte Übersichten, die Summen, Compendien der Theologie und Philosophie. Albertus Magnus verfasste ein großes Werk über ein einzelnes Fachgebiet, De vegetabilibus, Über die Gewächse. Auf die Hochscholastik folgte die Entwicklung des Humanismus, das philologische Studium der griechischen Quellen, die im mittleren und westlichen Europa so gut wie mehr lesen konnte. Das bedeutete auch eine Hinwendung zur Wirklichkeit, nämlich zur historischen Wirklichkeit. Mit der Renaissance verbreitet sich eine neue wirklichkeitsnahe Beobachtung und Darstellung der Natur. Im 16. und 17. Jahrhundert lernt man die Natur mit Instrumenten, mit Fernrohr und Mikroskop zu beobachten und die Vorgänge zu messen: es entsteht die neuzeitliche Naturwissenschaft. Die geschilderte Entwicklung darf man sich natürlich nicht als gerade Linie vorstellen. Sie ist eher einem Baum zu vergleichen, der nach allen Seiten Äste bildet, die sich wieder weiter verzweigen. So löst jeder geistige Fortschritt neue Bewegungen aus, die durch ihre eigene Dynamik weiterwirken. Die Wissenschaft im mittelalterlichen Iran bildet zweifellos ein wichtiges, nicht wegzudenkendes Glied in der geistigen Entwicklung Europas. Die Anstöße aus dem Orient brachten Europa auf eine neue Bahn, die es weit über alles hinausführte, was es empfangen hatte. In Europa ist die Wissenschaft folgerichtig fortgeschritten, im Orient blieb sie im großen und ganzen viele Jahrhunderte lang stehen.

Die Stagnation der iranischen Wissenschaft

Wie kommt es, dass sich hier die Entwicklung der Wissenschaft nicht fortgesetzt hat? Die Europäer würden ihr Ziel, eine intensive geistige Zusammenarbeit mit Iran zu betreiben verfehlen, wenn sie diese für das Verständnis und die Aufgaben

besitzen“ (s. Ullmann S. 141). Auch dieses Werk wurde in Europa berühmt.

Am weitesten bekannt ist Avicenna, persisch Ibn Sina. Er ist 978 bei Buchara geboren (16), seine Mutter hieß Setareh (pers. Stern), auch ein Zeugnis für die iranische Abstammung von Avicenna.

Avicenna ist ein Universalgenie, berühmt als Philosoph wie als Mediziner und Naturwissenschaftler. Auch er hat eine Gesamtdarstellung der Medizin, das Qanun fi t-tibb, den Kanon der Medizin, geschrieben. Er ist 1037 gestorben; begraben in Hamadan/Westiran!

Man ist in Europa gewöhnt, diese Männer als Vertreter der arabischen Medizin anzusehen und zu bezeichnen. Diese Bezeichnung ist irreführend. Ihrer Nationalität und dem Lande ihrer Herkunft und ihres Wirkens nach waren sie Iraner. Sie schrieben freilich fast ausschließlich Arabisch, weil das Arabische nach der arabischen Eroberung die offizielle Sprache, besonders auch die Gelehrtensprache war, wie im europäischen Mittelalter das Lateinische. Trotzdem sind wir uns der Nationalität der europäischen Gelehrten des Mittelalters bewusst. Albertus Magnus schrieb durchweg Lateinisch, aber wir kennen ihn als Deutschen, nicht als Römer.

Die hohe Entwicklungsstufe wissenschaftlicher Literatur in Iran im 9., 10. und 11. Jahrhundert wurde besonders in den nächstfolgenden Jahrhunderten in Europa durch lateinische Übersetzungen bekannt (17). Sie entstanden im 11. Jahrhundert in Unteritalien, im 12. Jahrhundert vor allem in Spanien, im 13. Jahrhundert in Sizilien, dort wo Übersetzer und verständnisvolle Förderer Mittelpunkte solcher Übertragung aus der islamischen Welt in die christliche schufen.

Die Bekanntschaft mit den großen Leistungen der islamischen Welt machte auf die christlichen Gelehrten einen außerordentlichen Eindruck. Sie mussten zugeben, dass die islamische Welt nicht nur eine bedeutende militärische und politische, sondern auch eine geistige Macht war, die der christlichen Kenntnis der Welt an Sachkunde und an logischer Verknüpfung und Darstellung der Tatsachen überlegen war. So bildete diese nichtchristliche wissenschaftliche Welt eine Herausforderung und zugleich ein Vorbild. In unmittelbarer Folge davon entstanden in Europa die ersten Universitäten (um 1200 in Bologna und Paris).

Ein allgemeiner Enthusiasmus für Wissen und Wissenschaft kam auf, Studenten wanderten zu Tausenden durch Europa zu den hohen Schulen und bildeten mit ihren Lehrern die Universitas der Lehrenden und Lernenden, eine dritte Macht zwischen Staat und Kirche, wie sie der schwedische Religionsgeschichtler Edsman charakterisiert hat.

Indische Gelehrte in Bagdad

Sie beriefen indische Ärzte, die in einem eigenen Krankenhaus die indische Medizin praktizierten und klassische indische medizinische Werke aus dem Sanskrit ins Arabische übersetzten. So wurde das schon für die sasanidische Zeit bezeugte Zusammentreffen griechisch-syrischer und indischer Medizin im islamischen Bagdad erneuert und erweitert. Auch in dem Werk „Firdaus al-hikma“ des Ali Ibn Sahl at-Tabari, der im 9. Jahrhundert in Raiy und Samara lebte, wird das medizinische System der Inder aus ihren wichtigsten klassischen Autoren systematisch dargestellt (15).

Zu der Zeit, als in Europa die Karolinger regierten, gab es also in dem frühmittelalterlichen Iran, besonders in Bagdad, eine kosmopolitische wissenschaftliche Welt von Gelehrten verschiedener Nationen und Bekenntnisse, die miteinander wetteiferten. Diese, um jene Zeit einmalige geistige Atmosphäre bestand, wenn auch nicht unangefochten, jahrhundertlang. Sie breitete sich im 10. und 11. Jahrhundert an Fürstenhöfen, an denen sich Gelehrte zusammenfanden und große Bibliotheken entstanden, über Iran aus.

Ist es verwunderlich, dass dieser so lange beackerte, weit ausgedehnte Boden neue Frucht brachte? Ich meine damit die selbstständigen großen Werke der bedeutenden Iraner, die in diesen Jahrhunderten lebten und eine neue Epoche der Wissenschaft begründeten. Die Jahrhunderte der Rezeption hatten ihre Aufgabe erfüllt, indem sie den Boden bereitet, d. h. Begriffe und Erfahrungen vermittelt, die Kunst der Darstellung gelehrt und Schätze von Handschriften gesammelt hatten.

Drei große iranische Gelehrte

Nun konnten die großen Meister aufstehen, die fähig waren, den riesigen Stoff zu überblicken und ihn in eigener Zusammenschau darzustellen. Ich will nur drei von ihnen nennen, die später auch in Europa bekannt wurden. Ar-Razi, latinisiert Rhazes, geb. 865 in Rayi, dem antiken Rhages, das heute mit Teheran zusammengewachsen ist, ein ungeheuer produktiver Gelehrter, der zahlreiche medizinische und alchemistische Schriften geschrieben und ein ebenso umfassendes Kompendium der Medizin in 25 Büchern, al-hawi, das Behältnis oder das Umfassende, zusammengetragen hat. Ali ibn al-Abbas al-Madschusi stammte – wie der Beiname al-Madschusi bezeugt – aus einer zoroastrischen Familie in Ahwaz in Südpersien. Sein Leben fällt ganz in das 10. Jahrhundert. Im Gegensatz zu dem unförmlichen Gesamtwerk des Rhazes war sein Kitab al-maleki, das „königliche Buch“, nach einem Wort des berühmten Medizinhistorikers Paul Diepgen „die klarste Gesamtübersicht über die mittelalterliche Medizin, die wir

Der erste Leiter des Instituts, Juhanna ibn Masuya, arab. Masawaih gelesen, war der Sohn eines früheren Heilgehilfen von Gundischapur.

Er wurde im späteren Mittelalter auch in Europa unter dem Namen Mesue bekannt. Sein Schüler Hunain ibn Ishaq, auch ein Nestorianer, war Mediziner und zugleich philologisch im Griechischen und Arabischen hervorragend ausgebildet. Er wurde einer der bedeutendsten Übersetzer in der Wissenschaftsgeschichte.

Eine Vorstellung von seiner Leistung gibt das von ihm selbst geschriebene Verzeichnis der Übersetzungen galenischer Schriften. Bergsträßer hat es herausgegeben und übersetzt. Hunain gibt in diesem Bericht bei jedem Werk Galens jeweils an, ob er es ins Syrische oder Arabische übersetzt hat, für wen er die Schrift übersetzt hat und ob es vor ihm eine Übersetzung gegeben hat. Manfred Ullmann stellt in dem oben (s. Anm. 14) zitierten Werk, Die Medizin des Islam, 118 galenische Schriften zusammen, die ins Arabische übersetzt wurden und ganz oder teilweise oder in Zitaten bei anderen Autoren erhalten sind. Das gibt eine Vorstellung von dem Umfang der Rezeption griechischer Wissenschaft.

Von einem Schüler Hunains und mit dessen Hilfe wurde auch die berühmte Arzneimittellehre des Dioskurides (verfasst um 80 n. Chr., danach noch jahrhundertlang ergänzt und erweitert) ins Arabische übersetzt. Die Übersetzung ist in Nachschriften erhalten und danach ediert.

Der Text wurde später von einem Iraner durch einzelne persische Pflanzennamen ergänzt; von dieser Ergänzung befindet sich eine Abschrift aus dem 13. Jahrhundert in der Universitätsbibliothek Leiden.

Ich bin auf die Produktivität der Übersetzertätigkeit, die besonders in Bagdad im 9. Jahrhundert einen erstaunlichen Rang erreicht hat, näher eingegangen, um zu zeigen, welchen guten Einblick hier die Quellen schon erlauben und wie ernsthaft und erfolgreich damals die Aneignung griechischer Wissenschaft in Iran erfolgte und wie sachbezogen, wenn auch im wesentlichen beschreibend, diese Wissenschaft gewesen ist. Dem ist zur Kennzeichnung des Geistes von Bagdad aber noch hinzuzufügen, dass die aus Gundischapur kommenden Nestorianer und ihre Schüler und Nachfolger nur einen Strom des wissenschaftlichen Lebens von Bagdad vorstellen.

Bagdad bildet einen Anziehungspunkt für Gelehrte aus dem ganzen Reich, aus dem Westen wie aus den östlichen Oasenstädten. Auch die iranische Tradition kultureller Beziehungen zu Indien lebte auf. Die Großwesire der ersten Abbasiden, die Barmekiden, stammten von einem Paramaka, einem Verwalter eines großen buddhistischen Klosterbesitzes in Indien ab.

Die wichtige Tatsache, dass es im Osten einen selbstständigen Ast der Weitergabe und Weiterentwicklung griechischen Wissens gibt, wird in Europa gewöhnlich nicht beachtet. Er ist zunächst, verglichen mit der klassischen lateinischen Literatur, unbedeutend. Aber während der Weiterentwicklung der Wissenschaft in Europa beim Zerfall des Römischen Reiches stockt oder sich auf Theologie konzentriert, geht die Aufnahme griechischer Wissenschaft und ihre Weiterbildung im Orient folgerichtig und ungebrochen weiter. Nicht einmal die Eroberung Irans durch die Araber, abgeschlossen um die Mitte des 7. Jahrhunderts, vermochte den griechisch-syrischen Einfluss in Gundischapur zu unterbinden. Die Vermittler waren einheimische christliche Ärzte und Theologen, wobei man daran denken muss, dass es im 5. Jahrhundert in Iran schon eine wohlorganisierte christliche Kirche mit mehreren Bistümern gab (13).

In späterer sasanidischer Zeit vollzog sich durch die nestorianische Kirchenspaltung der Bruch der persischen Kirche mit der abendländischen. Führend bei der Trennung war der Erzbischof Agapita von Gundischapur.

Nestorianische Mediziner

Die Nestorianer standen von Natur in Dogma und Kirchenzucht unbefangen gegenüber. Die Priester, auch Bischöfe, waren verheiratet. Die Unterscheidungslehre der Nestorianer bestand in ihrer christologischen Auffassung von Jesus als Menschen, der erst nach seiner menschlichen Geburt von Gott zum Messias erhöht wurde. Man kann wohl sagen, dass bei diesen Voraussetzungen die Offenheit für die natürliche Welt und für die Erfahrungswissenschaften größer war als im christlichen Abendland. Daher bildete Iran wohl auch einen besseren Nährboden für die Entwicklung der profanen Wissenschaften. Es ist bezeichnend, dass die nestorianischen Mediziner der Hochschule von Gundischapur auch während des Kalifats der Abbasiden in höchstem Ansehen, auch am Kalifenhof, standen. In der zweiten Hälfte des 8. Jahrhunderts waren zwei Mediziner aus der nestorianischen Familie der Bachtischu Leiter der Hochschule und des Krankenhauses – die Leitung lag also auch in islamischer Zeit unbestritten in der Hand nestorianischer Christen (14). Als die Abbasiden 762 Bagdad zur Hauptstadt machten, wurden sie, Vater und Sohn, 765 bzw. 787 als Hofärzte nach Bagdad berufen. Anfang des 9. Jahrhunderts gründete dort der Kalif al-Mamun das Haus der Wissenschaft, vor allem als ein Zentrum der Übersetzung medizinischer Literatur aus dem Griechischen ins Syrische und Arabische.

Wir wissen über sie gut bescheid, weil die ersten Statuten der Schule vom Ende des 5. Jahrhunderts und die hundert Jahre späteren vom Ende des 6. Jahrhundertserhalten sind 10). Die Schule hatte einen solchen Ruf, dass Cassiodor, dessen Familie aus Syrien stammte, dem Papst vorschlug, eine ähnliche Schule zu gründen. Da der Vorschlag nicht auf Gegenliebe stieß, schuf Cassiodor ein eigenes Bildungswerk. Ergündete etwa zur gleichen Zeit wie der Heilige Benedikt eine klösterliche Gemeinschaft, in der antike Handschriften von gebildeten Mönchen abgeschrieben und so der Nachwelt erhalten wurden. Die Benediktinerklöster des frühen Mittelalters folgten diesem Beispiel. Die Bibliotheken der Reichenau, von St. Gallen, Fulda usw. kamen so schon in karolingischer Zeit zu wertvollen Bibliotheken und trugen damit wesentlich zur Erhaltung des römischen Erbes in Europas bei 11). Wir kehren zu Nisibis zurück. Über die Beziehungen der Schule von Nisibis zu der Schule von Gundischapur können wir nur Vermutungen anstellen. In der Literatur tritt die Behauptung auf, die aus Edessa vertriebenen Lehrer wären nach Gundischapur gekommen. Nach einer fast zeitgenössischen syrischen Quelle 12), die darüber im einzelnen berichtet, wo die aus Edessa vertriebenen Nestorianer später tätig wurden, ist das aber nicht der Fall. Auch die Gelehrten der Platonischen Akademie in Athen, die 529 von Justinian geschlossen wurde, kann man nicht zu den Lehrern der Hochschule zählen. Sie kamen zwar auf Einladung von Chosro Anuschirwan nach Persien, aber sie blieben nicht, sondern kehrten in ihre Heimat zurück.

Die Rezeption griechischer Wissenschaft

Wenn wir also nur die Institutionen und nur vereinzelt den Namen eines Lehrers aus vorislamischer Zeit kennen, so wissen wir doch, auf welchem Weg, an welchen Orten und in welcher Sprache griechische Wissenschaft in das sasanidische Iran gekommen und dort heimisch geworden ist. Im byzantinischen Reich hatte sich das Syrische in den ersten nachchristlichen Jahrhunderten zu einer des wissenschaftlichen Ausdrucks fähigen Sprache entwickelt. Die Assimilation griechischen Wissensgutes vollzog sich wahrscheinlich mehr über das Syrische als über das Mittelpersische. Ein Beweis dafür ist, dass wir viele Nachrichten von bestimmten Übersetzungen ins Syrische, aber kaum ins Mittelpersische haben.

Die Rezeption griechischer Wissenschaft im Orient über das Syrische – die sich später ins Arabische fortsetzt – bildet das Gegenstück der Rezeption und Weiterbildung griechischen Denkens im lateinischen Sprachraum.

Für Mani standen die geschichtlichen Religionen in Beziehung zur Wahrheit, aber diese zeigte sich für ihn dort noch undeutlich. Er meinte die letzte Wahrheit aus den geschichtlichen Religionen herauszulösen, in vollkommenerer Wahrheit übersetzen zu müssen. So musste die Diskussion mit gebildeten Christen zur Missionsaufgabe Manis gehören. Die Anwesenheit Manis in Gundischapur zusammen mit christlichen Theologen und Ärzten musste wohl zu Auseinandersetzungen führen. Das lag umso näher, als die Medizin im Alten Orient und in der griechischen Antike von Theologie und Philosophie zunächst nie ganz geschieden war. So wird verständlich, dass das Krankenhaus von Gundischapur und sein Unterricht wirklich etwas vom Charakter einer hohen Schule erhielt, in der überliefertes Wissen und Praxis mit dem Streben nach höherer Wahrheit verbunden war. Dass man der Schule von Gundischapur eine überlegene Einsicht zutraute und ihr eine führende Stellung zuerkannte, geht aus einem späteren Bericht hervor, nach dem unter Chosro Anuschirwan im 6. Jahrhundert in Gundischapur ein Ärztekongress stattfand, und dass die Meinung bestand, dass die Hochschule von Gundischapur die verschiedenen Richtungen und Lehrmeinungen kennt und das Beste auswählt 6). Im 5. und 6. Jahrhundert kamen in Iran auch sonst griechisches und indisches Wissen in Berührung. Burzuyeh, der Leibarzt von Chosro Anuschirwan forschte in Indien nach Heilpflanzen und brachte von dort den indischen Fürstenspiegel Kalileh wa Dimneh mit 7), der erst ins Mittelpersische und dann später im 8. Jahrhundert durch Ibn-e Muqaffa (eigentlich: Ruzbeh Chordaadbeh) ins Arabische übersetzt wurde. Derselbe iranische Gelehrte hat das Werk in der selben Zeit aus der mittelpersischen Pahlawi-Sprache ins Neupersische übertragen.

Die Schule von Nisibis

Vom Westen rückte griechische Wissenschaft näher, weil der byzantinische Kaiser Zeno 489 endgültig die so genannte „persische Schule“ (schola persarum) in Edessa schloss, an der wohlhabende christliche Iraner ihre Söhne ausbilden ließen. Die Lehrer der Schule hatten sich der Lehre des Nestorius, des Patriarchen von Konstantinopel, angeschlossen, welche das Konzil von Ephesus 431 verdammt 8). Die Lehrer der Schule hielten am nestorianischen Bekenntnis fest und wanderten nach Iran aus 9). Dort wurden sie vom König mit Freude aufgenommen und erhielten z. T. Bischofssitze, denn sie waren ja von dem Erbfeind Rom unabhängig und erhielten ihr eigenes Oberhaupt im iranischen Reich. Der berühmteste Lehrer der ehemaligen „persischen Schule“, Narsai, jedoch blieb auf Bitten des nestorianischen Erzbischofs Barsauma in der persischen Grenzstadt Nisibis und begründete dort eine neue Schule. In der Schule von Nisibis wurde vor allem Theologie, aber auch Medizin gelehrt.

Mani – Begründer der manichäischen Religion

Ein glücklicher Fund in Ägypten hat uns eine fast zeitgenössische Quelle aus der ersten Hälfte des 4. Jahrhunderts erhalten, welche zwar nicht über die medizinische Akademie berichtet, aber über eine bedeutende spirituelle Persönlichkeit, die mit dem Gründer der Hochschule, König Schapur I., in dauernder vertrauter Beziehung stand. Diese Persönlichkeit ist Mani, der Begründer der manichäischen Religion 5).

Mani stammte wahrscheinlich aus Chaldaea, mütterlicherseits aus dem Geschlecht der parthischen Könige. Er muss noch ein junger Mann, kaum 30 Jahre alt gewesen sein, als er sich einige Zeit in Indien aufhielt, um dort für seine Lehre zu missionieren. Mani predigte die Erlösung der Menschen durch den Geist, durch die Reinigung vom Materiellen. Diese Sehnsucht ist zur Zeit Manis und schon lange zuvor in der hellenistischen Welt und in Indien lebendig. Mani macht daraus eine neue Weltreligion, welche das Wesentliche der geschichtlichen Religionen enthalten sollte. Der Aufenthalt in Indien hat wahrscheinlich die Hinwendung Manis zum abstrakten und mystischen Denken vertieft. Nach dem Tode Ardeschirs, des Begründers der Sasanidischen Dynastie um 241, kehrte Mani nach Iran zurück und stellte sich dem Sohne Ardeschirs, Schapur I., dem neuen König, vor. Die charismatische Persönlichkeit Manis muss den König tief beeindruckt haben. Er erlaubte ihm, seine Lehre in seinem ganzen Reich zu verbreiten und befahl ihm, immer in seiner Nähe zu weilen. Wir wissen das seit einiger Zeit aus erster Hand. 1930 wurde in Ägypten eine große Sammlung ältester manichäischer Handschriften gefunden, die wahrscheinlich die Bibliothek einer manichäischen Gemeinde bildeten. Die Handschriften waren stark beschädigt, aber doch größtenteils noch zu lesen. Einen großen Verdienst an der schwierigen Entzifferung hat Alexander Böhlig, der frühere Professor in Berlin und spätere in Tübingen. Die wichtigste Handschrift sind die „Kephalaia“, die „Hauptkapitel“, d. h. das Wichtigste des Lebens und der Lehre Manis. Das Biographische ist in der Ichform berichtet, offenbar hat ein Schüler Manis dessen eigenen Bericht bearbeitet. Jedenfalls haben wir damit ein authentisches Zeugnis aus der ersten Generation seiner Jünger darüber, wie Mani in enge dauernde Beziehungen zum Perserkönig getreten ist. Danach ist es wahrscheinlich, dass Mani während der ganzen Regierungszeit Schapurs mit ihm in Verbindung blieb. Mani und Schapur fühlten sich persönlich angezogen, darüber hinaus bestand zwischen ihnen auch eine gewisse Übereinstimmung in dem, was sie als ihre Lebensaufgabe ansahen. Schapur hatte das Ziel, das Weltreich der Achaemeniden wiederherzustellen. Manis Ziel war eine neue vergeistigte Weltreligion. Seine Jünger zogen nach dem Westen, nach Ägypten und Nordafrika und nach dem Osten bis China.

der griechisch-römischen Zivilisation mehr oder weniger offen. Man hat eine gewisse Kenntnis von ihr und weiß, dass sie fortgeschrittener ist als die eigene Zivilisation. So wird es verständlich, dass der zweite Sasanide, Schapur I., bei seinem Kampf gegen die Römer und für die Neubegründung des iranischen Weltreiches auch an die griechisch-römische Zivilisation dachte und bestrebt war, sie in Iran einzuführen und in den Dienst des Landes zu stellen. Die Gelegenheit dazu bot sein Sieg über den römischen Kaiser Valerian um 260 n. Chr. Bei Edessa, heute Urfa in Kleinasien 3). Schapur drang bis Antiochia vor und führte bei der Rückkehr Tausende von Gefangenen, auch Zivilisten, mit sich, darunter den römischen Kaiser, den Patriarchen von Antiochia, sowie Baumeister, Künstler und Ärzte. Die Gefangenen siedelte er in der südiranischen Provinz Pars an, einen großen Teil in Schushtar am Karun, wo sie eine große steinerne Brücke über den Fluss und Mühlenanlagen erbauten, die im Altertum als Weltwunder galten und heute noch sehenswert sind. Wohl die meisten Gefangenen, mit ihnen der römische Kaiser und der Patriarch, wurden westlich davon, zwischen Schushtar und Susa bei der alten syrischen Stadt Beth Lapat angesiedelt. Die neue Stadt, welche die Gefangenen aufbauten, wurde nach Schapur Gundischapur genannt. Hier entstand ein Krankenhaus, in dem griechische Ärzte praktizierten und lehrten 4).

Die Hochschule Gundischapur

Leider besitzen wir aus dieser Zeit keine schriftlichen Zeugnisse über das Krankenhaus und die medizinische Hochschule, die nach der Tradition noch zu Lebzeiten Schapurs, also in der zweiten Hälfte des 3. Jahrhunderts (wenn auch in einem äußerlich bescheidenen Rahmen) bestanden haben muss. Wir können nur aus späteren Quellen oder aus Nachrichten, die indirekt die Hochschule Gundischapur betreffen, schließen, wie ihre Anfänge gewesen sein müssen, wie die Weichen gestellt waren, dass die Schule im Orient bald weit berühmt wurde, dass sie die arabische Eroberung Irans überlebte und im 8. und 9. Jahrhundert zu einer Pflanzstätte der Wissenschaft in Bagdad, der neuen Hauptstadt der abbasidischen Kalifen wurde. Man kann sich schwer vorstellen, dass ein Krankenhaus griechischer Ärzte ohne weiteres eine solche Lebensdauer und Ausstrahlung während vieler Jahrhunderte besessen hätte, wenn nicht besondere Umstände die Institution über das Niveau eines bloßen Krankenhauses und einer praktischen Ausbildung von Ärzten herausgehoben hätte.

Parallel zur Naturwissenschaft erschien auch die Geisteswissenschaft im Vordergrund der allgemeinen gesellschaftlichen Entwicklung in Iran.

Dr. Mir Hamid Madani

Die Wissenschaft im mittelalterlichen Iran und ihre Fortentwicklung

In einem Überblick über die Grundlagen der geistigen Welt eines Volkes darf die Wissenschaft nicht fehlen. So möchte ich versuchen, die alte einheimische Wissenschaft Irans zu charakterisieren, d. h. die Wissenschaft, die sich in Iran vor dem Einbruch der neuzeitlichen Naturwissenschaft entwickelt hat. Sie ist langsam, stufenweise entstanden; zur Zeit Zarathustras (ca. 1800 v. Chr.) kann von Wissenschaft im heutigen Sinne noch nicht die Rede sein. Zu seiner Zeit waren die Iraner ein Bauern- und Hirtenvolk und besaßen nicht die Tempelschulen und Bibliotheken der mehr als ein Jahrtausend älteren Hochkulturen Mesopotamiens.

Wissenschaftliches Leben in Iran

Als aber im Mittelalter die klassische Dichtung in Iran blühte, gab es dort schon seit Jahrhunderten ein vielseitiges wissenschaftliches Leben. Ich möchte versuchen, in großen Zügen darzustellen wie sich diese Entwicklung abgespielt hat, welchen Stand die Wissenschaft im mittelalterlichen Iran schließlich erreicht und welche Bedeutung sie für die geistige Entwicklung Europas gewonnen hat. Die vorbereitende Phase für die Ausbildung der Wissenschaft in Iran bildete die Berührung der Iraner mit den Nachbarn. Die zeitliche Fixierung der Einwirkungen von Völkern aufeinander ist für die gewaltsamen Auseinandersetzungen meist viel genauer möglich, als für die kulturellen Berührungen. Kyros hat 539 v. Chr. Babylon erobert, das nach babylonischen Aufzeichnungen am 12. Oktober jenen Jahres fiel 1). Das Perserreich seinerseits wurde 200 Jahre später von Alexander erobert. Die kulturellen Einflüsse, denen diese Eroberungen den Weg öffneten, sind nicht so genau zu datieren und abzugrenzen, sie erstrecken sich über längere Zeiträume, nach denen die Welt verwandelt erscheint. Griechische Einflüsse gab es in Iran schon in achaemenidischer Zeit, aber nach Alexander bricht das hellenistische Zeitalter an, dem sich auch Iran nicht entziehen kann, obwohl die politische Herrschaft der Diadochen (Seleukiden) in Iran schnell zu Ende geht. Große iranische Dynastien herrschen wieder über das Reich, die der Parther von 247 v. Chr. Bis 224 n. Chr., die der Sasaniden von da an bis zur Eroberung des iranischen Reiches durch die Araber, die um die Mitte des 7. Jh. abgeschlossen war.

In diesen rund neunhundert Jahren parthisch-sasanidischer Herrschaft, die der kurzlebigen Eroberung Alexanders folgten, bleibt aber Iran kulturellen Einflüssen

EDITORIAL

Liebe Leserinnen und Leser,

sicherlich haben einige von Ihnen in letzter Zeit einen Brief zum Abonnement von uns erhalten. Aufgrund einer Verwaltungsumstellung des Abonnement- und Leserservices baten wir Sie um Informationen zum Abonnement. Damit wollen wir auch in Zukunft einen reibungslosen und rechtzeitigen Versand an alle Abonentinnen und Abonnenten sowohl im Inland, als auch im Ausland gewährleisten. Viele von Ihnen haben uns ermutigt, den Weg, den wir vor allem Dank des unermüdlichen Engagements von Herrn Dr. Assemi, vierzig Jahre lang gegangen sind, weiter zu gehen. Es ist deshalb wichtig, immer wieder an Sie liebe Leserinnen und Lesern von Kaweh zu appellieren, dass Kaweh nur mit Ihrer Unterstützung diesen Weg weitergehen kann. Für uns Freunde der deutschen und der persischen Sprache und Kultur ist es von Bedeutung, dass „Kaweh“ als einzige unabhängige, nicht konfessionelle, nicht ideologische, überparteiische wissenschaftliche deutsch-persische Zeitschrift, die sich für den Austausch der Sprachen, Kunst und Kultur beider Länder einsetzt, auch für die kommenden Generationen erhalten bleibt. Die Übernahme und Realisierung der europäischen demokratischen Wertvorstellungen wie u. a. Meinungsfreiheit, Pressefreiheit, Achtung der Menschenrechte im Hinblick auf Modernisierung der iranischen Gesellschaft waren die Vorstellungen der Gründer dieser Zeitschrift, Seyyed Hassan Taghizadeh, Seyyed Mohammad Ali Djamalzadeh, sowie Hossain Kazemzadeh Iranschahr. Diesen Prinzipien fühlt sich „Kaweh“ weiterhin verpflichtet. Da wir die Druckkosten aus Abonnements und zum großen Teil aus eigenen Mitteln finanzieren, freuen wir uns, wenn Sie „Kaweh“ treu bleiben und „Kaweh“ an Ihre Bekannten weiter empfehlen.

Ihr Dariush Nodehi

In diesem Heft

Editorial. Dariush Nodehi

Die Wissenschaft im mittelalterlichen Iran
und ihre Fortentwicklung:

Prof. Dr. Mir Hamid Madani

Ausgewählte persische Weisheiten und
ihre deutschen Parallelen: *Prof. Dr. Mehdi
Roushanzamir / Heinrich Winterhof*

Ein Blatt im Herbst: *Marlis Madani*

Christlich-Islamischer Dialog:

Prof. Dr. Mehdi Roushanzamir

Sozialkulturelle Aspekte der Medien und
Kommunikationspolitik im Iran:

Dariush Nodehi

Untersuchung über die mittelpersische
Andarz-Literatur: *Dr. Eckhard Fichtner*

Weitere Beiträge von:

Ehsan Tabari – Dr. P. N. Khanlari –
Dr. M. A. Najafi – Dipl. Ing. Dj. Aghtiani
– Dr. M. Tehrani – Dr. A. N. Monzawi –
M. Ghassemi – N. Afshari – Dr. K. Wadii
– Dr. M. Sabetian – Prof. Dr. M. Rou-
shanzamir – M. Fallahzadeh –
H. Mahmoud – Dr. M. Assemi –
Dipl. Ing. I. Haschemizadeh – H. Samadi
– A. Zanganeh – Dr. M. R. Pourian –
H. Rajabnejad – Dr. M. Messbahzadeh –
Dr. S. Elahi – M. Sepand –
Dr. M. Mirschahi – Dr. Kh. Khazai – Azari
– M. Kashani – Dr. M. Atai – H. Nou-
shazar – F. Moschiri – Jaleh Esfahani –
Dj. Sarfaraz – F. Saba – A. Pahlawan –
P. Dawani – P. Nouri – G. Schakeri –
M. Djamali – F. Baghschomali –
H. Bassari – S. Bchbahani – L. Wala –
Dr. A. R. Nourizadeh – D. Homayoun –
Gh. R. Kabiri – R. Maghsadi – S. Raza-
wian *und anderen*

کاوه
Kaweh
بزرگانهای فارسی و آلمانی

بنیادگذار: سیدحسن تقی زاده

برلین: ۱۹۱۶ میلادی - ۱۳۹۵ شمسی

سال چهارم - شماره صدوم

مهر ماه ۱۳۸۲ - شعبان ۱۴۲۴ - اکتبر ۲۰۰۳

ناشر: کانون فرهنگی کاوه

دارنده امتیاز و مدیر مسؤول: دکتر محمدعاصمی

زیر نظر شورای نویسندگان

KAWEH نشانی پستی مدیر و شورای نویسندگان:

Postfach 750179, 81331 München, Germany

تلفن: ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۰ - فاکس: ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۱

مدیر امور اداری و سردبیر بخش آلمانی: داریوش نودهی

Postfach 170312, 53029 Bonn نشانی:

Tel.: 0228-3694912 • Fax: 0228-3695020

اشتراک سالانه با مخارج پست و ارسال در آلمان: ۲۵ اورو

در خارج از آلمان: ۵۰ اورو

نشانی در ایالات متحده آمریکا-تلفن: ۸۱۸-۲۴۳۰۲۳۴ کالیفرنیا

فاکس: ۸۱۸-۲۴۳۰۸۵۰

تک شماره با مخارج پست و ارسال آن: ۱۰ دلار

اشتراک سالانه (چهار شماره) ۳۵ دلار، کانادا ۴۰ دلار

نشانی کاوه در اینترنت www.kawehjournal.de

پست الکترونیکی: info@kawehjournal.de

Kaweh

Deutsch-iranische Kulturzeitschrift

Gründer: S. H. Taghizadeh · Berlin 1916

40. Jahrgang, Nr. 103 Oktober 2003

Inhaber, Verleger und Druck:

Deutsch-Iranisches Kulturzentrum KAWEH

Herausgeber und verantwortlicher Redakteur:

Dr. Mohammad Assemi

Postfach 750179, D-81331 München

Telefon: 08082 · 9 35 95 00 · Fax: 08082 · 9 35 95 01

Verantw. Redakteur für deutschen Teil und Vertrieb:

Dariush Nodehi

Postfach 170312, 53029 Bonn

Telefon: 0228 · 3 69 49 12 · Fax: 0228 · 3 69 50 20

Erscheint vierteljährlich

نشانی بانکی در آلمان: Bankverbindung: Deutsche Bank

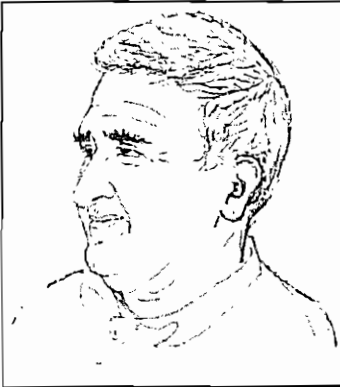
Promenadeplatz 15, 8000 München 3

Konto-Nr. 15 / 23638 · BLZ 700 700 10

U.S.A.: Tel. : 818 · 2 43 03 34 CA. / Fax: 2 43 08 50

S. Bönzli, Tel. 08441 · 7 25 69 گرافیک و صفحه آرایی:

گمرکخانه ناپیدا



منوچهر جمالی

نگاه جهان بيمایم، که هنوز از چشم نرفته، به چشم باز گردید،
در بینشی که برایم از راه دراز آورد،
پالوده از درد بود،

و من از او سپاسگذار،

و در شگفت بودم که این تلخی دردش از چیست؟

او جانی در میان راه، نایستاد تا بیاساید،

و فضای میان من و آنچه میدیدم، تهی بود،

و آنرا چنان تند بيموم، که کسی نمیتوانست به او برسد تا زخمه اش بزند،

روزی بیخبر از نگاهم، سایه بسایه، پنهان، به همراهش رفتم،

میخواست که از دیده بیرون آید،

که نشان ایست را، بروی تیری سبک که راه رومی بست دیدم،

اینجا گمرک خانه بود،

بازرس، جامه دان بزرگ، ولی سبک نگاهم را با بدبینی گشود،

و تا ته نگاه را، زیر و رو کرد،

در نگاهم، گستاخی ابلیس را دید،

در نگاهم، شک دکارت را دید،

در نگاهم، نیشخند سقراط را دید،

در نگاهم، دریدگی عبید را دید،

در نگاهم، عشق به ولگردی را دید،

در نگاهم، مشت توانای مولوی را دید که درها را میکوفت تا باز شوند،

در نگاهم، کلید جمشید، برای گشودن درهای راز را دید،

در نگاهم، تیزی بالهای شهباز را دید،

در نگاهم، مته خارا شکاف را دید،

در نگاهم، مهر به گیتی میدرخشید،

در نگاهم، نوازش آبهای صاف چشمه های شیرین بود،

در نگاهم نرمی و مدارائی در برخورد با اصداد بود،

در نگاهم، مرغ زیرک حافظ را دید که به هیچ دامی نمیافتاد،

در نگاهم، چنگهای درازم را دید که به هر چه میرسید میگرفت،

در نگاهم، دهانه آتشفشان هستی ام را دید،

در نگاهم، دستی را دید که بر سینۀ دروغی میزند که نام حقیقت دارد،

و گمرک چی گفت، میدانید که خروج اینها از مرز ممنوعست،

نگاه گفت، آنکه مرا فرستاده، مرا با این زاد راه بسیج ساخته است،

ولی گمرکچی، آنرا نپذیرفت، و گفت:

باید بی اینها، از خود، بیرون بروی،

نگاهم، بی تاب بود، تا در پی انجام دادن وظیفه اش بشتابد،

اینها را در انبار گمرکخانه سپرد، و رسیدی دریافت کرد،

و پس از بازگشت، آنچه را سپرده بود، گرفت،

و همه آنها در انبار گمرک، پوسیده و گندیده شده بود،

و شرمزده پیش من آمد،

و از ماجرائی که میان راه پیش آمده بود، دم فرو بست،

و از آنچه در پایان راه دیده بود، گزارشی بس گسترده به من داد،

و من از آن روز دیگر، اعتمادم را از نگاهم از دست دادم.

AEROPLAN KÖLN

آژانس مسافرتی ایروپلان در شهر کلن

با ارزاترین قیمت و مطمئن ترین پرواز با
بزرگترین شرکتهای هواپیمائی

با هواپیمائی ایران ایر
IRAN AIR

از کلن
۳۷۹ اویرو پرواز تا ۷/۱۷ اعتبار ۴۵ روز
از فرانکفورت، هامبورگ و برلین
۴۱۹ اویرو پرواز تا ۱۰/۳۱ اعتبار ۴۵ روز



با هواپیمائی امارات

۳۷۵ اویرو پرواز تا ۹/۳۰ اعتبار ۲ ماه



با هواپیمائی سوئیس ایر

از دوسلدورف و مونیخ
۴۰۹ اویرو پرواز تا ۹/۱۵ اعتبار ۴۵ روز
۵۰۸ اویرو پرواز تا ۸/۳۱ اعتبار ۶ ماه

با هواپیمائی اطریش
AUSTRIAN AIRLINES

۴۶۷ اویرو پرواز تا ۸/۳۱ اعتبار ۴۵ روز

با هواپیمائی آیتالیا
Alitalia

۳۷۵ اویرو پرواز تا ۱۰/۳۱ اعتبار ۲ ماه

با هواپیمائی لوفت هانزا
Lufthansa

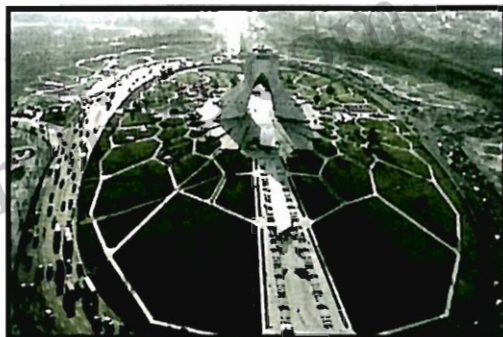
۵۵۴ اویرو پرواز تا ۷/۱۵ اعتبار ۲ ماه
آخرین برگشت ۲۰۰۲/۷/۳۱

۶۵۶ اویرو پرواز تا ۱۰/۱۲ اعتبار ۶ ماه



با هواپیمائی کا ال ام
KLM

۶۴۶ اویرو پرواز تا ۸/۳۱ اعتبار ۶ ماه
۶۵۶ اویرو پرواز تا ۱۱/۳۰ اعتبار ۶ ماه



برای آگاهی بیشتر و یا رزرو جا با همکاران فارسی زبان ما
از طریق شماره‌های زیر تماس حاصل فرمائید:

خانمها لیرا نمازی و ماهان خرووی 0221- 92 47 153
آقای کامران خنیشی 0221- 92 47 122
آقای یوسف همایون 0221- 92 47 132
آقای متوجه خردوزیان 0221- 92 47 121

Internet-Adresse: www.aeroplan.de
E-Mail-Adresse: info@aeroplan.de

در تپشهای بالا تورهای گروه‌گانه محتاسبه شده است.